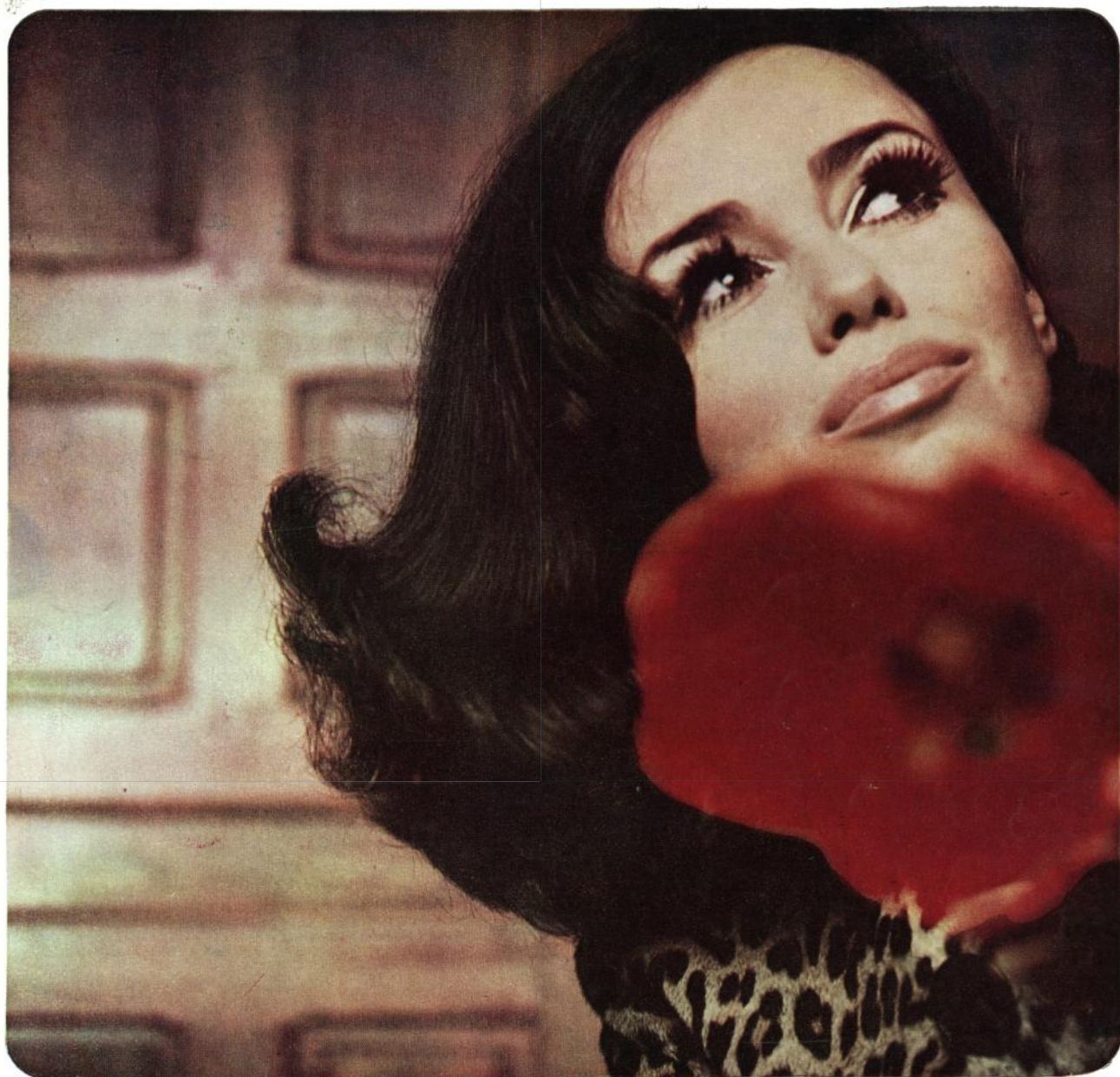


يك پیروزی بزرگ برای زن ایرانی
الهه عضدی

دختر شایسته جهان



Ketabton.com



ایگورا رویال

عالیترین رنگ موی با قدرت پوشش بی نظیر

سری رنگ موی ایگورا رویال کامل و متنوع است. از رنگ های طبیعی مشکی، قهوه ای، خرمائی، خاکستری... تا رنگ های فانتزی شرابی، پرکلاغی، آبی، زیتونی پلاتینی... در دسترس شما است و از میان آنها با سالی می توانید رنگ موی دلخواه خود را که چهره شما را زیبا تر جلوه میدهد انتخاب کنید.

Schwarzkopf

تیدی



شرح روی جلد :

این عکس در روز دوم آغاز مسابقه توسط فرید سینمایی روبرو عکاس «زنگروز» درشیکاگو گرفته شده است و عجب عکسی است ! زیرا فرید بدون اینکه بداند نتیجه چه خواهد شد، الهه را در وسط وتین پرنسهای ونزولا ویرتال را (که سوم و چهارم شدند) بالای سراز قرار داده است، بدون اینکه خبر داشته باشد که ارزش این عکس چند روز بعد چه بزرگ خواهد بود . فقط يك اشتباه در این عکس است و آن اینکه آقای عکاس بگمان خود فکر کرده است که دختر آلمان نیز باتکای زیبایی بالاخره مقامی بدست خواهد آورد، اما شش روز بعد نتیجه چنین نشد و دختر زلاندنو مقام دوم را بدست آورد که عکس او در میان عکسهای مشکی وسط مجله دیده میشود . بطوری که ملاحظه میکنید الهه در لباس زیبای مدل قشقایی بسیار زیبا شده است.

تیراژ:

این شماره در ۱۴۰۰۰۰ ر۰

نسخه انتشار یافت .

زنگهارا بزیند که ما پیروز شدیم!

تاج افتخار

بر تارک زن ایرانی!

« ما اول شدیم ! ایران اول شد ! الهه عضدی
تین پرنس جهان شد !... »

همه کس خبر را بدینگونه بمادر خویش، بغواهر
خویش و بدوستان خود رسانید : ما اول شدیم !
ایران اول شد !

دختری محبوب و خندان ، دختری گمنام که
هنوز حتی شانزده سال ندارد، از ساعت ۸ صبح شنبه
گذشته، ملت مارا ، بیکار دیگر با احساس «پیروزی»
آشنا ساخت. «پیروزی کلمه ملی ما است!» این جمله
را همین چند هفته پیش، بهنگام پیروزی فوتبالیست
های دلاورمان نوشتیم. واینک «الهه» يك دختر ایرانی
شانزده ساله، به تهائی، مارا بیکار دیگر به فریادی از
سر شوق وسعادت فرا میخواند : «پیروزی کلمه ملی
ما است !»

همه چیز مثل رؤیا بوجود آمد... نخستین عکس
العمل میلیونها دختر و پسر و مرد وزن ایرانی ، در
يك جمله کوتاه خلاصه میشود : «باور نمیکنم ! باور
نمیکنم !» باور کردنی هم نبود. چگونه ملتی که حتی
مردان آن ، باوجود همه شایستگیهای ذاتی شان، قرنهای
درآرزوی پیروزی انتظار کشیده بودند، میتوانست باور
کند که يك زن، يك دختر شانزده ساله، عنوان پرافتخار
«شایسته ترین دختر جهان» را بدست آورده است ؟
دلای ما از نابوری سرشار است، و اینک «الهه» مارا
به باور کردن این حقیقت درخشان فرامیخواند :
ایران ، زن ایرانی ، دختر ایرانی پیروز شد !

ساعت ۸ صبح روز شنبه ۱۸ خردادماه، در تاریخ
نهضت آزادی زن، لحظه ای فراموش نشدنی خواهد بود. الهه
بزرگ خواهد شد، الهه مادر خواهد شد، الهه دختران
و پسران شایسته تری بدین خاک عزیز خواهد داد ،
زمان خواهد گذشت ، لیکن نام «الهه - عضدی» بعنوان
مظهر پیروزی نسل جوان ما در خاطر ما همیشه زنده

خواهد ماند . ما این پیروزی فراموش نشدنی را باو
مدیونیم و به پدر و مادرش، به آموزگارانش، و به همه
کسانی که در تربیت و ارشاد او نقشی داشته اند و
بالاخره این پیروزی را به نهضت مقدس و باشکوه و
افتخار آمیز آزادی زن در ایران مدیونیم که به الهه و
امثال او فرصت داد تا قید و بند ها را بشکنند و از
اندرون ها - صندوق خانه ها و قفس چهار دیواری
خانه ها که قرنهای منزلگاه ابدی هموعان و هم جنسان
آنها بود - بسوی دنیای پر جنب و جوش آزادی و
مساوات پروبال بکشاند و با ابراز لیاقت و پیروزی
در عرصه زندگی بهمه ناباوران ثابت کنند که چه بیجهت
و چه بی دلیل زن ایرانی را قرنهای از روی تعصب و
اشتباه و سوء تفاهم پروبال بسته در گوشه قفس
محبوس کرده بودند .



«زنگ را میزنیم و آغاز مسابقه دختر شایسته
ایران را اعلام میکنیم ! بله ! از همین امروز !...»

روز شنبه هجدهم آذرماه بود که این جمله را
در مجله زن روز خواندید ! و درست ششماه بعد، یعنی
روز شنبه هجدهم خردادماه ، در تالار باشکوه روبال
هتل هیلتون شیکاگو، زنگ را زدند، و اعلام کردند که:
«الهه عضدی ، دختر شایسته ایران ، شایسته ترین
دختر جهان است !»

اکنون که نخستین ساعات حیرت و شگفتی دلپذیر گذشته است،
این خبر خوش را، این مژده مسرت بار را همه ما باور میکنیم، لیکن،
آرزو، روزی که الهه در آخرین مهلت مسابقه، تقاضای خود را برای
شرکت در مسابقه نوشت، آیا باور میکرد که روزی در شیکاگو
مجلسه طلایی پیروزی را بدستهای ظریف او بپارند، و چهار هزار
تن در دیاری دور دست، برایش دست بزنند، و میلیونها و میلیونها
آمریکائی و اروپائی، تصویر او را و آن لبخند شیرینش را، که از

بقیه در صفحه ۸۷

رپورتاژ تلفنی از هما احسان

چگونه ناقوس پیروزی در شیکاگو بصدا درآمد
و نام زن ایرانی در دنیا بلند آوازه شد!

الهه در دنیا اول شد!

دختر شایسته ایران، مقام شایسته‌ترین دختر جهان را بدست آورد و تصویر او، حرف‌های هوشمندانه او و سخنان پر معنی او در باره صلح و بشر دوستی، در دو قاره آمریکا و اروپا بوسیله تلویزیونها و تل‌استار پخش شد و این نخستین میوه شیرین نهضت آزادی زن ایرانی و سند لیاقت و هوش و استعداد دختران جوان ایران امروز است

الهه در میان بهت و حیرت داوران که همه از برجسته‌ترین روزنامه‌نگاران و هنرمندان آمریکا بودند گفت:

- دنیا اگر از جنگ و خونریزی خسته شده و نفرت دارد باید تخم صلح و بشر دوستی را بوسیله مادران در قلب فرزندان بکارد، تنها مادر است که می‌تواند در دامن خود و با تعالیم محبت‌آمیز خود فرزندش را صلح دوست بار آورد.

ساعت نه صبح روز یکشنبه ۱۹ خرداد بوقت تهران (نیم بعد از نیمه شب به وقت شیکاگو) این خبر مهم و شغف‌انگیز بوسیله خبرگزاری آسوشیتدپرس روی دستگاه تلکس (ماشین دریافت خبرهای تلگرافی) روزنامه‌کیهان ثبت شد:

آسوشیتدپرس - شیکاگو - ۹ ژوئن - الهه عضدی، دختر شایسته ایران در یک مبارزه هیجان‌انگیز بعنوان تین پرنس جهان انتخاب شد. دانش‌آموز جذاب و با هوش ۱۶ ساله ایرانی (اهل تهران) بوسیله یک هیئت ژوری هشت نفری - که از روزنامه نگاران و هنرشناسان و مدیران بزرگ و مشهور آمریکا ترکیب یافته بود از میان دختران شایسته ۱۸ ملت جهان برگزیده

و شل افتخار بر شانه او افکنده شد. چهار هزار نفر از اهالی شیکاگو شاهد مراسم بودند و دوستان و دوستانه‌ترین دختران ایرانی مقیم شیکاگو که در تالار هیلتون بودند پس از اعلام برنده شدن الهه بزبان فارسی شروع بخواندن سرود و هلهله کردند و پرچم ایران در تالار باهتزاز درآمد.

آنگاه الهه دختر شایسته جهان، بزبان انگلیسی از ابراز احساسات مردم شیکاگو تشکر کرد و سپس مطالبی درباره فواید استقرار صلح و دوستی و اتحاد نسل جوان در جهان بزبان فرانسه ایراد کرد که با تحسین مردم آمریکا مواجه گردید.

این برنامه به مدت نیم ساعت بوسیله شبکه تلویزیونی آمریکا بطور رنگی پخش شد و تصویر زیبای دختر ایران با سیستم تل

استار به فرستنده های ممالک غربی قاره اروپا فرستاده شد. کریستینا کان‌کان‌پا، تین پرنس سال ۱۹۶۷ جهان تاج افتخار را بر سر الهه نهاد و مجسمه طلائی پیروزی را بدست او داد و دختران شایسته همه ممالک جهان در پشت سر الهه صف بستند و بطور دسته جمعی «سرود صلح» را که مخصوص همین مراسم تهیه شده بود خواندند و چهار هزار نفر تماشاگر

لطفاً ورق بزنید

این عکس رادیو فتو چند ساعت پس از پیروزی الهه با تاج و شل افتخار از شیکاگو از طریق رم به تهران مخابره شده و به همین جهت بعضی از خطوط آن ناهوار است.



COLLECT - 250 CC
SPECIAL "KAHYAN" TEHRAN. ATTN. ZANE RUZ) collect-13
(CX4) CHICAGO, JUNE 9-(AP)-Elane Azodi, 16, of Tehran
holds her trophy after being named Miss Teen Princess
International in Chicago Saturday night. (AP WIRE-
PHOTO) (GK 9/6/68) www

الیه خطاب به ملیونها نفر
امریکائی که اورا بر صفحه
تلویزیونها می دیدند گفت :

نسل جوان ایران متجدد

و ترقیخواه است

اما بی بند و بار نیست!

خبرنگار رادیو WFLD پرسید :
— فکر می کنید هموطنان شما از
شنیدن خبر پیروزی شما چقدر خوشحال
باشوند ؟

الیه جواب داد :

— من بعنوان يك فرد برنده نشده ام
بلکه بعنوان سفیر و نماینده نسل دختران
جوان ایرانی این مسابقه را برده ام و
بنابراین در حقیقت نسل جوان ایران در
عرصه رقابت شیکاگو برنده شده و بدیهی
است که همه آنها از پیروزی من ، که انگار
پیروزی فرد فرد خود آنهاست ، خوشحال
و مسرور خواهند شد .

خبرنگار شبکه بزرگ تلویزیونی
« سی . بی . اس » پرسید :

— شما از يك کشور شرقی می آئید
و شنیده ایم که زن در جامعه شما بعلمت رسوم
و آداب قدیمی از لحاظ حقوق اجتماعی
عقبتر از مرد است و حتی شنیده ایم که
زنها در ایران نشستن در خانه را به ورود
به اجتماع ترجیح میدهند و در زندگی
عمومی مملکت مشارکتی ندارند . حالا
بگوئید ببینم با این پیروزی که شما بدست
آورده اید فکر می کنید زن ایرانی خوشحال
بشود یا نه و آیا از این پس شرکت بیشتر
در امور اجتماعی و بین المللی از خود رغبت
نشان خواهد داد یا براه و رسم گذشته
خواهد رفت ؟

الیه جواب داد :

— زن ایرانی سالیات که برای
بیداری فکر خود و ورود به خدمات و کار
های اجتماعی نهضت بزرگی را آغاز کرده
است . امروزه اکثر دبستانها و قسمت عمده
دبیرستانهای ما بوسیله آموزگاران زن
اداره میشود . دربارلمان چندین نفر خانم
نماینده هستند . حتی اخیرا دختران جوان
ما وارد خدمات پلیس و ارتش شده اند .
مجله زن روز که مرا بسمت تین پرنس
ایران انتخاب و وارد این مسابقه کرده است
از دوسال پیش با نشر مقالات و اخبار و
و رپورتاژها نهضت بزرگی را برای اصلاح
قوانین خانوادگی آغاز کرد . منجمه باحق
يك جانبه طلاق مرد شدیدا مخالفت کرد
و آنرا تبعیض آمیز و غیر انسانی شمرد و این
دادخواهی سبب شد که پارلمان قانونی
بتصویب رساند که حق رسیدگی به پرونده
های طلاق را در اختیار دادگاه میگذاشت .
درست مثل امریکا و ممالک اروپا .

از این گذشته حالا یکسال است که
مرد بدون اجازه همسرش و بدون اجازه
دادگاه حق گرفتن زن دوم را ندارد و
همه اینها نشان میدهد که زن ایرانی بخود
آمده و مصمم است که عقب ماندگی های
خود را جبران کند و در تمام شؤون اجتماعی
سیاسی و اقتصادی مملکت شرکت بجوید

بافتخار آنها کف زدند و هلهله
نزدند .

گزارش آسوشیتدپرس افزود :

— دوشیزه لین پلجر ، ۱۸ ساله ،
دانش آموز رشته طبیعی از زلاند جدید
مقام دوم — دوشیزه زینت دونزتا ، ۱۶
ساله اهل کاراکاس از کشور ونزوئلا مقام
سوم و دوشیزه رومیناد ماتوس ۱۷ ساله از
کشور برتغال مقام چهارم را دریافت کردند .
دوشیزه ماریا دولویز ، ۱۸ ساله ، از
اسپانیا بعنوان دختر برجسته اردو انتخاب
شد و دوشیزه مانی باما از کشور زاین بعنوان
« دختر خوش رو » انتخاب گردید .

وقتی رای اعلام شد دختران فیلیپین
و زاین از غصه گریستند ! پس از آنکه
مراسم در میان غلغله و هلهله ایرانیان تمام
شد نوبت به سیل خبرنگاران رسید که
بطرف دختر ایران هجوم بردند و هر کس
از او سؤالی میکرد و الیه گاه به فرانسه
و گاه به انگلیسی بلون اینکه دست و پای
خود را گم کند جواب میداد .

الیه عضدی ، تین پرنس جهان ،
در جواب اولین سؤال خبرنگار تلویزیون
« ان . بی . سی » که پرسید :

— فکر میکنید این پیروزی چقدر
برای شما مهم است ؟
گفت :

— این موفقیت يك پیروزی برای
نسل جوان کشورم ایران است که مصمم
شده دنیائی نو و مترقی برای خود بسازد
و در زمره ممالک مترقی و صنعتی و متجدد
جهان درآید .

خبرنگار یونایتد پرس پرسید :

— وقتی نام شما بعنوان تین پرنس
جهان اعلام شد اولین عکس العمل احساسی
شما چه بود ؟

الیه جواب داد :

— اول تا سی ثانیه باور نمیکردم ،
انگار که خواب میدیدم ، اما بعد متوجه
شدم که نه ، مثل اینکه در بیداری هستم .
خبرنگار روزنامه « شیکاگو امریکن »
پرسید :

— پس از دریافت این مقام بزرگ
بین المللی تصمیم دارید چه بکنید و چه
برنامه ای برای آینده خود طرح کرده اید ؟
الیه در جواب گفت :

— اولاً به تحصیلاتم ادامه خواهم داد ،
زیرا هنوز باید بیاموزم و یاد بگیرم .
بهین جهت بدانشگاه میروم و در پایان
تحصیلات دانشگاهی سعی میکنم در سازمان
ملل متحد شغلی برای خودم پیدا کنم زیرا
معتقدم این سازمان ، پارلمان صلح و دوستی
در جهان است و من از کشوری می آیم
که مردم آن صلح را خیلی بیش از جنگ
دوست میدارد .





وحضور خود من در این مسابقه نمونه یک تلاش دیگر است برای بین‌المللی کردن نام دختران جوان ایران و من خیلی خوشحالم که مأموریت خود را بانجام رسانیده‌ام. خبر نگار مجله «این» که مجله‌ترین ایجر

های امریکاست پرسید :
— حالا دیگر چه آرزویی دارید ؟
الهه گفت :

— اینکه هر چه زودتر بتهران برسم و با دوستانم دورهم بنشینیم و از مراسم شیکاگو و خبرهای اینجا با آنها حرف بزنم !

خبر مفصل آسوشیتدپرس با این جمله تمام شد :

— تین پرنس جهان در اواخر اسفند بهر دنیا سفر می‌کند و در ژوئن سال آینده بیکار دیگر به شیکاگو خواهد آمد تا در مراسم چهارمین انتخاب مشارکت داشته باشد.

اخبار تلفنی

چند لحظه بعد از آنکه همه خبرگزاری‌های جهان یک‌بار خبر شوق‌انگیز انتخاب دختر شایسته ایران را بعنوان تین پرنس بین‌المللی انتشار دادند، همه احسان رپرتر «زن روز» که همراه الهه به شیکاگو رفته است جزئیات مراسم انتخاب الهه را قدم به قدم بوسیله تلفن چنین گزارش داد :
— چهار هزار نفر در تالار هیلتون ویلیونیهانفر در دروی پرده تلویزیونها شاهد لحظات هیجان‌انگیز انتخاب دختر شایسته ایران بعنوان تین پرنس بین‌المللی بودند. عده زیادی از ایرانیان مقیم شیکاگو وقتی الهه انتخاب شد غلغلای برافراشتند.

تا روز چهارشنبه — یعنی سه روز مانده به مراسم نهایی — ما امید زیادی به او داشتیم الهه نداشتیم و فکر میکردیم سوم خواهد شد. زیرا دختران شایسته ونزوگلا — پرتغال و آلمان از لحاظ وجاهت و زیبایی و اندام بر او برتری داشتند اما از روز چهارشنبه که هیئت ژوری یک مصاحبه یکسانته با الهه انجام داد همه احساس کردیم که ورق در حال برگشتن است و کم‌کم از گوشه و کنار شنیدیم که هیئت ژوری امریکائی در عین دادن امتیاز به شام و جذابیت نصف بیشتر نمره خود را به کاراکتر — طرز فکر — شخصیت و هنر دوستی و ورزش دوستی میدهد و در این زمینه‌ها الهه بیش از هر دختری امتیاز بدست آورده است و ژوری بیش از همه از اینجهت تحت تأثیر الهه رفته بودند که می‌دیدند دختری از مشرق زمین و از یک کشور در حال توسعه با اینهمه هوش و ایده‌آل و کاراکتر به شیکاگو آمده‌است.

در مصاحبه خصوصی با تین پرنس‌ها که بطور انفرادی صورت می‌گرفت و هیئت داوران با سؤالات متنوع و گاه مشکل‌خود ارزش‌های معنوی — روحی و هوش و استعداد و ایده‌آلهای دختران را ارزیابی میکردند هیچیک از همراهان تین پرنس را، چه سرپرست و چه خبرنگار، اجازه ورود به جلسه نمیدادند تا دختر به تنهایی میزان فهم و شعور خود را نشان بدهد و بهمین جهت الهه که سومین نفر مصاحبه شونده بود تکلوتنها و بدون مشاور و مترجم به اتاق مصاحبه رفت و در مقابل هیئت داوران که مرکب از چهار خانم و چهار مرد بود نشست و گاه بزبان انگلیسی و گاه به فرانسه به سؤالات پاسخ داد. اعضای ژوری عبارت بودند از : سه روزنامه‌نگار و سردبیر مشهور — نماینده یونیسکف (مربوط به سازمان ملل

میشوم و اثر این موفقیت یقیناً تا عمر دارم با من زنده خواهد بود. اما در برنامه زندگیم تغییری ننمیدم و کماکان دختر دانش آموزی خواهم بود که آرزو دارد از راه تحصیل و رفتن به دانشگاه خود را برای زندگی بهتر و مفیدتری آماده کند.

پرسیدند: تو باهایی‌ها موافق هستی؟ گفتم: — از لباسهایشان و از این عقیده‌شان که میگویند «محبت کن ولی جنگ نکن» خوشم می‌آید ولی از بعضی از افراط‌کاری‌هایشان که مثلاً بی‌کار نیروند — موشان را دراز میکنند بی حمام نمیکند و خلاصه پشت‌با بتمام دیسپلین و نظم زندگی‌ده‌اند ابداً خوش نمی‌آید.

لطفاً ورق بزنید

گفت‌وگویی هیئت داوران با الهه ۵۷ دقیقه طول کشید و همه ما با دلهره و نگرانی در پشت در منتظر بازگشت او بودیم و ننمیدانستیم که چه خواهد کرد. وقتی از جلسه بیرون آمد مثل همیشه شاد — خندان و موفق بنظر میرسید و اولین جمله‌ای که گفت این بود : «بدند، هر چه بنظرم صحیح آمد گفتم، امیدوارم حرفهایم را پسندیده باشند».

پرسیدیم : چه سؤالاتی از تو کردند ؟

او جواب داد : اول پرسیدند : اگر تین پرنس جهان بشوی چه تغییری در زندگیت روی میدهد ؟

و من جواب دادم : خیلی خوشحالم

روز دوشنبه هفته گذشته دختران شایسته با لباسهای محلی در یک جلسه مصاحبه مطبوعاتی شرکت کردند و الهه با لباس قشقای زیبای خود پشت میکروفن قرار گرفت و بهمه سؤالات خبرنگاران با تیزهوشی جواب گفت.

(متحد) — معاون موسسه بزرگ «مونگمری وارد» که یکی از گردانندگان مسابقه‌است — نماینده سندیکای نقاشان شیکاگو — نماینده موسسه هیلتون که در تمام دنیا دارای هتل است — رئیس رادیو تلویزیون WFLD که مسؤول بخش برنامه در شبکه رنگی تلویزیونی امریکاست.



تین پرنس‌ها هنگام بازدید از یک دبیرستان دخترانه و در انیفورم جالبی که برای آنها
دوخته بودند



شاد و خندان و جذاب هر روزی بود .
از طرف دیگر خبرهای بدی ازرقیای
ایلهه می رسید . مثلا معلوم شد تین پرنس
برتغال زنده بسرور و آرایش خود توجه
دارد و یکی دوبار دیرتر از سایرین در
برنامه ها حاضر شده است .
دختر و نزولا که شاید خوشگلترین
تین پرنس ها بود روزی يك دست لایبر
عوض میکرد و زست های سینمایی میگرد
مهرچه از مدت اردو میگذشت از صنوعی
بودن رفتار و شخصیت کاذب او بیشتر پرن
برمی افتاد بقسمی که کم کم بصورت عریض
جلوه میکرد نه يك دختر زنده و مطمئن و با
کامتر .

خلاصه اینکه در روز آخر اردو افول
دیگران با قمارن با طلع الهه از لحاظ معنا
خاصه آنکه حجب و حیا و دخترانری از
همیشه برای او یک جذابیت عمیق
و بوجود می آورد و الهه با رفتار و
کردار دخترانه و معصومانه خویش
بیش از پیش جلب محبت میکرد و تنبیهای
شیرین او نیز بیش از هر آرایش و لباس
زیبایی باو شرم می بخشید. ضمناً لباسهای
محلی - قشاقی و بختیاری - که با خود
آورد به در جلوه داشت او بیداد میکرد
و این لباسها که همه از کارهای طراز اول
خیاطان ایرانی بود امریکاییان و نیز بر سر
رانسب بهتر از ایرانی سخت علاقمند گردیده
و بهین جهت هر وقت الهه در لباس محلی
ظاهر میشد بلافاصله دوربینها بوی او
می شافتند و او مرکز عکس و خبر و اظهار
نظر میشد.

هه این نکات و عوفیت ها کم کم
اعضای هیئت ایرانی را که تا روز چهارشنبه
دستخوش نگرانی و نا اطمینانی بودند سخت
تکان داد و از صبح روز شنبه کم و بیش
معلوم بود که الهه شانی اول یا حداقل
شانی سوم شدن را دارد و این گذشت زمان
است که باو کمک کرده تا مزایای معنوی
خود را به همگان نمایان سازد.

وقتی که نام الهه
اعلام شد

ها احسان در گزارش خود می‌افزاید :
از ساعت هشت به‌عاز ظهر روز شنبه
که آخرین ضیافت شام با فاختارین پرنس
های ممالک عالی داده شد و خبردار شد
که مراسم عروسی از ساعت هشت و نیم آغاز
می‌شود دیگر دل توی دل ما نبود و آرام
و قرار از تمام اعضای هیئت ایرانی سلب
شده بود . خوشبختانه خود خود الهه در پشت
صحنه و میان دختران سرگرم آمده‌اند
بود ، اما ما در کنار سکوی وسط سالن
نشسته بودیم و هر يك برای تسکین شورو
فجسه دیگری چیزی می‌گفتیم و دعائی
می‌کردیم .

مادر الهه ، خانم فرشته کاظمی ،
سنالی از حضرت علی علیه السلام را در
مشت‌های خود می‌فشرد و زربل مرتباً دعا
و اورادی زمزمه میکرد و سایرین هم با
قلب پرتیش درانتظار ساعتی بودیم که
قرار بود دختران روی صحنه بیایند و نام
برندگان اعلام شود .

درست مثل مراسم خودمان در هیلتون
تهران برگزار شد. دختران ابتدا بطور دسته
جمعی رژه رفتند و بعد یک یک در سه لباس
کوکل - اسپورت و پیراهن بلند شب
ظاهر شدند.

لطفاً ورق بنید

پرسیدند : وقتی امروز فهمیدی رابرت
کندی را کشته اند چه احساسی ب تو دست
داد ؟

گفتم : احساس اندوه و دراتاقم برای او مدتی گریه کردم .

پرسیدند : بنظر تو چطور میشود
عشق به صالح را در دنیا اشاعه داد و آنرا
به مردم ترویج کرد ؟

گفتیم: از طریق مادرها و سر خانه‌ها، زیرا صلح و بر دوستی چیزی است که مایه‌ای از بچگی در خانواده آنرا تسخیر و بآن عقیده پیدا کنیم و خانوادگی مادر خوب به آسانی می‌تواند نغم صلح دوستی را در دل فرزندان خود بکارد. بهمین جهت ما دختران امروز که مادرهای فردا هستیم باید از صمیم قلب به ایده‌آل «صلح و بر دوستی» عشق بوریزیم تا فردا بتوانیم عین این عشق و علاقه را در دل و جان فرزندان خود تزریق کنیم.

پرسیدند : چرا به موسیقی کلاسیک
علاقه داری و چرا آرزو داری نوازنده
ساز شوئی ؟

گفتم : برای اینکه موسیقی وسیله الهامات ، وسیله راحت وآسایش روح و دنیائی پراز زیبایی های لمس نکردنی است وبفرض من در زندگی ماشینی و پر حرکت وتلاش امروز بشر باید باشنیدن موسیقی خوب اعصاب خودرا کمی تسکین بدهد ؟ پرسیدند : عقیده ات راجع به امریکا چیست ؟

گفتم: يك کشور بزرگ، يك اقتصاد عظيم، با خيابانهای شلوغ — خانه های قشنگ و مردمی، مهربان و خنده رو.

پرسیدند : بلدی يك «پای» خوشمزه
(منظور شیرینی مخصوص امریکائی است)
بیزی ؟

و من روراست جواب دادم :
 - نه ، در پختن «بای» تمرین ندارم
 و شیرینی های ایرانی نوع دیگر است مثل
 باقلوا و نان برنجی و سوهان که متأسفانه
 پختن آنها را هم بلد نیستم چون بیشتر درس
 میخوانم و به ورزش و ورزش عشق میورزم
 تا به آسری و سخاوت داری .

چند سؤال دیگر هم درباره اینکه چرا به «پانایز» علاقه داری - دوستی نظر تو چه معنی میدهد چه شهری از شهرهای ایران را بیشتر دوست میداری وو از الهه پرسیده بودند که همه را بخوبی جابا داده وو این گزارش جعلی در همه جا که در پشت دراطاق منتظر بودید شاد کرد. و بدین ترتیب معلوم شد الهه باتکاهی صداقت و راستگویی و هوش و تربیت خانوادگی توانسته است بخوبی از امتحان متمک (اربابی فهم و شعور و شخصیت) سریندیز بیرون آید و چون در شازنده سالکی بدو زبان فرانسه وانگلیسی هم تکلم میکند همه اینها یعنی زوری در فوق العاده است تاثیر قرار داده است.

ورق برگشت

از روز پنجم به ورق کم کم در حال برگشتن بود و ما در برخورد های مأموران اجرای سابقه دیدیم که نسبت به الهه توجه و کنشکاو ییتری نشان میدهند و حالا دیگر دقیقاً او را زیر ذره بین گذاشته بودند و لحظه ای از حرکات و رفتار او نیست و روخت او غافل نمشدن و الهه در مقابل همه این شوکافیه راحت و آرام و مطمئن بکار خود ادامه میداد و باکای هوش و قدرت اراده همان دختر



کریستینا کان-پا تین پرنس سال ۱۹۶۷ جهان با تفاق دختر شایسته آمریکا (نفروسط) و دختر مجله «این» مجله تین ایچرهای آمریکا

تین پرنس ژاپن در لباس کیمونو



تین پرنس فیلیپین در لباس محلی و ملی





در این جلسه مصاحبه خصوصی با هیئت ژوری که ۷ دقیقه طول کشید ورق برگشت و هوش واستعداد الهه او را از دیگران جلو انداخت و از آن پس الهه کاندیدای مقامات بالاتر از سوم شد و همه جا زیر ذره بین کنجکاوی قرار گرفت.

از ماهها پیش در این باره فکر و باعدهای گفت و گو کرده بود ، بعلاوه در مصاحبه خصوصی هم درباره صلح صحبت کرده بود ذهنها آماده بود و سخنان هوشمندانه و سنجیده او دست کم ده نمره به امتیازات او افزود و ما را غرق در خوشحالی و غرور کرد .

آنشب برآستی که اعتماد بنشین و خودداری و تسلط الهه برای همه ما عجب انگیز بود . همه بخودمان می گفتیم این دختر شانزده ساله عجب تحمل و صبری دارد و در زیر پوست و جلد او روحی قابل تحسین قرار گرفته است . الهه در لباسهای مختلف يك يك بروی صحنه آمد و هر بار با آمدن او فریاد و هلهله از چهار هزار تماشاچی برمیخاست و همین غلغلهها لحظه به لحظه ما را امیدوار میکرد که افکار عمومی حاضر در جلسه نیز به الهه رای داده است .

بالاخره ساعت به نزدیکی نیمه شب رسید ، وقت اعلام رای شد دختران بطور

سپس گروهی از گویندگان شبکه تلویزیونی WFLD با يك يك آنها بمدت چند دقیقه سؤال وجواب کردند و دست آخر از دختران خواسته شد که جلو میکروفن قرار بگیرند و هر کدام بمدت دو دقیقه کنفرشان را معرفی کنند و بمدت يك دقیقه نیز درباره فواید استقرار صلح در جهان برای چهار هزار نفر تماشاگر صحبت کنند .

قسمت اخیر ، یعنی سخنرانی درباره صلح ، از ابتدا جزو برنامه نبود و انگار که هیئت ژوری میخواست دختران را غافلگیر کند زیرا دو ساعت قبل از شروع برنامه نهایی در آخرین ضیافت شام ناگهان لزوم سخنرانی درباره صلح بوسیله دبیر کل اجرای برنامه اعلام شد و همین غافلگیری بازهم شدیداً بنفع الهه تمام شد زیرا همه دخترها در قبال مسئله جدی صلح آمادگی ذهنی نداشتند و دست و پای خود را گم کردند ، اما الهه که بعلت آرزوی اشتغال بکار در سازمان ملل متحد

تین پرنس و تزوئلا شیاخت زیادی به سوفیالورن داشت و با حریه زیبایی و شیک پوشی بمیدان آمده بود و موقعیت الهه را ابتدا سخت تهدید میکرد ولی بالاخره «زیبائی» او آس برنده نشد و مقام سوم را احراز کرد.

تین پرنس ژاپن ←





از راست به چپ : تین پرنس های افریقا - پرتغال - فیلیپین و زلاند جدید در لباسهای محلی کشور خودشان .



از راست به چپ : تین پرنس زلاند جدید که دوم شد و تین پرنس های کره جنوبی - فیلیپین و امریکا .

يك هفته چه كشيده بود ! خود من ديگر نفهميدم چه شد - فقط برق فلاشها - و وئوله عكاسها - آمدورفتها ، تاج و شل و برق مجسمه اي كه بدست او داده بودند - و صدای گفزدنها را ميديدم و مي شنيدم ولي ياراي حركت كردن و فكر كردن نداشتم و اين حالت رخوت پنج

لطفاً ورق بزنيد

ناگهان خانم فرشته كاظمي مادر الهه كه تا آن لحظه بارننگ پريده آرام آرام مشغول دعا خواندن بود مثل فتر بهوا پريد - دستهاي خود را بسوی آسمان بلند كرد و بدون اينكه توجه داشته باشد كه كجاست با صدای بلند گفت : « الهی شكر خدايا شكر ! » و بلافاصله مشغول گريستن شد و اين صحنه اشك بچشم همه ما آورد و نشان داد كه مادر بيچاره در عرض اين

و نروثلا بعنوان نفر سوم اعلام شد (ودر اينجا بود كه قلب همه ما آرامش يافت زيرا او رقيب بزرگ الهه بود و باين ترتيب از ميدان بدر رفته بود) - نام تين پرنس زلاند نو بعنوان نفر دوم اعلام شد و آنگاه ... ديگر كم مانده بود كه همه ما از فرط اضطراب سكه كنيم... به ... و آنگاه نام الهه عضدي بعنوان دختر شايسته جهان در بلندگوها پيچيد ..

دسته جمعي روی صحنه و جلو جمعيت صف بستند ، دوربين تلويزيونها آماده شد ، عكاسها ذره بينها را ميزان كردند - شل و تاج افتخار را روی صحنه آوردند و سخنگوي ژوري پشت ميكروفن قرار گرفت و قلب همه ما مثل گنجشك ميزد... بالاخره نام برندگان از آخر باول اعلام شد . يعنی تين پرنس پرتغال بعنوان برنده چهارم معرفي شد . بعد تين پرنس

تين پرنس اکوادور

تين پرنس کشور پرتغال که او هم زیبا بود و بمقام چهارم رسید

تين پرنس امریکا



تین پرنس فنلاند که همراه کریستینا کان کان پا آمده بود .



تین پرنس شهر «سن لوئیز» امریکا که قهرمان مسابقات اتومبیل رانی است



يك عكس ديگر از دختر وتروئلا که بازيبائي بسيار وارد صحنه رقابت شده بود وبالاخره هم نفر سوم شد .



تین پرنس اسرائیل .



دقیقه طول کشید و وقتی بخود آمدم دیدم که هیبات از اجبار دور مانده ام و باعجله بروی صحنه دویدم ، اول الهه را بوسیدم و بعد باتفاق او و خانم هما عدل سرپرست الهه در حلقه خبرنگاران محاصره شدیم و سؤالها مثل رگبار از هر طرف می بارید انگار که مصاحبه رئیس جمهوری امریکا بود . چون رئوس مهم این مصاحبه وسؤال و جواب را خبرگزاری آسوشیتدپرس مخابره کرده است دیگر احتیاج به تکرار ندارد . دو ساعت بعد - وقتی همه رفتند خسته و کوفته به سالن پذیرائی رفقیم و جشن کوچکی گرفتیم که جای همه شما در آن خالی بود .

معرفی تین پرنس ها و گزارشهای قبل از مراسم نهائی

برای اینکه اخبار مهتر را اول داده باشیم این رپرتاژ را با نقل آخر مسابقه آغاز کردیم و لذا اکنون به گزارشهای قبلی رپرتر زدنروز که رقیبان الهه را معرفی و خلاصه ای از بیوگرافی همه آنها را عصر روز چهارشنبه هفته پیش برای ما فرستاده است می پردازیم:

شیکاگو - ۵ ژوئن (۱۴ خرداد) هنوز سه روز دیگر مملو از اضطراب و دلهره در پیش داریم و لذا بهتر است اکنون تین پرنسهای ۱۷ کشور را که تا آخرین ساعت به شیکاگو آمده اند تا باللهه رقابت کنند معرفی کنم (تین پرنس فرانسه بعلت اعتصابات و اغتشاشات پاریس موفق به آمدن نشده است والا تعداد ممالک شرکت کننده به ۱۹ عدد میرسد).

دختر فیلیپینی ، نمونه ادب و برازندگی !

ایا بلیتا روکه ، غنچه ای است که در مانیل پایتخت جزایر فیلیپین روئیده است . ظرافت و برازندگی زنان شرق دور همراه با ادب فراوانی که در رفتارش چشم میخورد ، از او يك دختر نمونه ساخته است . رفتار و حرکاتش بسیار حساب شده و مطبوع است و پیداست که در خانواده ای اصیل ادب آموخته . خوب لباس میپوشد و لباسهای متعددی دارد و خودش میگوید: «هیچگاه يك لباس را دوبار نمی پوشم !» وقت غذا خوردن و برخورد های مختلف ، وجه امتیاز خود را که ادب و ثبات روحی باشد آشکار میکند . او از بین ۳۴ شرکت کننده ، پس از انجام يك سلسله مصاحبه های شورا انگیز برای شرکت در مسابقات «تین پرنس جهان» انتخاب شده است .

دختر اسرائیل ، محجوب و امیدوار !

روت سلرز ، هفده ساله ، از اسرائیل آمده است . زیبایی او لنگری است بین

بقیه درصحنه ۹۴

بمناسبت مرگ خانم «هلن - کلر» مظهر امید، انسانیت، و مهربانی!

هلن - کلر

نابینای روشندل!

زنی که: کور بود، کر بود، و لال بود!...

و میگفت: من خوشبخت‌ترین زن جهانم!

پادشاهان و ملکه‌ها و رؤسای جمهوری او را

مستوندند ... ۱۴ میلیون نابینا، اورا پیغامبر مهربان

خود میدانستند، و زنان جهان، اورا مظهر نیروی

درونی زن میدانستند!..

«روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنائی است: شعله‌هایی که بسوی اندیشه‌های پر می‌کشند، و مرا از اندوه و ملال می‌رهانند... شعله‌هایی که بسوی قلبم پرواز می‌کنند، و مرا از سرمای تنهایی می‌رهانند... روح من، همه سرشار از شعله‌های رنگ و موسیقی و روشنائی است!..»

بدینگونه بود که آن زن بزرگوار، همواره سخن میگفت: زنی که لال بود و سخن گفتن نمیدانست! زنی که کور بود و رنگ و روشنائی‌ها را نمیدید! زنی که کر بود و موسیقی را نمیشنید!.. شاید که تقدیر، او را به مرگ و گمنامی محکوم ساخته بود، لیکن او زنۀ ماند، و بشریتی رسید که برتر و صادقانه‌تر از شهرت پرنس‌ها و کنسرها و ستاره‌های سینما بود. هیچ‌گاه بود که بیماری ناشناخته‌ای، او را از دیدن پرتو آفتاب و مهتاب، و شنیدن زمزمه چشمه‌ها محروم ساخت.

حمله میبرد، و همواره خراب و ویران می‌ساخت. در شهر کوچک «توسکومبیا» واقع در «آلاباما» پدرش، روزنامه‌ کوچکی را منتشر میکرد. در این شهر کوچک و دورافتاده، هنوز کسی درباره شیوه‌های مخصوص آموزش کودکان کوروکروال چیزی نشنیده بود. چنین کودکانی را در زمره احمق‌ها و ابله‌ها حساب می‌آوردند، و آنان را به دست ظلمات تقدیر تلخشان می‌سپردند. مثل همیشه، مادر بود که بیشتر از همه از دیدن کودک بی‌سلاح و کوروکروال، رنج میکشید، و در جست‌وجوی معجزه‌ای برای شفای او بود. هم او، روزی در یکی از کتابهای «دیکنز» داستان دخترک کوری‌بنام «لورا» را خواند که در مدرسه مخصوص کورها در «بستون» تحت تعلیم قرار گرفته بود و سرنوشتش یکباره عوض شده بود. این دخترک، بهترین شاگرد کلاس خوش بود. یک سطر از کتاب «دیکنز» امیدگنگی در دل مادر «هلن» میدمید:

«چهره لورا، از شادی و هوشیاری میدرخشید!..» و مادر باخود می‌اندیشید: «شاید که برای هلن بیچاره من نیز، راه نجاتی باشد!». بزودی پدر و مادر هلن عاصی و نوید و منزوی، با مدرسه «پریکنز» شهر بستون که مخصوص نابینایان بود، تماس گرفتند، و مدیر مدرسه دختر جوان بیست‌ویکساله‌ای را نزد آنان فرستاد تا بلکه دخترشان را از دنیای ظلمات برهاند.

تلاش و فداکاری این معلم بیست و یکساله، خود حمله‌ای از نیروهای درونی یک زن است. او در سایه مهربانی و فراست و کار خستگی‌ناپذیرش، به معجزه‌ای دست یافت که بعدها به «معجزه آلاباما» مشهور شد و درباره آن کتابها نوشتند و فیلمها ساختند. او توانست روح دختر کور و کروال را آزاد سازد، و جهان کلمات را بر دیده ذهن هلن بگشاید، چرا که بدون کلمات، جای زندگان، در حاشیه زندگی است.

کلمات ... بالهای روح!

در یکی از روزهای ماه مارس

۱۸۸۷، هلن که در آستانه هفت سالگی بود، احساس کرد که در خانه، خبرهای تازه‌ای هست. لحظه‌ای بعد، یک زن ناشناس او را در آغوش گرفت: زنی که هلن بوی او را تا آن لحظه نشنیده بود، زنی بیگانه که بلافاصله مورد حمله و حشیانه دخترک قرار گرفت. هلن در حالیکه وحشیانه فریاد میکشید، معلمه جوان را با همه نیروی خودش میزد! لیکن «آن - سولیوان» معلمه بیست و یکساله - زنی نبود که بدین زودبیا نومیید شود. کم‌کم او در سایه مهربانی خویش، دخترک کوروکروال را آرام ساخت، و نخستین درس خویش را آغاز کرد: عروسی را بدست راست او داد، و از او خواست که عروسک را نوازش و لمس کند، و بعد در کف دست چپ‌هلن، با انگشتان خودش کلمه DOLL (عروسک) را نوشت. هلن از این بازی تازه خوش می‌آمد، ولی درنمی‌یافت که میان عروسک و شما و فلفلک دادن دست چپش از طرف معلمه جوان، چه ارتباطی هست. سولیوان نمیتوانست از این راه مفهوم کلمات را به هلن بیاموزد، و لاجرم در صدد برآمد از راه دیگری بدختر کور و کر و لال بفهماند که در این جهان، هر چیزی آسانی دارد.

طبیعت، شاید از روی ترجم یا جبران یک بیرحمی، بیاری هلن بیچاره شافت: او بیشتر از کودکان دیگر، در برابر عطر گلها و بوی گیاهان، نوازشهای نسیم، و بوی پرنده‌ای که از آسمان پر می‌کشید و میرفت، حساسیت داشت. هلن که هیچ وسیله ارتباطی با انسانهای دیگر نداشت، وحشی و عاصی بود، ولی در درون خویش، درسکوت خود، دنیایی شاعرانه داشت. و در آغوش طبیعت بود که روزی نخستین جرعه درک و فهم را در دل خویش یافت: سولیوان، او را بنگار چاه آبی برد که پیرامونش را پیچک‌های وحشی معطر فرا گرفته بودند. عطر پیچک‌ها، عطر گنگ علف و آب، هلن را خوشحال ساخته

لطفاً ورق بزنید



هلن - کالر ، همراه مادرش . در اینجا او دارد با دستهای خود ، یک کتاب مخصوص کورها را میخواند ←

هلن - کالر ، از لرزش شیپور گراموفون به موزیک پی میبرد ↓



دنباله

هلن - کالر

دستش را در دهان او گذاشت ! .. اینجا معانی کلمات شیر و فیل و زرافه را باو فهمانید ، و درعین حال خطر را ، بزرگی و نرمی و زمختی و لطافت و خشونت پوست و پشم و جسم حیوانات را باو فهمانید . این تجربیات ، این آشنائی تدریجی با دنیای روشن دیگران ، او را سخت بر سر شوق میآورد . معلمه اش تلاش میکرد که تاحد ممکن ، هلن را عینا مثل بچه های سالم تربیت کند . او هیچگونه ترجیحی نسبت به هلن نشان نمیداد ، زیرا میدانست که بقول خود خانم هلن - کالر « همین طرح است که بزرگترین مانع زندگی معمولی و مستقل کورها میشود . » برای خانم هلن - کالر ، کلمات دیدن نگاه کردن - شنیدن - کلماتی بیگانه نبود ، و او همیشه میگفت :

« من همواره احساس کردم که با پنج حس خودم زندگی میکنم . و به همین جهت ، زندگی من سرشار از شادی و خوشبختی بوده است ! »

البته برای درک چیزهائی که کودکان سالم بسادگی یاد میگیرند ، هلن مجبور بود روزهای ششامدی تمرین کند و ببیندش . معلمه ، هر روز از راههای تازه ای او را بسر میبرد ، تاهلن در درون خود ، جهان مارا از پنجره های مختلف بنگرد و بشناسد . او با سنگریزه ها و خاک ، کوهستانها و دره ها میبخت ، و این نخستین درس جغرافی بود . صید ماهی باقلاب ، هلن را با دنیای آب و ماهیها آشنا میبخت . کم کم معلمه کتابیائی با حروف برجسته در اختیار او گذاشت . بعدها ، هلن - کالر ، پنج الفبای مخصوص کورها را یاد گرفت و الفبای « بریل » را ترجمه ترجیح داد . این الفبای از حروف معمولی نیست ، بلکه از نقطه های برجسته ساخته شد و طرز قرار گرفتن نقطه ها ، نوع حرف را نشان میدهد . چندی بعد هلن نوشتن با دست و با ماشین تحریر را هم یاد گرفت .

هلن را مدتی به مدرسه « پرکینز » فرستادند . در آنجا ، درمیان نابینایان دیگر ، هلن از اینکه میتواند با آنها بکلام الفبای شفاهی کورها صحبت

میآورد . تمرین کافی و مداوم ، به انگشتان من چنان انعطاف و نرمشی داد که هجی کردن کلمات با این الفباء مخصوص ، برای من همانقدر آسان شد که نوشتن برای شما آسانست ! .. »

بزودی هلن خواندن از روی مقوا های برجسته را نیز یاد گرفت . سولیوان مقوای برجسته را بشکل حروف میبرد ، و از آنها کلمه درست میکرد ، و آنوقت اجسام و اشیاء مختلف را بدست او میداد تا او لمس کند ، و بعد هلن اسم جسم را که از حرفی با مقوای برجسته ساخته شده بود ، لمس میکرد و بدین ترتیب کم کم در هفت سالی ، کلمات را یاد می گرفت ! این نوع خواندن الفباء ، برای هلن تبدیل بیک بازی شده بود .

بزودی ، سولیوان هلن را از قلمرو اجسام و اشیاء بیجان ، به دنیای حیوانات زنده راهنمائی کرد تا اسامی آنها را نیز یاد بگیرد ، و بوی آنها را بشناسد ، و با حس لامسه ، شکل هر حیوان را بخاطر بسپارد . هلن اینک وارد دنیای جدیدی شده بود . شب و روز میخواست اجسام تازه و کلمات تازه ای را یاد بگیرد . سولیوان مهربان او را به مزرعه میبرد تا گاوها را لمس کند ، و بعد کلمه گاورا باو یاد میداد . هلن با مرغی بازی میکرد ، و حس میکرد که جوجای دارد دیواره تخم مرغ را می شکند ... اسبها در کف دستهای او یونجه میخورند . و بدینسان ، هلن درعین حال که با جانوران آشنایند ، نام آنها را نیز فرامیگرفت . لیکن در نظر معلمه اش ، همه اینها کافی نبود . او میخواست که شاگرد کور و کور و لالشی حتما با حیوانات وحشی هم آشنا بشود . یک سیرک با حیوانات وحشی از شهر میگذاشت . سولیوان شاگرد خوش را به دیدن سیرک برد ! دیدن نه ، حس کردن ، بو کردن ! بدینسان هلن پنجه یک خرس را در دست گرفت و لمس کرد ، پوست یک بوزیلنگ را لمس کرد ، سوار یک زرافه شد و گوش او را لمس کرد ... یک فیل با خرطوم خود او را بهو بلند کرد ، یک مار بی خطر ، بدور بدن او پیچید ، و بالاخره هلن وارد قفس شیر سیر و بی خطری شد ، و

میگرفتند . نیمه دیوانه ها ، مسلول ها ، غشی ها و کودکان ناقص الخلقه ، از هرس و سال ، در کنار یکدیگر محکوم به زندگی بودند . آن - سولیوان بعد از پنجسال زندگی در این جهنم ، تقریبا کور شد . مدرسه « پرکینز » به نجات او شتافت . سولیوان شش سال در این مدرسه گذرانید ، و بینائی خود را باز یافت (و در پایان عمر خویش ، دوباره مثل شاگردش هلن کور شد !) . در محیط مساعد مدرسه کورها ، استعداد های شگرف آن سولیوان شکفته شد ، و او علاوه بر درس های دیگر ، تدریس به کورها را نیز یاد گرفت . برای تعلیم و تربیت هلن - کالر هیچکس بهتر از این دختر جوان نبود که خود مزه تیرہختی های بسیار را چشیده بود ، و به ظلمات دنیای نابینایان نیز آشنا بود .

همینکه هلن کوچولو ، ارتباط میان اشیاء و کلمات را دریافت ، سولیوان الفبای دیگری را باو یاد داد : مکالمه با حرکت انگشتان !

این زبان « بصری » که خاص کورو لالها است ، میتوانست برای یک دختر کور نیز ، زبان « لامسه » باشد . کلمه Doll (عروسک) را مثال بزنیم : حرف D را با انگشت سیبیه نشان میدیم . وقتی انگشت شست روی چیهار انگشت دیگر که بشکل مشت درآمده اند قرار میگیرد ، حرف O را نشان میدهد . و برای نشان دادن حرف L ، دو انگشت سیبیه و شست از سه انگشت دیگر جدا میشوند ، و این سه انگشت روی کف دست خم میشوند . برای درک این الفباء ، هلن روزها دستهای حساس خود را روی دستهای معلمه اش می گذاشت و از حالت انگشتان او میدانست که چه حرفی و چه کلمه ای را میخواهد بیان کند . خود او میگوید :

« درک موقعیت و وضع قرار گرفتن دست و انگشتان ، باحس لامه آسانتر است تا یادیدن ا با این الفباء من کم کم هر حرف را جدا از حروف دیگر کلمه حس نمی کردم ، همانطور که شما هم وقتی کلمه ای را میخوانید ، بدینکایک حروف توجه نمی کنید و شکل کلی کلمه ، تلفظ آنرا بیادتان

بود . سولیوان ، با مشت خود در دست راست هلن آب ریخت ، و بر کف دست چپ او ، کلمه WATER (آب) را نوشت ، همانگونه که در مورد عروسک کرده بود . این بار ، هلن فهمید ! .. آری برای نخستین بار ، دخترک کور و کور و لال ، یک وسیله ارتباط میان خود و آدمهای دیگر وجهائی که نمیدید ، یافت ، بشنویم که این نخستین احساس را خودش چگونه بیان میکند : « ناگهان لرزش عجیبی در خود احساس کردم ... بنظرم میآمد که بعد از مرگ ، دوباره بسوی زندگی بازگشتم ! احساس کردم که با این علامتها ، یا این قلقلک های دست ، میتوان با دیگر آدمها حرف زد . اندیشه ها یکباره به مغزم هجوم میآوردند و یکباره از من میگریختند . اندیشه ها در وجودم پخش میشدند ! .. این یک الهام و کشف بود ! این یک معجزه بود ! .. »

دومین کلمه ای که هلن یاد گرفت ، کلمه TEACHER (معلم) بود . بهتر است این کلمه را بهمان زبان انگلیسی یاد کنیم ، چونکه در مدت پنجاه سال زندگی مشترک هلن - کالر با معلمه اش « آن - سولیوان » این کلمه ، برای او عزیزترین کلمه بود . « آن سولیوان » برای هلن - کالر نه تنها یک معلم فداکار و مهربان و هوشیار ، بلکه یک « سرور و استاد » بود و هلن - کالر همیشه می گفت : « او زندگی مرا بنا گذاشت ! .. او کلمات را بمن یاد داد که با الهای روح هستند ! .. او پرواز را بمن آموخت ! »

هلن ، طبیعت ، حرف و کلمه را شناخت !

این دختر جوان ، این معلمه ای که روح قهرمان هارا داشت ، که بود ؟ او کودک مطرود پدر و مادری ایرلندی بود ... پدر و مادر فقیرش ، او را در خردسالی یک پرورشگاه سرده ، بکره فراموش کرده بودند . و این پرورشگاه دوزخی حقیقی بود : در آنجا کودکان کوچک و بزرگ ، دختر و پسر ، در زیر زمین های تاریک ، و مثل سگها زندگی

انداخته بود ، ولی از راه لمس درمیافت
که اشتباه کرده ، و مروارید های درشت را
بالا تر از مروارید های ریز زده است . هُلن
داشت «**فکر میکرد**» .

سولیوان ، بسوی او دوید يك دستش
را ببلایت روی پیشانی او گذاشت و با
دست دیگرش در کف دست هُلن نوشت :
«**تو فکر میکنی !!**»

چهره هُلن از شادی شکفت .. چه
کشف بزرگی بود ! کشف دنیای درون و
کلمات مربوط بآن ! کشف اسامی معنی ،
کلمات مجرد ! اکنون او میدانست که آن
حالت سکوت او نیز يك اسم دارد :
«**فکر کردن !!**» اکنون او حس میکرد
که نه تنها اشیاء پیرامونش ، بلکه احساسات
درونش نیز ، اسامی خاصی دارند ، و این
کشف دامنه کنجکاوی های او را افزونتر
میساخت . حالا او میخواست نه تنها برای
اشیاء و آدمهای پیرامون خویش ، بلکه
برای احساسات و عواطف درون خویش نیز
کلماتی پیدا کند . از مدتها پیش در درون

بقیه در صفحه ۹۷

هُلن - کَر ، و معلمه مهربانش «آن -
سولیوان»

روی سوراخهای بینی ، لبها و گلوئی
مخاطب خویش میگذاشت و با احساس لرزش
های بینی و گلو و لبها ، کلمات طرف خویش
را می فهمید !

هُلن عشق را شناخت !

اکنون هُلن از دنیای تاریک خویش
بیرون آمده بود ، و برای روح بلند پرواز
او ، فقط شناسائی با موجودات و اشیاء لمس
پذیر و دانستن نام آنها کافی نبود . چگونه
ممکن بود این دختر كُور و كُروال را با
دنیای «اندیشهها ، معنویات و جهان
درونی آدمها» آشنا ساخت ؟ چگونه ممکن
بود کلماتی چون عشق - خدای روح -
محبت را با او آموخت ؟ یکروز هُلن چند
رشته گردن بند مروارید را بگردن خویش



کند ، سخت خوشحال بود . ولی نه الثبای
انگشتی ، و نه الثبای کمنی کورها ، و
مطالعه کتاب با این الثبای او را راضی
نمیساخت . اینك دهساله بود و گنگی ولایی
و بیصدائی ، دل حساس او را سخت رنج
میداد . وقتی انگشتان حاش را روی
دهان و بدن يك گربه یا سگ میگذاشت ،
میومبوی گربه و عوتوی سگ را حس
میکرد . حس میکرد که صدا وجود دارد !
فریاد وجود دارد ! روزی دستش را روی
گلوی خوانندهای گذاشت و لرزش صدای
او را حس کرد . حس کرد که يك وسیله
ارتباط دیگر میان آدمها هست : صدا !
صدا ! يك دستش را روی گلویش میگذاشت
و دست دیگر را روی لبهایش ، و سعی
میکرد این زبان دیگر ، یعنی «صدا» را
کشف کند . ده درس توانست او را با حرف
و سخن آشنا سازد . معلم دست هُلن را
میگرفت ، و در حالیکه حروف با صدا و
بیصدا را تالافظ میکرد ، دست هُلن را روی
لبهای خود یا زبان خویش میگذاشت ، تا
او با حرکت لبها و زبان بهنگام تلفظ
هر يك از حروف آشنا بشود . آنگاه هُلن
سعی میکرد لبها و زبان خود را بهمان
صورت حرکت دهد . و بدین ترتیب
بی آنکه خود بشنود ، صدای يك حرف
یا يك کلمه از دهان او بیرون میآمد .
دریغا که این تقلید ، يك تقلید ناقص بود ،
و زبان شفاهی هُلن - کَر را فقط گروهی
از آشنایان و نزدیکان او با آسانی می فهمیدند ،
زیرا که هُلن نتوانست از راه گوش نمیتوانست
کلمات را بشنود و تقلید کند ، بلکه
از راه چشم نیز نمیتوانست حرکت کاملاً
صحیح لبها و زبان را ببیند ! .. با اینهمه
دختر كُور اینك حرف میزد . هُلن بعد از
مدتها ترین با سولیوان ، هُلن توانست
کلمات دیگران را نیز بطریق خاصی
بشنود . او که متأسفانه چشم هم نداشت
تا بادیدن حرکات لب های مخاطب خود ،
حرفهای او را دریابد ، انگشتان خود را

این سگ در همهجا مونس و همدم «هُلن -
کَر» بود و تنها راهنمای او ...

فرستنده سرگذشت :
سونیا ارفع زنگنه از کرمانشاه
نویسنده : ناژو

از فو

حقیقت شیرین تر
از افسانه است

چهل
طوطی



آری ، حقیقت عربیان همواره شیرین تر ، عجیب تر ، جذاب تر و گاهی وحشتناکتر از هر افسانه خیالی است.
حتی در آرامترین و ساده‌ترین زندگی‌ها دست کم یک ماجرای حقیقی وجود دارد که میتواند شیرین‌ترین داستان‌ها باشد . این ماجرا ممکن است ماجرای یک عشق بزرگ ، یک تجربه کم نظیر در صحنه زندگی ، یک آشتی یا قهر فراموش نشدنی و یا یک مبارزه جانانه با دشواری‌های زندگی باشد . زیباترین داستانها و رمان‌ها هرگز از تخیل نویسندگان زاده نمی‌شود ، بلکه زندگی است که داستان می‌سازد ، و آنکه زنده است و چندسالی از عمر او می‌گذرد حتما یک ماجرا در زندگی خویش دارد که می‌ارزد آدمی آنرا بشنود ...
شکی نداریم که در زندگی شما - بلی - خود شما - نیز ماجراها و حوادث و اتفاقاتی بوده است که شنیدنی است و شاید نیز چون بسیاری از مردمان همیشه با خود گفته‌اید :

«ای کاش نویسنده بودم و آنچه را در قلب خود دارم ، بصورت کتابی یا داستان کوچکی مینوشتم !!»

در این بخش تازه می‌خواهیم خوانندگان ما از زندگی خودشان با اقوام و دوستانشان برای ما حرف بزنند و یک ماجرای حقیقی را به روی کاغذ بیاورند و برای ما بفرستند . می‌گوئید «من نویسنده‌ی بلد نیستم؟» نترسید! بهترین و ماهرترین نویسندگان «زن روز» در خدمت شما هستند . آنان از روی نوشته شما داستانی خواهند ساخت . هیات تحریریه «زن روز» به بهترین سرگذشت رسیده در هر ماه پنج پهلوی طلا بابتش می‌دهد چه با سرگذشتی که شما در خاطره و سینه دارید بزنند این بابتش طلائی گردد . شرایط شرکت در این کار بزرگ خیلی ساده است :

۱ - ما از شما نمی‌خواهیم که داستان پردازی کنید و انشاء خوب تحویل بدهید بلکه فقط می‌خواهیم که موضوع آنچه را دیده یا شنیده‌اید ، برای ما بنویسید .

۲ - شرط اصلی ما اینست که آنچه می‌نویسید باید حقیقت داشته باشد : یعنی ماجراهایی از زندگی خودتان یا نزدیکان و آشنایان خود شما باشد .
۳ - آنچه می‌نویسید حتما باید شنیدنی ، یا عجیب و جالب ، و یا احساسی و بشری باشد . یعنی باید ماجراهایی باشد که مثل یک داستان شیرین ، خواننده را بسوی خود بکشد .

۴ - می‌توانید اسمی قهرمانان اصلی داستان را عوض کنید و بیزارگر مایل نباشید که اسم اصلی شما فاش شود ، می‌توانید اسم مستعار برای خودتان انتخاب کنید .

نامه های خود را بآدرس زیر بفرستید :
تهران - خیابان فردوسی - موزه کیهان - مجله زن روز - بخش «حقیقت شیرین تر از افسانه‌است».

« این ماجرائی است از آغاز »
« زندگی زناشوئی یکی از دوستان »
« زمان تحصیل من . برای این »
« دوست خوب که هم در مدرسه ، »
« هم در اجتماع و هم در امر »
« زناشوئی موفق بود و هست »
« احترام زیاد قائلم . سونیا »

و بخانه بخت میرفتند . بخانه بخت رفتن یک اصطلاح است اما کمتر این اصطلاح با واقعیت تطبیق میکند و بندرت آنها که بخانه بخت رفته و ظاهرا بابت نیک‌ترین و همنشین شده‌اند خوشبخت میشوند .
من عطش سیراب نشدنی برای تحقیق و جست‌وجو داشتم . چراغ دوستان شوهر کرده‌ام میرفت و بوقی آنها را در کوچه و خیابان و یا محافل و مهمانیها میدیدم باسماجت می‌رسیدم که زندگیشان چگونه میگذرد و آیا از شوهرشان راضی هستند یا نه ؟ پاسخها تقریبا بهم شباهت داشتند :
- شوهرم خوبه . ماهه . یه مرد فوق العاده‌اس اما مادرش . پناه بر خدا . داره منو دق‌مرگ میکنه . مدام فر میزنه . بین من و شوهرم اختلاف میندازه . اونو میکشه توی اطاق خودش و به‌ساعت پنج بج

دختران الهایی آخر دبیرستان مانند گله‌گوسفندی هستند که در یک نقطه از بیابان ساکنند و هر شب گرگ یکی از آنها را میرباید و میرد و میخورد .
از سال چهارم بعد گله ما نیز یک‌یک کم میشد . یکی یکی حلقه برانگشت ، به‌نشانه نامزدی ، بدمرسه می‌آمدند و دل دیگران را آب میکردند و یکی یکی غروب میشدند

آند نعل وارونه

باطاق بردم و خیلی زود قیافه يك دختر خجول و شرمگین و پر حجب و حیا را بخود گرفتم با دستیچگی ساختگی يك لیوان را نیز با انگشت زدم و از سینی بزمین انداختم و شکستم و بعد هراسان از اطاق خارج شدم . مثل يك هتربشه نقش خود را خوب ایفا کردم . فردا که برای (عبدی) تعریف کردم از خند روده بر شد . قبلا در این باره و در مورد ایفای این نقش توافق کرده بودیم زیرا مادرش پیرزنی بسیار اعل و فانیك بود و میخواست دختری را برای پسرش بگیرد که بقول معروف آفتاب و مهتاب گردی عارض او را ندیده باشد . غافل از اینکه من و (عبدی) ، قبل از خواستگاری و بله بران و عقد و عروسی وضع يك زن و شوهر رسی را داشتیم . باین کاری ندارم و از نقل بسیاری مسائل میگذرم . نمایش من که سناریوی آنرا عبدی نوشته بود تأثیری عجیب در «گلین خانم» باقی گذاشت و او مرا فرشته ای دیرنشین و عرش مکان انگاشت و به سرعت وسائل عقد و عروسی را رو برآورد . همان هدیه که ما داشتیم و بسویش میرفتم . آنروز از برخورد کوتاه خودم با مادر عبدی که دیگران او را (گلین خانم) می نامیدند و (عبدی) (ته گلین) صدایش میکرد دوقطره بهره برداری عجیب کردم . اول آنکه نتیجه مطلوب را بدست آوردم و او را شیشه خود ساختم . دوم درسی گرفتم که برای من باندازه دهسال تحصیل دانشگاهی ارزنده و مفید بود . خیلی کوتاه و مختصر آموختم که مادر شوهر را با آسانی میتوانم گول بزنم .

در جلسه اول از او بدم نیامد . قدی کوتاه و چته ای ثمن و بیغی بسر گوشت و رویمرفته چهره ای شیرین داشت . در جلسات دوم و سوم نیز او را کلا عادی یافتیم اما وای از روز عقدگان . صبح روز عقدگان که مادر و خواهران و خاله ها و چیزیه مرا برده بودند تا جایجا کنند گلین خانم قیافه اصلی خودش را نشان داده و يك كتاب لیچار و لغز و کلمات نیشدار و سخنان زهر آگین تقدیم ایشان کرده بود . بطوریکه مامان ظهر که بخانه رسید با وجود خودداری که میکرد تا من روز عقد و عروسی آزاده خاطر نشوم بی اختیار گریه را سرداد . برحمت او را آرام کردیم . هرچه پرسیدم چشده مامان و خواهرانم حرفی نزدند اما بعدا فهمیدم که جملاتی از این قبیل گفته بود : «من فکر میکردم این دختره آدم حسیسه ، نمیدونستم نو ن بشت سرفه خورده» و یا «ندیدیدیدها مثل طایفه هفت کلون دنیال این تلک يك راه افتادن» و یا «به سید انبر و سپایه و حلبیرو استشو گذاشتین جهاز؟» و خیلی سخنان نیشدار و موهن از آنچه نوشتم تلختر .

کار تمام شد و منم مثل دختران دیگر به خانه بخت رفتم لیکن از فردای زفاف که در حقیقت نخستین روز ماه عمل زندگی من بود بدبختی آغاز گردید . معمولا عروسی تا چندروز عزیز است و در بسیاری از خانواده ها اجازه نمیدهند ، بآشپزخانه بروند و جارو بکشند و کارهای خانه را انجام دهد . کارهایی که من بطور کلی بلد نبودم . طبیعی است که يك دختر در خانه پدر وضعی دارد و در خانه شوهر وضعی دیگر . من انتظار نداشتم که در آنجا نیز مادر شوهرم ، مثل مامان که هر روز صبحانه ام را باطاق خود میآورد ،

بقیه در صفحه ۹۱

مكنه و زیرگوشش ورد میخونه . اونوقت همین که میاد توی اطاق خودمون دعوامون میشه . من میدونم همه اش زیر سر این پیرزن جادوگره .

با ندکی اختلاف کلیه جوابیانی که از زبان دوستان سابقم می شنیدم همین بود و در همین کادر جامع گرفت . شخصا اعتقادی باین حرفها نداشتم . فکر میکردم مادر شوهر نیز آدم است و اگر مثل يك انسان با او رفتار شود محال بنظر میرسد که خلق و خوی درندگان را بگیرد و موجبات ابداء و آزار عروس خود را فراهم آورد . آخر چرا ؟ او نیز مثل مادر خودمان ، مادر است . فرزند خود را شیر داده ، بزرگ کرده ، بیخوابی کشیده و رنج فراوان تحمل کرده است . حالا بکنفر از گرد راه میرسد و در يك طرفه العین میخوهد آن پسر رشید و بالغ و دوست داشتنی را تصاحب کند و ارتباط طبیعی و عاطفی مادر و فرزند را نیز بطور کلی ببرد . من باینکه تجربه زنانه نداشتم و خودم این مشکل را از نزدیک نیازموده و مطالعه نکرده بودم ریشه همه اختلافات را همین خودخواهی و شهوت انحصار طلبی و مالکیت میدانستم . مادر خواه ناخواه مالک و صاحب فرزند خویش است و همسر نیز وقتی از راه رسید میکوشد تا شوهرش را درست بخود تعلق بخشد و یکجا صاحب شود . پیوند مادر و فرزند گسستی نیست ، عشق و علاقه زناتوئی را نیز نمیتوان منکر شد . اینجا است که برخورد شدیدی بین منافع بوجود میآید و نازره جنگ افروخته میشود و بالاخره جنگ عروس و مادر شوهر آغاز میگردد . جنگی که پایان ناپذیر است و تا مادر شوهر حیات دارد و نفس میکشد و حرف میزند و چشمش میبندد و گوشش می شنود ، ادامه دارد و ادامه خواهد داشت .

همیشه بخود میگفتم :

— اینا مزخرف میکن . بلد نیستن چهجوری با مادر شوهر رفتار کنن که مثل پسر خودش دوستشون داشته باشه . این کار سختی نیس ایشالا اگه خودم شوهر کردم بهمونش میفهمونم که زندگی و مادر شوهر داری یعنی چی .

سرانجام آنروز رسید و من بدر جوانی که دوست داشتم او نیز دیوانه وار بمن عشق میورزید شوهر کردم . از ماهها پیش یکدیگر را دیده بودیم و میشناختیم . باهم ملاقاتهایی پنهانی و دور از نظر اغیار داشتیم و گاه به سینما میرفتم . نه برای تماشای فیلم بلکه به جهت استفاده از تاریکی و صندلیهای چسبیده بهم . در سینما انسان مجبوری دارد که به تماشاچی همسایه خود ، اگر مطلوب و دلخواه باشد ، بچسبند و سرش را روی شانه او بندد و کمی پاتین تر بنجه در پنجه اش بیفتد . او دست این را بفشارد و این دست او را . راستی . چه شیرین است . بعقیده من لذت این دوران بیش از ازدواج و ماه عمل است .

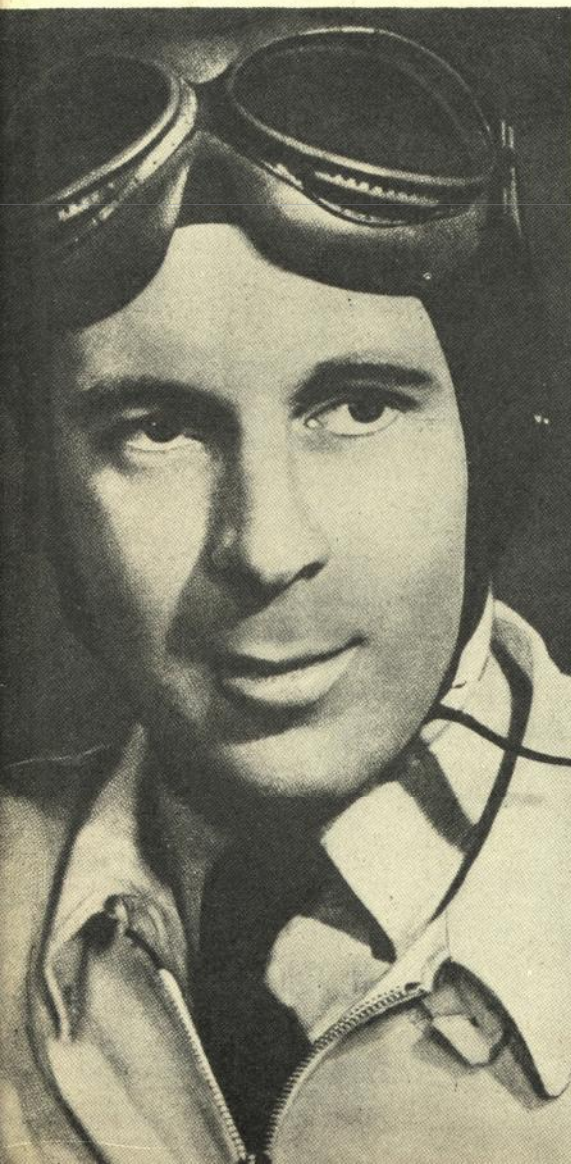
با همه اعتمادی که به انعطاف و پاکدلی خودم داشتم ، خیلی قبل از اینکه (عبدالرضا) را بشناسم از خدا میخواستم تقضی کند و هر کس را سر راه من قرار میدهد از خیل ایام طباطبائی باشد . یتیم طباطبائی یعنی طفلی بدون پدر ، بدون مادر ، بدون خواهر و برادر و خوشاوند درجه اول . منم شوهری آرزو میکردم از ایام طباطبائی . متأسفانه (عبدی) مادر داشت .

اولین بار که او را دیدم ، روز خواستگاری بود . شربت و شیرینی و قلیان

(بنویسید و پنج پیلوی طلا جایزه بگیرید)
خانم ! آقا ! شما هم میتوانید نویسنده بشوید !
« زن روز » جالبترین خاطرات و حوادث زندگی شما را چاپ میکند !

خاطرات عجیب پسر پز شک
دربار سلطنتی انگلستان
که در ۲۹ سالگی زن شده
است.

من یک مرد بودم!



این نوشته ، فقط خاطرات يك زن است. اما زنی غیر عادی ، زنی که مدت ۲۹ سال مرد بود ، اتومبیل رانی و خلبان جنگی نیروی هوایی انگلیس بود. زنی که خودش زمانی زن داشت و از آن زن صاحب دو بچه شد ، و اکنون خودش زنی شوهر دار است.

خاطرات (روبرت کاول) سابق و خانم (روبرتا الیزابت کاول) فعلی در سراسر جهان افکار عمومی را به شگفتی و حیرت فرو برده ، بقول يك مجله انگلیسی اهمیت این خاطرات بیشتر از آن جهت است که میبینیم برای اولین بار آدم تفسیر جنس داده ای جرئت قلم بدست گرفتن بخود داده و از سرگذشت و احساسات خود صحبت میکند و همه ما را که از این بابت وضع يك نواخت و آرامی داریم غرق در شگفت می سازد . «روبرت» برای نوشتن این خاطرات از سه مرجع کسب اجازه کرده : از يك متخصص بیماریهای زنان ، از يك کشیش عالیه مقام و از پدرش که پز شک مخصوص اعلیحضرت ژرژ ششم پادشاه فقید انگلستان و پدر ملکه الیزابت پادشاه فعلی انگلیس بود.

برای اولین بار در بهار سال ۱۹۴۸ که جنگ دوم بین المللی تمام شده و اروپا داشت بحال زندگی در دوره صلح باز می گشت در وجودم تحولانی در شرف تکوین

← خانم روبرتا کاول یا آقای روبرت کاول سابق

آقای روبرت کاول خلبان انگلیسی قبل از زن شدن.



این عکس که در ده ۱۹۴۱ برداشته شده آقای روبرت کاول افسر انگلیسی را با همسرش دانا نشان میدهد.

در جنگ دوم خلبان هواپیمای جنگی بودم وزن و دو بچه داشتم ولی اکنون شوهر دارم و بارغبست بسیار به آشپزی و کارهای خانه داری مشغولم!

— شما وجود نادری هستید . وضع تان در تمام کره خاک استانی است . از هر صد میلیون نفر یکی ممکن است مثل شما بشود سرنوشت شما تا حدودی شبیه آقای رانول هارین فرانسوی است که طی جنگ اول جهانی وقتی بمبی در چند قدمی اش ترکید چنان شوکی باو دست داد که فی المجلس تغییر جنسیت داد وزن شد . اما نگران نباشید . از جنگ اول تاکنون پیشرفتهای زیادی نصیب علم شده است . اگر بخواهید میتوانستید با تن درداندن بیک عمل جراحی زن بشوید و جنسیت اصلی خودتان را بدست آورید . اگر اینکار را نکنید ، از جنگ بلا تکلیفی های جسمی و روحی خلاص میشوید .

آنتب تا صبح بیدار ماندم ، گریه کردم و فکر کردم . بالاخره در دمدمه های صبح بود که بخودم نهیم زدم : — باوجودی که اندام و اعضای مردانه دارم ، وقتی طبیعت و سرنوشت میخواهند که من تبدیل بزن شوم مقاومت کنم ؟ اینهمه خودخوری چرا ؟ بگذار تسلیم جراحی شوم ، شاید این مشکلات عجیب و غریب روحی که زندگی را تیره کرده است از نهادم مرتفع شود و رنگ آرامش و امنیت خاطر ببینم .

همان لحظه تصمیم گرفتم به خاطر آینده و آسایش خیال خودم هم که شده بعمل جراحی تن در دهم ، خودم را زن کنم و یکدفعه خلاص شوم . تحولی که در خودم احساس می کردم روز بروز عمیق تر میشد . به لبهاسای زنانه میز پیدا کرده بودم ، باوجودیکه یک مرد سی ساله بودم ، دردگی جورابهایی مادرم را میپوشیدم و با لوازم آرایش او ور میرفتم . حتی یکروز میل کرده پستان بند بپندم . هرچه خواستم در مقابل این میل مقاومت کنم موفق نشدم . دیگر اختیار بکلی از دستم در رفته بود . وقتی باین نتیجه رسیدم که چاره ای جز زن شدن ندارم ، کم کم اعتماد بنفسم قوت گرفت بطوریکه مشغول یاد گرفتن خطاطی شدم . در آن اثنا دکتر مرتب بنم هورمون های مخصوصی تزریق میکرد که باعث رشد سریعتر زنانگی ام میشد . او مرا برای جراحی آماده میکرد . اندک اندک عضلاتم شل شدند ، مو

بقیه در صفحه ۷۹

CERTIFIED COPY OF AN ENTRY OF BIRTH

The declaration for this certificate is on the 4th. When a birth is necessary to find the entry, it is on the 4th of the month.

GIVEN AT THE GENERAL REGISTER OFFICE, SOMERSET HOUSE, LONDON.

Application Number 24, 3762, 88

REGISTRATION DISTRICT <i>Croydon</i>									
BIRTH in the Sub-District of <i>South Croydon</i> in the County of <i>Surrey</i>									
No.	When and Where Born	Name, if any.	Sex.	Name and Surname of Father.	Name and Maiden Surname of Mother.	Rank or Profession of Father.	Signature, Description and Residence of Informant.	When Registered.	Signature of Registrar.
17	<i>1918</i> <i>4 September</i> <i>South Croydon</i>	<i>Robert</i>	<i>Male</i>	<i>Ernest Marshall</i>	<i>Elizabeth Bowler</i>	<i>Major</i>	<i>D. B. Bassell</i> <i>20, 4, 1918</i> <i>South Croydon</i>	<i>1918</i> <i>4 September</i>	<i>Registrar</i>

CERTIFIED to be a true copy of an entry in the certified copy of a Register of Births in the District above mentioned.

GIVEN AT THE GENERAL REGISTER OFFICE, SOMERSET HOUSE, LONDON, under the Seal of the said Office, the *25th* day of *May* 19*57*.

BA 806607

این فتوکی شناسنامه اصلاح شده آقای روبرت کاول است . در شناسنامه نوشته شده : نام روبرت مارشال کاول ، دکتر ، متولد ۸ آوریل ۱۹۱۸ فرزند آقای دکتر ارنت مارشال کاول و خانم دورتی الیزابت کاول (بانام فامیل زمان دختری میل) . و در گوشه شناسنامه توضیح داده شده که در ردیف ۴ بجای روبرت ، روبرتا الیزابت ، و در ردیف ۳ بجای پسر ، دختر صحیح است .

از جنگ رنجها و خیالاتم نسبتا رهایی می یافتم . بزودی با نهایت وختت پی بردم که نه تنها جسم دستخوش تحول شده بود ، بلکه احساساتم نیز داشت دگرگونی میشد و غرایز زنانگی بیشتر در من جوانه میزد . باز سراغ دکتری رفتم . اوهم تایید کرد :

— شما فقط بظاهر مرد هستید . پس مرا جلو خودش نشاند و برای توضیح داد که چگونه ممکنست در یک مرد علامت زنانگی و یا بالعکس در یک زن علامت مردانگی بروز کند و افزود : همانطور که کودک دختر نمائی درست در سن بلوغ پسر از آب درمی آید ، همانطور هم امکان دارد مردی بیک زن تبدیل گردد .

در حالیکه میگریستم گفتم : — «ولی دکتر چرا این تحول درمن خیلی دیر شده ، چرا باید سرنوشت مرا آلت دست خودش کند ، چرا کاری نکرد تا قبل از آنکه زن بگیرم و پدر دوبچه شوم وجودم را شناسم ؟ »
آنروز دکتر تا توانست مراد لداری داد و گفت :

رفتم . دکتر روانشناس مدتی طولانی معاینه ام کرد و بعد گفت :

— با کمال تأسف باید بفرستانتان برسانم شما بغلط مرد آفریده شده اید ، زیرا طبیعت زنانگی موجود در شما بجای است که بر خصوصیات مردانگی تان میچربد . صلاح در اینست که تغییر جنسیت بدهید . وقتی از مطب دکتر روانشناس خارج شدم بی اندازه ناامید بودم . البته خودم قبلا حدس هائی زده بودم ولی هرگز بخیرالم نفیرسید که مسئله تا آن حد جدی باشد . خودم را بدینخت و معطرد احساس کردم . چندبار تصمیم بخودکشی گرفتم ، اما شهامت این کار را نداشتم . بهمین دلیل برای فرار از شر افکار و خیالات دیوانه کننده به الکل پناه بردم . میخواست خودم را چنان در الکل غرق کنم که دیگر نه چیزی ببینم و نه چیزی بشنوم و نه چیزی حس کنم و چون الکل انتظارم را برنیآورد ، حتی از توسل بداروهای مسکن و قرص های مخدر نیز مضایقه نکردم . اما بدینختانه هیچکدام از اینها نتوانستند کمکی بمن بکنند . فقط هربار که پشیمان می شستم و خودم را بموسیقی میسرهم

بود . تازه به آستانه ۲۹ سالگی رسیدم بودم و این تحولات هر هفته بیشتر و بیشتر میشد قسمی که در دنیای وجود خود احساس یک طوفان می کردم . فرزند ارشد خانواده مشهوری بودم و با طبقه برجسته و عالی انگلیس معاشرت و رفعت آمدم داشتم و چون نمی توانستم خود را از انظار وجوامع پنهان کنم هر روز بیشتر و بیشتر رنج می کشیدم .

عصبی ، خشن ، بد زبان و بی صبر و حوصله شده بودم ، با هر ناامالیت کوچکی در خانه با همسر و بچه ها جنگ و دعوا راه می انداختم و بشقاب ها و دیس ها و گلدانهای قیمتی را می شکستم . هیچکس جرات نداشت در مقابل نه بگوید ، فوراً دستخوش خشم و عصبانیت میشدم .

بدینال این تحولات روحی و جسمی زندگی زناشویی من که در عمرش حتی یکروز خوش ندیده بود و از گون گردید و کار من و زنم (دینا) بطلاق کشید . خودم را دستخوش بلا تکلیفی عجیبی می یافتم ، گوئی ناخود آگاه بر سر یک دوراهی ایستاده بودم و نمیدانستم از کدام سو بروم . روزی ناچار سراغ یک روانشناس



این مدل ها وزینت های تازه مو در اروپای غربی تحسین گر بسیار دارد

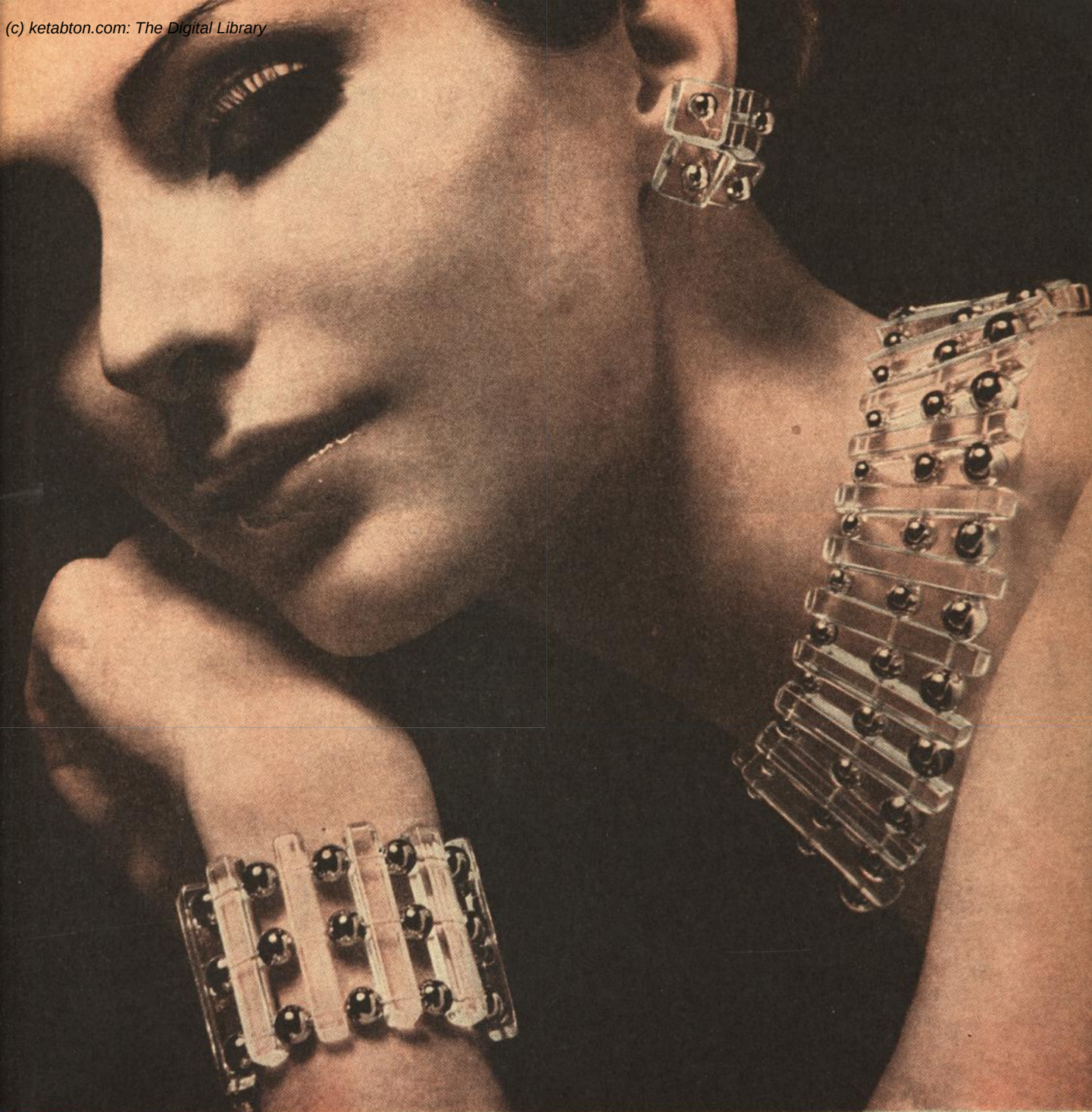




تابستان فصل جلوه گیوان
شماست بشرط آنکه آرایش و زینت
های مناسب برای آن جستوجو
کنید . باید ادعان کرد که امسال
بازار پستیش و موی اضافی
و کلاه گیس در اروپا و امریکا
رواج کامل دارد و هرکس طالب
هر نوع موی بلند یا کوتاه باشد
بکمک آرایشگر خود و سلیقه خود
می تواند آنرا فوراً صاحب بشود .
مدلهائی که اینجا ملاحظه می کنید
برای موهای بلند و متوسط است
که دو نوع آرایش صاف و حلقه ای
برای آن پیشنهاد شده است .

ضمناً آخرین زینت های مو را
هم که در برلن غربی اینروزها مد
روز است در این عکسها می بینید
که چطور باظرافت شاعرانه ای
گیوان مانکن ها را زینت داده
و به جذبه زنانه آنها دو
چندان افزوده است .

باید این نکته را بیفزائیم که در
بعضی از این مدها باسلیقه و ظرافت
خاص از پستیش یعنی موی اضافی
استفاده شده تا مدل مو هرچه بهتر
آرایش بشود .



روسیاه مرد؛

او دیوی است در کسوت و هیئت آدمیان. از فضائل انسانی هیچ چیز را نمیشناسد. با شرافت و اخلاق چنان بیگانه است که گوئی همه عمر این نامها را از زبان کسی نشنیده و یا در هیچ کتابی نخوانده است.

او ناپاکترین زنی است که تاکنون دیده‌ام و نه تنها از خودش بلکه از سایه‌اش نیز وحشت دارم. این روسیاه زن بقدری آلوده است که اگر بدریا انگشت زند کران تا کران آب دریا را آلوده و سیاه میکند. بدبخت من که ناگزیرم در کنار این موجود پلید زندگی کنم.

جمع کردم و مجدداً زیر بغل گرفتم . دعوای برای دفاع از ما بود، این ناچوارندانه بود که جوان مدافع را تنها بگذاریم و بگذریم .

ناشاس تالگد را خورد سرآندو را مثل دوهندوانه بهم کوفت . اولی رارها کرد دومی را مثل موش گرفت ، بلند کرد و زمین زد . دومی حمله کرد اونیز بایک مشت نقش زمین گردید. لبنيات فروش که حساب کار خودش را کرده بودگریخت و رفت . دوجوان نیز دیگر درصد تلافی برنیامدند . دولادولا خود را زیر دست و پای مردم انداختند و از پشت باجه بلیط فروشی رویاه مانند گریختند و در کوچه مجاور از نظر پنهان گردیدند .

تماشاگران نیز بیچ کمان متشرق شدند. ناشاس که پولور و پیراهن سفید یخه باز پوشیده و مثل ورزشکاران چهارشانه و قوی هیکل بود، شلوار خالک آلود خوش را تکاند و تبسمه بظرف فم آمد و گفت:

— بفرمائین . دنگه کسی با شما کاری ندارم . اینا دنگه توه کردن مزاحم کسی بشن . اما حساب این آقای لبنيات فروش هم باشه تا بعد .

من برای سیاست بازی گفتم : خیلی متشکرم . اما باین لبنيات فروش کاری نداشته باشین . کاب محبت آدم بد دهنه پشت آدم لیچار میبافه . — غلط میکنه . منم تازه توی این محل اومدم . باید یکی یکی کاسبارو سرچاشون بشونم .

جوان شانه بشانه ما راه افتاد. وقتی بکوچه پیچیدیم او متعجبانه پرسید: منزل شما اینجا؟

— بله . ما ته کوچه می نشینیم. سیمین هم کوچه . همین دروازه ترم است .

— چه کجاست . مام تازه اومدیم اینجا. همین کوچه . اون درآنی رنگه وسط کوچه دست چپ. خیلی خوشحال شدم. پس همسایه در اومدیم.

من و سیمین از او تشکر کردیم و بیشتر بخاطر مردم که ممکن بود حرفهای یزنند جدا شدیم . از آنروز بعد دیگر نتوانستیم قیافه او را در خاطرم محو کنم . از ژست بردانه و شانه اش خوشم آمده بود. هر بار که او را ببینم . از اینکه اسش را برسیده بودم تافد داشتم و خودم را سرزنش میکردم. جوان بسیار خوش صورتی بود. خوش صورت ، قوی هیکل با صدای گرم و گیرا. دیده اید که بعضی صورتهای بی آنکه زیبا باشند شیرین اند . صورت او نیز شیرینی دلپذیری داشت . بخصوص چشم روشن در آن چهره دوست داشتنی و شیرین میدرخید . برق میزد . نگاهش عمیق و کنجگاو و شوخ بود. دیگر بیچ چیز و هیچکس جز او فکر نمیکردم. در طول ده روز با دوهفته تنها بیک تکه دربارہ او آگاه شدم آنهم بکدک دخترک هشتانه ساله همسایه خانه اش . برای او یک بستنی خریدم و قولانی کردم که فقط به یک سؤال من پاسخ داد . او گفت :

— زن نداره . با مامانش تنها زندگی میکنه . هر دو تا شون صبح زود میرن غروب برمیگردن . کار میکنن . باهیسکی سلاب علیک ندارند .

فهمیدم که صبح زود از خانه خارج میشود و غروب مراجعت میکند پس دراین دوموقع میتوانم او را ببینم . دیدار تصادفی . اتفاقی . چگونه این برخورد

بقیه در صفحه ۸۳

هر هر خنده میکردند . مثل اینکه تماشای یک تئاتر کمدی آمده اند. یک مشت مردم کاسب مآب که بهر عنوان با دختران بی حجاب و دبیرستانی دشمنی صلی دارند. دختران دبیرستانی و شیکوش را سبب بی برکی کسب و بی روتنی معاش و کم دوامی پول میدانند . بگوش خودم شنیده ام که همین کاسب مآبها گفته اند «خدا بخاطر همین زنها بی چادر مارو غضب کرده و درهای روزی و نعمت رو بیا بسته». چه میشود کرد ؟ اینها مثل کرم ابریشم فقط داخل پیله خود را می بینند و بقدر همان کرم ابریشم نیز در اجتماع خودشان بی اثر و فاقد ارزش هستند . اینها بودند که بنظره کتک خوردن من و سیمین میخیزدند و لذت میبردند که لااقل دوتا دختر دبیرستانی میزنی پوش کتک میخوردند . ناله سیمین که برخاست حلقه تماشاگران شکافته شد و جوان خوش رنجهای پیش آمد و ابتدا خطاب با آنها که تماشاگر بودند گفت :

— عجب آدمای بیخودی همین اسم شماها رو میذارن آدم ؟ باین دوتا دختر کتک نمی کنین دنگه چرا میخیزن ؟ تا ده دقیقه بعدهم سرمن پایین بود و اورا نمیدیدم فقط صدایش را میشنیدم . مرد لبنيات فروشی که بارها از مغازه اش جنس خریده بودم و پدر و مادر و برادر و سایر خویشاوندان مرا میشناخت و گاه تا کمر میزد پدرم خم میشد و سلام میکرد در جواب او گفت :

— آخه اگه باین ریخت و قیافه بیرون نیان کسی باهاشون کاری ندارم . چرا باین دخترن انگولک نمیکن . جوان ناشاس که سخت عصبانی شده بود جواب داد :

— برو بدخت . زن و دختر توام زیر اون چادر هر بار فرقه میزن که تو خبر نداری بیچاره برو بی کارت. برو بدرد حساب خودت بنشین .

این جمله را گفت و بی معنی گریبان پسرک زشت روی مشتزن را گرفت . حالا او با بیرومندتر از خودش رویو شده بود .

— یخه منو چرا گرفتی ؟

— سواپا حیوونی . کارت دارم. تو بعیری میخوام نازت بکنم .

او را با یکدست بدرخت کوفت و نگه داشت و با دست دیگر جوانی را که درلج جوی افتاده و تازه بیرون آمده بود گرفت . سومی هیچ دخالتی در اینکار نداشت و احتیاطاً جوان ناشاس از آغاز شاهد ماجرا بود که برای او زحمتی ایجاد نکرد . هر دوی آنها را با دودست گرفت و گفت :

— باهم میریم کلانتری که جواب بدین چرا دختر مردمو کتک زدن .

آن دونفر از ترس نزدیک بود قلاب نهی کنند ولی مرد لبنيات فروش ریش قیظانی و ناخن حناسته بدروغ گفت:

— کسی اینارو کتک نزده . دروغ میگن . اونا باین جوون کشیده زدن. همه کمانی که اینجا جمیع شهادت میدن . جوان که دل پری از لبنيات فروش دروغگوی ریاکار داشت برگشت و لبیپی به او زد و گفت :

— اگه خفه نشی تمام شیشه های مغازه تو می شکنم . تو کاسی باین کارا دخالت نکن برو بی کارت. برو .

او خودش را عقب کشید . دوجوان اسیر تقلا میکردند که خود را از چنگ او برهانند و چون بخاطر دفاع لبنيات فروش کمی چری شده بودند یکی از آنها لگدی بپای اوزد . لگد همان و برافروخته شدن آتش همان. من و سیمین تازه از جای برخاسته بودیم. من کتابها را

خاتمه یابد اما نیافت . دومی دستش را دراز کرد آستین روپوش مرا گرفت و کشید و گفت :

— اجازه میدی به بستنی باهم بخوریم ؟ باهم لازم بود جوانی ندیم و حتی روی را برگردانم لیکن امکان نداشت چون او آستین را چسبیده بود و رها نمیکرد . باخسوت دستم را کشیدم. چند کتابی که زیر بغل داشتم بر زمین افتاد و یکی از آنها بجای اینکه خم شود و کتابها را جمع کند لگدی زد و کتاب مثلثات و فقه مرا آتفرق جوی آب انداخت و هر سه زدند زیر خنده . من از خشم نزدیک بود دیوانه شوم. خون بچشم آورده بودم . مجددا دستم را کشیدم . او همچنان آستین روپوشم را گرفته بود و میکشید .

— این حیوونا آدم نیست باخودم بیا. تنهائی میخورم . گازم میزنم . اگر تنها بودم از خیر کتابها نیز میگذاشتم و میرفتم . متأسفانه با خوشبختانه سیمین همراه من بود . او که وضع را چنین دید بطرف جوان پر خاش کرد و گفت:

— مرتیکه نره خر ، دستشو ول کن. با توام .

دندانهای کشیش را نشان داد و گفت:

— بخوام تکت میخورم . همان که بکتانیا منم که لگد زده بود اظهار داشت :

— تو دنگه ختمو اکبیری . فوق العاده بی تربیت و هیاظنور که گفتم عوضی بودند . معمولاً پسر ها خوب میدانند که نباید بیک دختر توهن کنند . برعکس اگر بدروغ هم باشد از تربیتی او تعریف میکنند ولی او که بنا به حدس من شاید شاگرد دکان بود رسم و آزاره مراحت را نیز نمیدانست. دراین لحظه طاقم من تمام شد و حرکت تندى دست خویش دادم و بی آنکه بفهمم چه میکنم چنان بادست بصورت او کوفتم که صدای عجیبی برخاست . صدای یک سیلی. احتمالاً این صدا تا صدقیمی شنیده شد . او که انتظار و آمادگی سیلی خوردن را نداشت ، آستین مرا رها کرد ، چرخى خورد، تعادل خویش را از دست داد و از عقب در جوی پرلج افتاد . پسر زشت روی که بسیمین گفته بود اکبیری بطرف من خیز برداشت و چنان مشتى به وسط سینم کوفت که ناله ام برخاست . دستش مثل یک گلوله آلهی سنگین و محکم بود . ناله ای کردم و گفتم :

— آخ استخونم شکست ، بیشرف و بی اراده روی زمین نشتم و گریه رو کردم . سیمین بدفاع از من کتابهای را روی زمین ریخت و بسوی او کورس برداشت اما اونیز یک مشت خورد. تا اینجا مردم گردما ایستاده بودند و میخیزدند .

از دبیرستان که خارج شدیم پنج نفر بودیم . ما پنج نفر مثل یک گله کوچک ماده آهو باهم حرکت میکردیم ولی هر چه بمقد نزدیکتر میشدیم از تعداد گله کاسته میشد تا آخرین نفر که خانه اش با خانه ما یک کوچه فاصله داشت . آنها در ابتدای کوچه منزل داشتند و مادر آنهاى آن .

سوی هم برفت. من ماندم و (سیمین) دوستم . من و او از جمیع جهات با هم رقابت داشتیم . درس ، مدرسه ، ورزش ، لباس پوشیدن و تظاهر در جهت زندگی و پدر و مادر . شانه بشانه حرکت میکردیم و حرف میزدیم . در ضمن چشم و نگاهمان کار میکرد زیرا طبق معمول پسر ها دوتا دوتا و سفتا به تا سر راه ما ایستاده بودند و از همان منظرهای هیبتی نارمان میکردند . از جلو موزانیک سازی که رد شدیم پسر با قیافه های عوضی و نفرت انگیز جلو لبنيات فروشی ایستاده بودند از فاصله زیاد من حسن زدم که مال آن محل نیستند و از قسمتهای دیگر شهر با آنجا آمده اند . شاید اصلاً محصل نبودند ، چون بر ریخت آنها نیامد . بیشتر به شاگرد کتابهای انتهای بازار ارسى دوزها شباهت داشتند . ما با جبار از کارشان میگذشتیم. هر سه چهره عوض کردند نیشان باز بود. سیمین با اینکه روپوش مدرسه بتن داشت دانش کوتاه بود . بخصوص از مدرسه که بیرون میآمدیم او کمر بند میبست و یبیری کمر دامن روپوش را بالاتر میکشید . کاری که من نمیکردم . اما او علاقه داشت . بهای سفید و مرمی او نظر آنها را گرفت. حسن زدم آنها آنقدر عوضی هستند که حتی متلک گفتن و ورد شدن را بلد نیستند بلکه دست باعمال دیگری میزنند . حسن من کاملاً درست بود زیرا بعضی اینکه به یک قدیمی آن سه جوان رسیدیم یکی از آنها گفت :

— دختر . الهی نه این حسن رفیقم قریونت بره .

طبعاً گفت و گوی ما قطع گردید. در مقابل این جمله نیز عکس العمل نشان ندادیم زیرا از این جملات زیاد میشنیدیم و عادت داشتیم . کار میبایست بهین جا

بر سر دوراهی زندگی

روسیاه زن...

تنظیم از: منوچهر مطیعی

«آینده»



شاعری اجتماعی

دست بردار زیبایی خویش،
چین ز رخساره بینداز بلور
ایرها میگذراند از سر شهر،
شهر میماند و فریاد سرور.

بازهم دست من تو، تو و من،
حلقه می‌بندد بر گردن دوست.
باز می‌آید خندان خندان
آنکه چشمان تو اینک سوی اوست!

اسماعیل شاهرودی (آینده) از
شاعران «نیماگر» است. نخستین دفتر
شعر او - آخرین نبرد - مجموعه
شعریت به سبک خاص نیما، منتها
صریحت و عریاض و «اجتماعی»-تر
شعرش به لحن شعر نیماست، اما وصف
او وصفی است «شعری» و از آن
طبیعت کوهستانی که در وصف‌نمایی
می‌بینیم، تهی.

«آینده» در مضمون‌یابی و در
شیوه پایان‌بندی شعر و بیان برهنه
و طنزآمیز، دستی دارد.

در سال‌های ۳۲ تا ۳۸ که شعر
«عسائی» در مجله‌های هفتگی باب
شد، «آینده» سبک و شیوه بیان قدیم
خودش را حفظ کرد، منتها به
موضوعات رایج‌روز - مثل شعر «مادر»
و «قهر و آشتی باشع» - پرداخت و
شعری هم در مایه فولکلور سرود و اسام
قهرمانش را «حسنعلی‌جعفر» گذاشت.
قهرمانی که در فقر زاده شد و بزرگ
شد و زندگی کرد. بیان آینده‌دراین
شعر طنزآمیز و اندکی تلخ است.
در شیوه تغزل جدید، شعرهای
آینده چندان قدرتمند نیست، اما
تازگی و لطف خاص خودش را دارد.
تأثیر مایاکوفسکی (شاعر فوتوریست
روسی که خودکشی کرد) در شعر آینده
تأثیری است غیر منتظم.

کتاب دوم این شاعر، بنام
«آینده» - که تا زگیها منتشر شده-
حاوی شعرهای برگزیده چندین سال
گذشته اوست و تازه بودن را در
شعرش نشان می‌دهد.

شعر آینده درصورتی به کمال
خواهد رسید که با آگاهی و ظرفیت
انتقادی‌تری بیشتری در شعرهایش
بنگردد و از تجربه‌های چند ساله اخذ
شعر جدید فارسی، بیشتر بهره‌ور شود.

شعر - نقاشی - تئاتر - موسیقی - نقد کتاب و...

آن دریاچه‌ها؟

تاکی به کوره راه ظلمت این لحظه‌های
بی‌برگشت
در انتظار طلوعی دوباره باید بود؟
تاکی سکوت پنجره را
با این امید مرده مهجور
بر دوش خسته خود
میتوان نمود آوار؟
هان ای فریب نقش‌انگیز
هان ای دروغ رویانی
کو آن خجسته لحظه دیدار؟
و آن کوچه‌ها و کاخ بلورین شهر
خورشیدی؟

((سرود))

غمی که دردل ما هیچو کومستگین‌است
سرود زندگی روزگار ننگین‌است
ملول و خسته‌ام ای دوست ازدورنگیها
دل‌م چو خار بیابان غریب و شگین‌است
بدرست باد در امواج رود میمیرد
گلی که سر زند ازخاک حاصل‌این‌است
از آن پناه به می‌برم که با غم عمر
به کام گمشدگان جام تلخ شیرین‌است
ز حال خسته چه یرسی در این بهارملول
که غنچه دل‌م از موج اشک رنگین‌است
دمی بداد دل «مجد» میرسی ای دوست
که دامن از گهر اشک پر زبرون‌است

عطر گل و لبخند

با شاخه شری برای تو
با شاخه شری برای دستهای تو
با ساقه سبز نوازش‌ها
با خوشه پر بار خواهش‌ها
همچون زمین - این جاودانه مهربان
آستین هر نقطه زبانی و هر بار ...
زادن، چو خورشیدی ز راه دور می‌آید
من خویش را آماده دیدار می‌گردم
آماده دیدار با خورشید - رویاروی.

صبح که شیرین دردناک افتاد زادن را
مادر شدن چون آسمانی با کبوترهای
پروازی
مادر شدن چون میوه‌ای در دستهایم
لعل می‌گردید

من بامدادان را بمثل یک پیاله شیر
نویشم
و از درخت روز، برگ لحظه‌های
سبز را چیدم
نوزاد هستی بخش من، آن کودک بیدار
آن شعر، آن بیتابگون باده
بر آفتاب و آب و آئینه
بر واژه و سنگ و ستاره بازمی‌تابید
تا بشکند در باغ تو عطر گل و لبخند
خون ریشه‌هایی در بهارستان قلب من
و برگ و بارش در میان مردم کوچه.
مجموعه - د

ساموئل تابلور کولبریج

S.T. Colbridge

(انگلیسی)

بر آن کناره‌ها ...

همه طبیعت در کار است،
زبورها در جنب و جوشند، پرندگان
بر شاخسارند
و بهار، در هوای باز، در رفتار
بر چهره خندانش، رویانی از بهار است
و من، این منم که بی‌کاره و عاطل
مانده‌ام
نه علی فراهم می‌کنم، نه جفتی دارم
نه لانه‌ای می‌سازم، و نه ترانه‌ای
می‌خوانم

بالینهم، من بر آن کناره‌ها
بر اثر چشمه‌ساران روانم
بشکفید، ای گلها،
و ای چشمه ساران
روانه شوید، دورتر ...
من بالبانی خشک و ابروانی پر آژنگ،
روانم
آیا می‌توانید آنچه روح مرا افسرده
است، بشناسید
زیرا که کار بدون امید به بی‌حاصلی
می‌انجامد
و امید بی‌مقصدی، نمی‌تواند زیست

تعزیه زنانه

- تعزیه زنانه، فریاد
ضعیفی بود برای
بدست آوردن حقوقی
که مسلم زنان بود

- تعزیه زنانه در حیاط
خانه‌ها اجرا میشد و
بازیگرانش زنهایی بودند
که در مجالس زنانه روضه
میخواندند.

گفتیم که تعزیه، بعد از پیدایش،
در ادوار مختلف تاریخ رشد کرد و در
دوره صفویه، و زندیه و قاجاریه به کمال
رسید و سپس متوقف ماند. در این
دوران بود که گروه‌های چندین هزار
نفری به اجرای تعزیه پرداختند - و
شاید اگر تعزیه تا به امروز همچنان
به مسیر خویش ادامه میداد، اینک در
این رشته تئاتری بزرگ داشتیم.



در جوار مجالس روضه‌خوانی،
مجالس تعزیه هم برپا میشد. مجالس
زنانه و مردانه از هم جدا بود و در
تعزیه نیز نقش زنان را مردان به‌عهده
میگرفتند در نتیجه زنان را راهی به
عرصه نمایش و هنر نبود، اما بنا به
اقتضای طبیعی و فطری، زن نیز چون
مرد نیاز به عرصه هنر و استعداد در
پرده و نهفته خود داشت. از اینرو
مجالسی که منحصرآ تماشاگرانش زن
بودند به‌وجود آمد و میدانهایی شد
برای تاخت و تاز و نمایاندن استعداد
شکوفان آنان، و چنین است که تعزیه
زنانه به‌وجود آمد. «قبر السلطنه» دختر
فتحعلی‌شاه نخستین کسی بود که تعزیه
را در خانه خود باپ کرد، این تعزیه
در جوار روضه‌خوانی‌های روزهای
محرم برپا شد و سپس هر ساله در دهه
اول محرم اجرا میگشت.
اجرای تعزیه زنانه، اعتراضی بود
به قیدوبندهایی که روابط اجتماعی
آنروز برای زنان به‌وجود آورده بود
و فریاد ضعیفی بود برای بدست آوردن
حقوقی که حق آنها بود. تعزیه‌ها در
حیاط خانه‌ها یا در تالارهای بزرگ
اجرا میشد و بازیگرانش زنهایی بودند

هنر

گفت و گونی با «بهمن فرسی»

تئاتر ملی یا تئاتر جهانی؟

هیچ ملتی نمیتواند تئاتر داشته باشد، مگر اینکه ادبیات دراماتیک داشته باشد.

با بهمن فرسی درام نویس و کارگردان تئاتر، که نامش بهر حال از تئاتر امروز کشور ما جدا نیست، و همیشه کارهایش با گفت و گوی فراوان همراه بوده است، در این هفته به گفت و گو نشستیم:

— آقای فرسی، کار تئاتر را از چه زمانی شروع کردید؟

— به طور جدی از سال ۱۳۳۷. قبل از آن فقط اشتیاق بود و کوشش و حتی گاه شوخی. یعنی برای آن که تئاتری داشته باشم — و داشته باشیم شروع کردم به نوشتن تئاتر به آن نحوی که می خواستم و تصویرش را کرده بودم.

— چند تا نمایشنامه تا به امروز نوشته اید.

و کدام به روی صحنه آمده اند. و توسط چه کسانی؟

— هشت تا. پنج تا از آن‌ها چاپ و منتشر شده است: «گلدان»، «چوب زیر بغل»، «موش»، «پله های یک دربان»، «بهار و عروسک» و سه تای دیگر که چاپ نشده اند و هنوز نام قطعی هم ندارند. یکی از آن‌ها احتمالاً «هسته» نام خواهد داشت و دیگری «دوشرب در دو مساوی بی نهایت» و سومی نمی دانم. «گلدان» و «بهار و عروسک» و «چوب زیر بغل» را خودم به روی صحنه آورده ام. و بقیه را بدایند و اگدار می کشم.

— نوشته های دیگری هم از شما منتشر شده اند؟

— بله. یک مجموعه قصه های کوتاه به نام «زیر دندان سگ» و یک نوشته که شاید بتوان آن را نوعی «مقامه» خواند به نام «باهو».

— «گلدان» و «بهار و عروسک» را کی به روی صحنه آوردید.

— در سال ۱۳۴۰ و سال ۱۳۴۴. اولی شب اجرا شد و دومی دوشب. با اختلاف پیش می آید. دعواها بر تقسیم را با گروه های آماتور. می توانم بپرسم چرا همیشه با آماتورها کار می کنید؟

— برای این که تئاتر امروز ما هنوز یک «تئاتر آماتور» است. این یک دلیل، دلیل دوم این که تئاتر، روح و روحیه خصوصی دارد. آمادراین حوزه فعالیت انسانی بدور هم جمع می شوند که پراکندگی را بیاموزند. پس از یک اجرا، معمولاً اختلافها پیش می آید. دعواها بر تقسیم دشناها و تحسین ها که تار شده است. و خلاصه جمع پراکنده می شود. دنیای معیشت زده و معیشت زای شوشت. آمدها پراکنده می شوند و ناگزیر باید کار را همیشه بایک عده تازه کار جدید شروع کنی. درحالی که قدیمی ها هنوز



همچنان تازه کارند. قلمرو حرفه ای های سابق خودمان هم با قلمرو ما نمی خواند که با آن‌ها آدم کاری را شروع بکند.

— «چوب زیر بغل» که مجبوعاً بیش از هشت شب روی صحنه نبود، تعجب و هیاهو و تائید و تکذیب عده زیادی را برانگیخت. و شما تا امروز ساکت بوده اید. آیا جوابی ندارید؟

— اولاً من حرفم را زده ام. در ثانی شخص عاقل هرگز به جواب جواب نمی دهد. منتهای یک وقت جواب حرف حساب است و آدم در این صورت فقط تشکر می کند. و اگر در جواب سؤالی که وجود داشت در آن صورت جوابی هم می دهد. من متأسفانه تاکنون درباره «چوب زیر بغل» حرف حساب نخواندم. یک مشت دندان فروجه شنیده ام. این حرکات به عقیده من جواب ندارد. هیجان عصبی هم که پارویی بروز دادند. باز جوابی ندارد. امیدوارم چنان را ول کنند و بجایند به کارشان. بطور کلی این واکنشها برای من دور از انتظار نبود. من با اجرای هر تئاتر یک مقدار آزمایش آدم شناسی نیز می کشم و نتایج لازم را هم می گیرم. این بار هم آزمایش «چوب زیر بغل» خیلی روشن کننده و مفید بود. بطور کلی از این واکنشها خیلی خوشحالم. و هدفهای تئاتری خود را تحققیافته می بینم.

— ممکن است اساساً در باب سلیقه ها و بطور کلی ایدئولوژی تئاتری خودتان توضیحاتی بخواهم؟

— خصوصیات کار یک آریتست در درون و بیرون محصولیت که بیرون می دهد، و معمولاً کار خود آریتست نیست که از خصوصیات صحبت کند. چون در این صورت کار از حیطه هنر دور می افتد. می شود سیاست و تبلیغات. تصور می کنم چیزی که ما در ایران نداریم در واقع «منتقد هنری» نیست (چون مدعی چنین سمت و شخصیتی را فراوان داریم) بلکه «مفسر هنری» ست. و منتقد محصولیت

آنها که سعی میکنند به تماشاگر برسند، محکوم به فنا هستند

که قاعدتاً پس از مفسر به یار می آید. حالا خصوصیات محیط ما بدیگر گونه بوده است، این دیگر از شانس ماست. من در تئاتر به دو نکته بیش از سایر مایل توجه دارم. گفته اند و پذیرفته شده است که تئاتر زاده «برخورد» است. برخوردی بروی صحنه، بین مایایل و آدمها، آدمهای داخل صحنه، آدمهای بازی. تا از این راه آدمهای سالن بتوانند یا مجبور شوند (نمی دانم) با آنچه در صحنه می گذرد همراه شوند و «به کجا» بروند. من هم می گویم تئاتر یا درام از «برخورد» به وجود می آید. اما با تعبیری جدید و بسی گسترده از مفهومی که تاکنون از «برخورد» داشته و شناخته ایم. برخوردی بین صحنه و سالن. برخوردی در صحنه که پیمان کشانده می شود. اشتباه است اگر تصور کنند که گفتار مستقیم بازیگران با آدمهای سالن به معنای همان برخوردی ست که مورد نظر من است. این گفتار مستقیم در «گلدان» وجود نداشت. یعنی بازیگر با تماشاگر حرف نمی زد. در «بهار» و «عروسک» کمی بشکلی معتدل وجود داشت. در «چوب زیر بغل» هم اندکی خشن ولی با اجباری دوهلوی به کار گرفته شده بود. یعنی در چوب زیر بغل تماشاگر می توانست حرفها را خطاب مستقیم تلقی کند و یا نکند. اما در این هر سه نمایشنامه، برخورد مورد نظر وجود داشت. و البته در یافت و خون بازی. و شاهدند که برخورد چگونگی آن که بتوانند خودی بیارایند واقع شده. مساله دیگر در باب به قول شما

(ایدئولوژی تئاتری) من ارزیابی جدیدیست در کار برد هر یک از هنرهای مختلف تئاتر از اجتماع آن‌ها به وجود می آید. سبتهایی که در کار برده هنرهای تشکیل دهنده تئاتر تا به امروز کشف شده به کار رفته اند برای من به هیچ وجه قطعیت ندارند. همیشه می توان این نسبتها را درهم ریخت. و می توان از ترکیب رنگ و صدا و نور و حجم و سطح و کلمه و حرکت با درصدهای تازه به بیان دراماتیک جدیدی رسید. منتهای این چنین هدفی و روشی را صد البته کسانی که اسیر قالب های ارسطویی هستند (هر چند ندیده و نخوانده و شنیده ایم که به چند و چون این قالبها نیز کاملاً آگاه باشند) نمی توانند فهم کنند. مساله این است که در این آب و خاک متأسفانه ابزارهای منتهای هیچ مدعی نقادی و هنر سنجی روشن نیست. راستش را بخواهید، اینها اصلاً یک الگو هم لاقول درست ندارند. اکثریت کسانی که به نام منتقد قلم بردست دارند فقط و فقط کسانی هستند که می توانند قلمی بزنند و افکاری منشوش را نه به نام یک هذیان شخصی (که در آن صورت من حتماً می پذیرم) بلکه به نام نقد هنری به بازار مکاره هنری معاصر تهران قالب کنند. و تنها در این

نقیه درصحنه ۷۶



نقد نقاشی

تصویر پرندگان

نمایشگاهی از آثار نقاشی «بهمن دادخواه» در «گالری مس» گشایش یافت.

این بار در آثار نقاشی «دادخواه» موضوع کار «پرندگان» هستند که بگونه ای کاملاً طبیعی (فیگوراتیو) ارائه شده اند. پرداختن به نقش پرندگان زنده یا بیجان، بیشتر در تابلوهای نقاشان قرن هفده و هجده انگلیس بچشم می خورد.

شاید علت گرایش بعضی از نقاشان آن دوره به ترسیم پرندگان زیبا و خیال انگیز و یا انتخاب «طبیعت بیجان» هائی از مرغان لذت و مطبوع چون کبک، قمری، بوقلمون، مرغ و غیره را بتوان در حاکمیت طبقه اشراف آن زمان که خوش گذرانی و فراغ ازغم دنیا بودن و لذت بردن از زیباییهای سطحی منظر وجودی آنها بود حیثیت و جو کرد.

در آغاز قرن بیستم با پیدایش سبک «اکسپرسیونیسم» بعضی از نقاشان این مکتب برای بیان حالتی از قبیل: تنهایی — بیچارگی — ظلم و حتی محبت و مهربانی، از فرمهای حیوانات و پرندگان مرده یا زنده استفاده کرده و معتقد بودند که بیان عواطف انسانی را در قالب زندگی ساده حیوانات بیشتر و موثرتر میتوان ارائه داد و از این رو نقاشان اکسپرسیونیست برای اینکه بتوانند آزادانه به بیان اینگونه عواطف بپردازند، فرم طبیعی حیوانات و پرندگان را درهم شکستند و به اصطلاح آنها را بدلخواه خود «دفرمه» کردند و این تغییر شکل دادن فرمهای طبیعی در کار نقاشان اکسپرسیونیست، یکی از پایه های اصلی کار آنهاست.

در بین نقاشان کشور خودمان بهمن محض را میتوان جزو نقاشان اکسپرسیونیست شمرد که دوره ای از آثار او به نقش پرندگان و حیوانات اختصاص دارد.

وقتی به نمایشگاه بهمن دادخواه وارد شدیم، این تأثیر پذیری از آن نقاش احساس میشد. در رنگها و فرمها و حتی در یکی از کمپوزیسیونها «پرندگان مرده در کنار دریا» شاید بین جماعت نقاش ساله «آر پذیری» و تحت تأثیر دیگری بودن بگونه ای مطرح باشد، ولی این تأثیر پذیری نباید در حد تقلید باشد. با اینهمه بعضی از کارها پخته بود و قابل پذیرش.

(۱۱)

خاطرات زنی که ۸ سال
همسر زبردست‌ترین
جاسوس قرن بیستم بوده،
اما از این راز ذره‌ای خبر
نداشته است!

قسمت شانزدهم



دکتر «کلاوس فوش»
جاسوس آلمانی شوروی

خلاصه شماره‌های گذشته :

زن و شوهری را برای شام به یک مجلس مهمانی دعوت کرده‌اند. شوهر «کیب فیلی» است که بظاهر خبرنگار مجلات انگلیس است در بیروت، ولی در حقیقت بزرگترین جاسوس شوروی است در دنیای غرب. زن «الئونور» نام دارد و آمریکائی است و سومی زن «فیلی» است. او هیچ وجه از فعالیت‌های جاسوسی شوهرش خبر ندارد. آنتی‌شپ ۲۴ ژانویه ۱۹۶۳ - الئونور چندین ساعت منتظر شوهرش ماند، ولی فیلی به مجلس مهمانی نیامد. فردای آن روز روشن شد که «کیب فیلی» بزرگترین جاسوس قرن، درست در آستانه دستگیری، به بسکو گریخته است. مدتی بعد، شورویا، وسیله مسافرت «الئونور» را نیز به بسکو فراهم کردند تا شوهرش را ببیند. در مسکو فیلی برای نخستین بار از سی سال فعالیت‌های جاسوسی خودش برای همسرش حرف زد، و از جمله ماجرای فرار دادن بورگس و مک‌لین، دو جاسوس پررنگ شوروی در انگلیس را که یکی از شاهکارهای خود او بود - برای زنش حکایت کرد. اکنون همسر فیلی، آنچه را از زبان شوهرش درباره فعالیت‌های جاسوسی او شنیده، برای شما تعریف میکند ..

شوهرم، جاسوس قرن!



لوس آلاموس او را تحت نظر بگیریم. نخستین گزارش دوستان ما نشان میداد که دکتر فوش زندگی بسیار راحتی را در این شهر میگذراند. در روزهای تعطیل به - کوهنوردی میرفت و یا به اسکی میرداخت. ششماه تمام با دکتر فوش ارتباطی نداشتیم. کاملاً امکان داشت که آمریکائیها برای ما دامی چینه باشند و بهین جهت تماس گرفتن با دکتر فوش که از تصمیمات درونی او خبری نداشتیم، کاری خطرناک بود. با اینهمه مجبور بودیم که با او تماس بگیریم. این خطر جدی را یکبار دیگر کلارا پذیرفت. در اوایل سال ۱۹۴۵ خبر باقیمانده دکتر فوش برای گذراندن تعطیلات هرباره خواهرش بشهر کمبریج آمریکا رفته است. کلارا دل بد را زد و سراغ او رفت. یکبار دیگر دکتر فوش حاضر به همکاری با ما شد، بی آنکه ششماه غیبت خود را توجیه کند. این بار قرار ملاقات را در شهر بستون گذاشتند. هاری گلد، باز سراغ دکتر فوش رفت و با دست پر بازگشت: دکتر فوش در گزارش خود طرز ساختن بمب اتمی از ماده پلوتونیوم را با جزئیات کامل نوشته بود!

وقتی این گزارش به بسکو رسید، دوستان روسی ما بیش از پیش خود را علاقمند نشان دادند. ما مجبور شدیم در جستجوی جاسوسان دیگری در لابرآتوار های اتمی آمریکا بر آئیم. گروهی «دیویس گرین گلاس» که او هم در لوس آلاموس کار میکرد، نقشه دقیق ساختن درونی بمب اتمی را در اختیار

هاری گلد را سراغ او فرستاد. خواهر او چیزی نمیداند ولی میداند که برادرش در یکی از شهرهای جنوب شرقی آمریکا است ..

چطور ممکن بود دکتر فوش بدون اینکه کمترین خبری به ما بدهد، ناگهان ناپدید شود؟ من حتی بدین فکر افتاده بودم که نکند او را کشته‌اند. در هر حال هاری گلد نامه‌ای در چند سطر به دکتر فوش نوشت و بخواهر او داد و از او خواهش کرد که اگر برادرش را بدید، از او خواهش کند که یک شماره تلفن در نیویورک زنگ بزند. ولی روزها میگذشت و از دکتر فوش خبری نبود. همه ما آماده بودیم که شی دستگیری شویم، زیرا کم کم مطمئن میشدیم که دکتر فوش خود را با آمریکائیها فروخته و همه ما را لوداده است. کلارا مدت درازی خواهر دکتر فوش را تحت نظر گرفت و بالاخره کشف کرد که دکتر فوش را بایک مأموریت صد درصد محرمانه به نیومکزیکو فرستاده‌اند. در آنجا در شهر کوچک «لوس آلاموس» مقدمات ساختن بمب اتمی بمب اتمی جهان آماده میشد. پروفیسور اوپنهایم که رهبر دانشمندان اتمی آمریکا بود، وجود دکتر فوش را در نزد خود ضروری دیده بود و او را با یک دستور فوری به لوس آلاموس فرستاده بودند. چرا دکتر فوش سفر خود را به ما خبر نداده بود؟ چرا در محل ملاقات حاضر نشده بود؟ آیا دیگر حاضر به همکاری نبود؟ برای پاسخ یافتن بدین سؤال مجبور بودیم در

گزارش کامل و دقیقی درباره آخرین فعالیت‌های اتمی آمریکا وجود داشت. بعد هاری گلد چندین سؤال از دکتر فوش میکرد و همیشه پاسخهای دقیق و صریحی از او میشنید. کلارا نیز در نقطه‌ای نه چندان دور از محل ملاقات مواظب هردو تایی آنها بود. آنگاه هاری - گلد سراغ «آنا تولی-یاکوف» معاون کنسول شوروی در نیویورک میرفت ..

هاری گلد و دکتر فوش دست کم ده بار بدین ترتیب با یکدیگر ملاقات کردند: یکبار در موزه هنر بروکلین - بار دیگر در بارک مرکزی بروکلین، و بار سوم در کوچه شماره ۹۶ - هر بار دو وقت ملاقاتی در بی در دو محل جداگانه وجود داشت، تا اگر یکی از طرف نتوانست در محل اول حاضر شود، خود را بمحل دوم برساند. یکبار در ماه ژوئن دکتر فوش حسابی ما را بوخت انداخت. او در هیچیک از دو محل ملاقات خود حاضر نشده بود. عدم حضور یک جاسوس در محل ملاقات فقط دو معنی دارد: یا او دستگیر شده و لو رفته است، و یا تصمیم پخیانت گرفته است. آن روز هاری گلد و کلارا دوبار و در دو محل جداگانه منتظر دکتر فوش شدند، ولی او نیامد. بناچار هاری گلد تصمیم گرفت به آپارتمان دکتر فوش در کوچه شماره ۷۷ بروی، ولی سرایدار عمارت نیز از دکتر فوش خبری نداشت و میگفت که از چند روز پیش او رانیده است! سرانجام «یاکوف»، معاون کنسول شوروی آدرس «گریستل» خواهر دکتر فوش را در مساجوست پیدا کرد و

اکنون دکتر «کلاوس فوش» در قلب دژ اتمی آمریکا بود. آمریکائیها بزودی فهمیدند که همکاری دانشمندان اتمی انگلیس و مخصوصاً دکتر فوش، در راه ساختن بمب اتمی، بسیار ضروری و حیاتی است. مهمترین تحقیقات اتمی را به یک موسسه بزرگ بنام «کلکس-کوریورین» سپرده بودند، و مهمترین محاسبات ریاضی بمب اتمی را نیز بهیچده دکتر فوش گذاشتند. کلارا که مثلاً سایه هم‌جا بدنبال دکتر فوش بود، گزارش میداد که او در مدت کسی اعتماد و احترام آمریکائیها را جلب کرده، و حالا هر روز آزادانه به لابراتوار های اتمی پنهانی دانشگاه کلمبیا و موسسه «کلکس-کوریورین» میرود. نخستین راکتور اتمی در سال ۱۹۴۳ در شیکاگو بکار افتاده بود، و حالا آمریکائیها میخواستند از تحقیقات آزمایشگاهی خود برای ساختن بمب اتمی در عمل استفاده کنند. اینشتین و اوپنهایم، دودانشمند پررنگ به پرزیدنت ترومن خبر داده بودند که آلمان بزودی به بمب اتمی دست خواهد یافت و در آن صورت سرنوشت جهان و جنگ بکسر تغییر خواهد یافت.

هنوز کسی صد درصد امینیتی به ساخته شدن بمب اتمی نداشت، ولی همه کارهایی را که در این باره انجام میشد، دکتر فوش توسط «هاری گلد» به ما گزارش میداد. نخستین ملاقات آن دو، در اوایل سال ۱۹۴۴ و در نیویورک طبق قرار قبلی انجام پذیرفت. در این ملاقاتها معمولاً دکتر فوش با کسی را به است «هاری گلد» میداد که در آن

PHILBY

جالبترین سوژه روز دنیا که مردم اروپا و آمریکا را بخود جلب کرده است!



را بالای یک برج بلند می‌رساندند و در آنجا می‌وزاندند. حتی آب لابرآوار را پیش از آنکه در رودخانه تایمز بریزند، تصفیه می‌کردند. این احتیاط‌ها در مورد کارمندان مرکز آنتی نیز بعمل می‌آمد. آنان نخست قراردادی مربوط به حفاظت اسرار دولتی را همراه سوگند امضاء می‌کردند، و بعد باین سوسه زندگی می‌کردند که نکند در دام جاسوسان بیفتند و یا دزدیده بشوند! برای کارمندان رستوران مخصوصی در همان دهکده آنتی وجود داشت که ظهیر و شب در آنجا جمع می‌شدند و گونی برای رهایی از سوسه آتم سعی می‌کردند فقط از فوتبال و تعطیلات آینده وزن‌های بلند حرف بزنند. دکتر فوش نیز سعی می‌کرد در این مذاکرات شرکت کند تا خود را آدمی معمولی جلوه بدهد. حقوق او خوب بود و دکتر فوش توانست یک اتومبیل بخرد و در سوسه وسایل مدیریتانه تعطیلات خوبی بگذراند.

در سوسه برادرش «گرهارد» را یافت که از هنگام جنگ بعد ندیده بود. او برعکس برادرش کلاوس، مرد چاقی بود که فقط پول می‌باندید. در نوامبر ۱۹۴۷، هیجده ماه بعد از ورود دکتر فوش به مرکز آنتی «هارول» انگلستان، دکتر فوش بوی واشنگتن پرواز کرد تا در آنجا در یک کنفرانس مهم که با شرکت دانشمندان آنتی آمریکا و انگلیس و کانادا تشکیل می‌شد، شرکت کند. بظاهر همین رفاه بیش از حد باعث شده بود که دکتر فوش جاسوسی را کنار بگذارد. چندین بار در لندن با مأمورین ما قرار ملاقات داشت ولی سرفرازی خود حاضر نمی‌شد. مسکو به دستور میداد که در صدد تماس با دکتر فوش نباشیم. در اوایل سال ۱۹۴۷، دکتر فوش بعد از مدت‌ها قطع تماس با ما، گویی مثل معنادی که دوباره هوس تریاک کرده باشد، شخصا در صدد برآمد که دوباره با شوری تماس بگیرد. او از راهی بسیار خطرناک وارد شد، یعنی بایکی از اعضای حزب کمونیست انگلیس تماس گرفت و از او خواست که میان او و روس‌ها ارتباط برقرار کند. بزودی باو دستور داده شد که در یکی از کاباره های لندن منتظر ارتباط خود

به حفظ اسرار دولتی نوشته شده بود. مرکز آنتی در حقیقت از دو دهکده با خانه‌های آلومینیومی تشکیل می‌شد. در وسط‌خانه‌ها، آزمایشگاه و اتاق‌های دانشمندان قرار داشت. هر روز خانه‌های دیگری بر این مجموعه افزوده می‌شد، و کسیکه از دور این دهکده آنتی را می‌دید، بلافاصله بیاد استودیوهای فیلمبرداری هالیوود می‌افتاد. در ساختمان اداری مرکز آنتی، دو طبقه آپارتمان وجود داشت. دکتر فوش یکی از این آپارتمان‌ها را که درست در کنار رئیس مرکز آنتی یعنی «سرجان - کراکروف» قرار داشت، بعنوان مرکز کار خود برگزید. در تمام روز سکرترهای خوشگل و کارمندان جوان، در کریدورها و از اینسو بدانسو می‌رفتند. برخی پرونده‌های جاری‌سرد و قهقهه‌تر لرا. این وضع با آن پیل آنتی که آدم را بیاد اهرام مصر می‌انداخت، تضاد کامل داشت. در اطراف پیل آنتی، نگهبانان سفیدپوش مسلح بدست، شب و روز کشیک می‌دادند. در اینجا از گردوخاک بی‌نظمی اثری نبود. همه با کفش‌های مخصوصی توی کریدورهایی که کف آنها از بتن آرمه ساخته شده بود، می‌رفتند و می‌آمدند. در هر چند قدم بدین تابلوها بر می‌خورید: «خطر مرگ!».. «نزدیک نشوید!»..

پیل آنتی یک غول بود که گویی چشم داشت: چشمانی الکتریکی و بارنگ‌های گوناگون... پیل آنتی دستگاهی از فولاد داشت که در درون آن می‌گشتند و مواد آنتی را جابجا می‌کردند. لابرآوار آنتی از خود پیل نیز حیرت‌انگیز تر بود. در آنجا دکتر فوش و همکارانش با چکمه در دستک‌های کالوچی کار می‌کردند. وقتی هم از لابرآوار بیرون می‌آمدند، بلافاصله بوسی کابین‌های شیشه‌ای می‌دیدند و در آنجا آسید سیریک بسروری آن‌ها و لباس‌هایشان می‌پاشیدند تا از گرد و مواد مرگ‌زای آنتی در امان باشند. طبقه دوم ساختمان که پر از وسایل پیچیده بود بیک دستگاه مکنده قوی اختصاص داشت. این دستگاه هر لحظه هوای رادیو آکتیف و خطرناک لابرآوار را که در طبقه پائین قرارداد می‌مکید و هوای تازه در آن می‌مکید. هوای کثیف و خطرناک لابرآوار

ترس و هراس دیگری بود: «اگر امریکایی‌ها بخواند، باین بب که بدست او ساخته شده است، شوروی را برساند، آنوقت چه می‌شود؟»

با انفجار نخستین بمب آنتی آمریکا همکاری نزدیک دانشمندان آنتی آمریکا و انگلیس پایان یافت. چند ماه بعد، دو بمب آنتی بر فراز شهرهای هیروشیما و ناگازاکی افتاد، و در عرض چند دقیقه بیش از صد و چهل هزار نفر را کشت... حالا دیگر دانشمندان آنتی انگلیس خود را برای خدا حافظی از همکاران آمریکائی خویش آماده می‌نمودند. بدین مناسبت جشن بزرگی ترتیب داده شده بود، و دکتر فوش بهر سالن‌ها رفته بود تا برای این جشن ویسی زیادی بخرد. آنشب او خیلی دیر در مجلس جشن حاضر شد و گفت که اتومبیل کهنه‌اش در وسط راه خراب شده‌است، ولی در حقیقت وقتی دکتر فوش بطریقی ویسی را خرید، به حومه شهر رفت تا هاری گلد را ببیند. او همه اطلاعات لازم درباره انفجار و طرز ساختمان نخستین بمب آنتی جهان را در اختیار رابط خود گذاشت: مواد اولیه بمب - طرز ساختمان آن - طرز انفجار - و نتایج که از انفجار بدست آمده‌است! حالا دیگر دکتر فوش هیچ ترس و هراسی نداشت، او می‌دانست که شورویا اگر کمی بچیند، می‌تواند بمب آنتی بسازد!

دکتر فوش بانگلستان بازگشت... او یکی از آخرین دانشمندان آنتی انگلیس بود که آمریکا راترک می‌گفت. روز ۱۶ ژوئن ۱۹۴۶، نه ماه بعد از آخرین ملاقات خود با هاری گلد بانگلستان بازگشت. در انگلیس باو پیشنهاد کردند که ریاست سرویس فیزیک تئوریک را در مرکز آنتی جدید انگلستان بپذیرد. این مرکز بسیار مدرن در «هارول» (برکشایر) قرار داشت. هرسال ۱۳۰۰ لیره حقوق بدکتر فوش می‌دادند و باو قول داده بودند که بزودی حقوقش را به ۱۸۰۰ لیره برسانند...

این مرکز آنتی هارول، موسسه عجیبی بود... دوروبر آنرا نخست دیوارهای ضخیمی از بتن آرمه فرا گرفته بود. بر یک رشته سیم خاردار که از آنها برق می‌گذشت. و بعد سگهای پلیس... روی در تابلویی بود که در آن ماده مربوط

ما گذاشت. حالا لازم بود که هاری گلد و دکتر فوش در فواصل کوتاهی یکدیگر را ببینند. هر روز که می‌گذشت، تاریخ با قدم بنقطه عطف خود نزدیک می‌شد. دکتر فوش و هاری گلد، قرار بعدی خود را بروی پل کاستیلو در «سالن‌ها» گذاشتند: روز ۲ ژوئن ۱۹۴۵، سراسر ۴ بعد از ظهر ملاقات طبق قرار قبلی انجام پذیرفت. دکتر فوش باکت دیگری حاوی آخرین گزارش خود بدکتر هاری گلد داد و اضافه کرد که: «نخستین بمب آنتی آمریکا، ماه آینده در صحرای نیو مکزیکو، نزدیک آلامو-گوردو، منفجر خواهد شد!»

قرار بعدی ساعت ۶ بعد از ظهر روز ۱۹ سپتامبر موعول شد: در نزدیکی یک کلیسا و در حومه شهر «سالن‌ها»... چند ماه بعد، تروین و استالین در کنفرانس پنجم یکدیگر را ملاقات کردند. تروین با استالین گفت: «ما و انگلیس‌ها مشغول ساختن بمب و حشمت‌های هسپم که آلمان را برانو در خواست آورد!» استالین بظاهر این حرف تروین را نادیده گرفت. اولاد در ده دل خود بریش تروین می‌دیدند، چونکه بکمت دکتر فوش، از همه اسرار بمب آنتی آمریکا خبر داشت! دانشمندان شوروی در سه سرویس تروین و تروین، در مورد اطلاعاتی که از دکتر فوش گرفته بودند، مطالعه و تحقیق می‌کردند.

روز ۱۶ ژوئن ۱۹۴۵، یادروز تاریخی بود. قرارداده بود در این روز نخستین بمب آنتی آمریکا مورد آزمایش قرار گیرد. پروفیسور «پریلز»، دکتر فوش و همکاران آن‌دورا یک تپه در صحرای نیو مکزیکو بردند. این محل سی کیلومتر از برجی که بمب آنتی را روی آن گذاشته بودند، فاصله داشت. ناگهان نور شدیدی شدیدیتر از نور ده آفتاب - آسمان را روشن ساخت. حتی درسی کیلومتری محل انفجار بمب زمین چنان لرزید که چند تماشگر بزمین خوردند. دکتر فوش و همکارانش با دوربین محل انفجار را منبکریستند و اقتضای می‌کردند. در این لحظه، آنان ترمه‌سایها کوشش و تلاش خویش را بچشم خود می‌دیدند. دکتر فوش با خود می‌اندیشید: «با وجود این بمب، فاشیسم دیگر نخواهد توانست بر دنیا مسلط شود! پایان عمر هیتر نزدیک است!» لیکن در دل او، هنوز



شکوه عشق...

خلاصه دوشماره گذشته:

«يك شب در شاهراه خلوتی نزدیک رم، اتومبیل خبرنگار عكاس جوانی در اثر بی احتیاطی راننده اتومبیل دیگری تصادف میکند. مرد موقری کسه سرنشین آن اتومبیل است، دختر جوانی را که بیحال شده بود به اتومبیل خبرنگار منتقل میکند و از او میخواهد که دخترک را به هتل البرتو برساند. خبرنگار جوان همینکه به شهر وارد میشود، حس میکند دختر بیهوش است و حتی اسم او را نمیداند. از ترس اینکه میادا در سری پیش بیاید دخترک را بکشد دوستش پاپینو به آپارتمان خودش میرود. صبح روز بعد پس از انجام ملاقاتی که داشته به آپارتمان برمیگردد. صدائی از اتاق خواب میشود.»

چی بگویم ؟
ابروانش را بالا انداخت و گفت :
— معلوم است دیگر . بگو چرا من اینجا هستم . دیشب چی بر من آمده ، پیراهنم کجاست ؟
— پیراهنت توی حمام است .
با تعجب پرسید :
— توی حمام ؟ ... چرا ؟
— بالاخره باید آنرا يك جایی میگذاشتم ، به جارختی حمام آویزان کردم .
— چه کسی مرا لخت کرده و پیراهنم را از تنم بیرون آورده ؟
— من !
— شما ؟ ... تنها ؟ ...
— تنها نه ، با کمک یکی از دوستانم .
— چرا ؟
— یعنی چرا ؟
— برای چه مرا لخت کردید ؟
— بنظر میرسید مریض هستید .
— خیال نمیکنم این مسئله دلیل موجهی برای لخت کردن يك دختر باشد .
— شما واقعا در وضع بدی قرار داشتید .
مردی که شما در اتومبیلش بودید با ماشین من تصادف کرده بود .
— با شما تصادف کرده بود ؟ ...
— بله ، تصادف خطرناکی بود . اما خوشبختانه بخیر گذشت . مردی که شما همراهش بودید ، بظاهر آدم موقر و با شخصیتی بنظر میرسید . با حرفهای اعتماد مرا جلب کرد و شما را به اتومبیل من انتقال داد . شما کاملا بیهوش بودید .
— خوب ، بعد چه شد ؟
— بعد آن مرد فرار کرد .
دخترک قیافه متاثری بخودش گرفت و با تلخی زیر لب گفت :
— پس اینطور ؟
هر دو لحظه ای طولانی سکوت کردیم .
من دنباله حرفم را گرفتم و فکتم :
— او از من خواست کرد شما را به هتلتان برسانم . آدرس هتل ترا هم بمن داد . اما من وقتی بشهر رسیدم فکر کردم چطور ممکنست شب هنگام دختر بیهوشی را بیک هتل ببرم و از من توضیحی نخواهند . چون نمیتوانستم هیچ توضیحی بدهم و حتی اسم شما را هم نمیدانستم ناچار تغییر عقیده دادم . بعلاوه اطمینان نداشتم که آن مرد بمن راست گفته باشد و شما واقعا در هتل آلبرتو سکونت داشته باشید .
— حالا میفهمم چرا صبح آنقدر سرم درد میکرد و گیج میرفتم . ژیل يك شیطان کامل است .
— ژیل ؟
— بله ، ژیل همان مرد موقری که من در اتومبیلش بودم ، بدون شك يك چیزی بخورد من داده بود . حتما يك چیزی توی شرایب ریخته بود .
با تعجب پرسیدم :
— چه چیزی ؟
— شانه های ظریفش را بالا انداخت و جواب داد :

دخترک موطلانی با شیطن چشمکی زد و گفت :
— هلو ! ...
با شکم روی تخت خواب افتاده بود . دوستش را زیر چانه کوچکش تکیه داده ، آنجهایش را روی شك تخت خواب گذاشته بود . موهای طلایش از دو طرف ، صورت ظریف و زیبای او را میپوشاند . با دو چشم آبی آسمانی رنگش بمن خیره شده بود و لبخند شیرین شیطانی کنار لبهای خوش تراشش نقش بسته بود .
من در حالیکه مبهوت شده بودم جواب دادم :
— هلو !
دخترک پاهایش را از پشت بلند کرده حرکت میداد . با خونسردی پرسید :
— اینجا آپارتمان شماست ؟
— بله ، یعنی من فعلا اینجا زندگی میکنم .
— پس من روی تخت خواب شما خوابیده ام .
— ویرانه مرا بتن دارید .
دخترک قهقهه پرطنبی سر داد :
— پس خیر ندارید که از قهوه جوش و قهوه شما هم برای خوردن صبحانه استفاده کرده ام .
— حتما بهینطور بوده .
آهسته بطرف آشپزخانه رفتم ، وضع آشپزخانه کاملا بهم ریخته بود . فنجانها نشسته ، قهوه جوش کثیف و ظرفهای صبحانه رویهم ریخته شده بودند . قهوه جوش را تمیز کردم و به برق زدم . به اتاق پذیرائی برگشتم ، وضع این اتاق هم خیلی ریخته و پاشیده بود . اشکال کار برای مرتب کردن آپارتمان و شستن ظروف این بود که تا وقتیکه دخترک از آپارتمان من خارج نمیشد نمیتوانستم از زن دربان خواهش کنم طبق معمول بیاید آپارتمان را تمیز کند . تنها دلخوشیم این بود که میتوانستیم دخترک را هر چه زودتر از سر خودم باز کنم . فکر کردم بد نیست يك قهوه دیگر به او بدهم ، کمی هم صحبت کنم و پس از آنکه حس کنجکاویم را ارضاء کردم از او بخواهم رفع زحمت کند و از خانه من برود .
دورتر به اتاق خواب برگشتم ، دخترک چهار زانو روی تخت خواب نشسته بود . از قیافه و حالت مسخره اش خنده ام میگرفت . بدون آنکه حرفی بزنم به آشپزخانه رفتم و دو فنجان تمیز کردم و در آن قهوه ریختم و به اتاق خواب برگشتم . دخترک بدون آنکه حرکتی بکند یا حرفی بزند فنجان قهوه را از دست من گرفت و در سکوت مشغول خوردن شد . گاه گاهی از زیر چشم نگاه معنی داری بمن میداد . در نگاهش کمترین احساس ناراحتی از اینکه در آپارتمان يك ناشناس قرار گرفته نمیدیدم .
پس از لحظه سکوت نگاهش را خیره بمن دوخت . حس کردم میخواهد حرف بزند . اما فقط گفت :
— خوب ! بگو !

قسمت سوم

از : ل - دل تور

ترجمه - کی مرام

او مرا مسموم کرده بود ،
میخواست مرا بکشد ،
میخواست خودش را از
دست من خلاص کند
تصادف را عمدی ایجاد
کرده بود تا فرصتی پیدا
کند جسد مرا در اتومبیل
شما بگذارد و شما را قاتل
معرفی کند .
اگر من توی اتومبیل شما
مردم بودم چطور میتوانستید
بیگناهی خودتان را ثابت
کنید ؟

تست خودشناسی

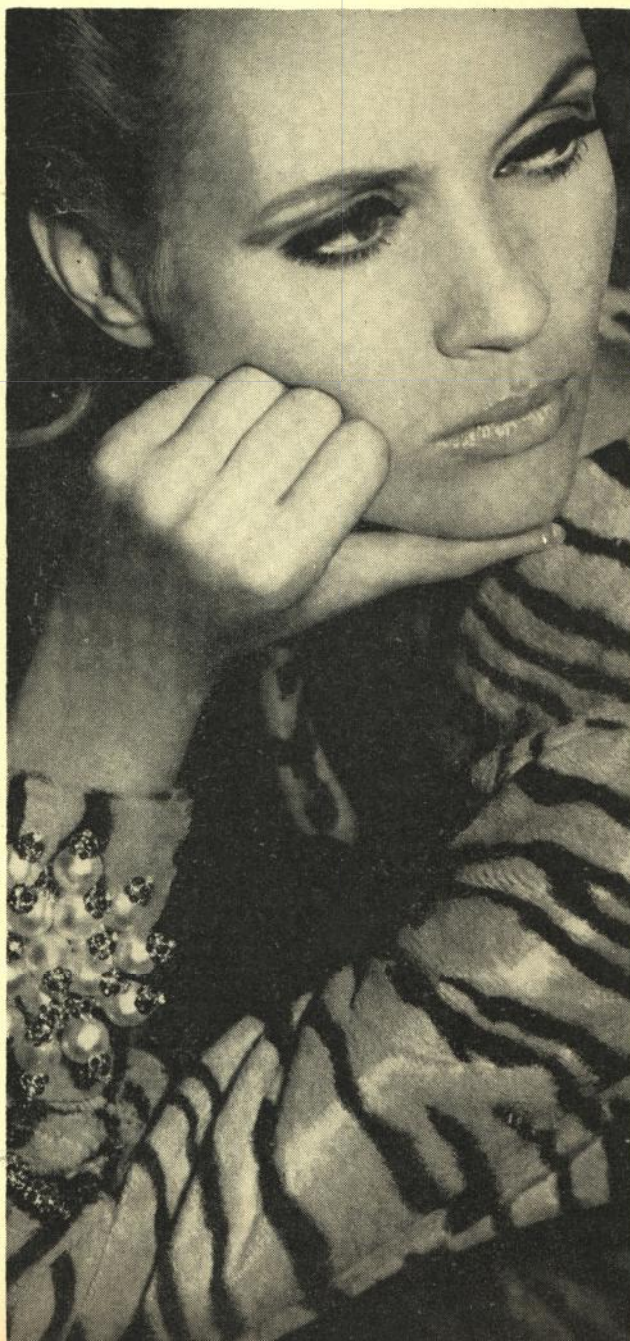
از: دکتر رابرت داوید
روانشناس انگلیسی

آیا آدم موفق‌تری هستید؟

بعد نتیجه را بخوانید. ضمناً بد نیست بدانید که موفقیت در زندگی زناشویی و امنیت و آرامش خانوادگی خود یکی از پایه‌های اصلی موفقیت‌های دیگر در اجتماع و در خارج از خانه است.

اینک سؤالات

- ۱ - آیا روزی که کار زیاد دارید احساس خوشحالی و رضایت میکنید؟
- ۲ - وقتی کارهای زیادی در پیش دارید سعی میکنید از ناراحت‌کننده‌ترین و مشکل‌ترین آنها شروع کنید؟
- ۳ - اگر بدون کار باشید راضی هستید که در اولین فرصت کار بکنید یا پیدا کنید یا اینکه صبر میکنید تا کاری در خور شان خود بیاید؟
- ۴ - آیا از کارهای خصوصی و شخصی خود با همه صحبت میکنید؟
- ۵ - آیا پدر و مادران شما طوری تربیت کرده‌اند که برای شروع هر کاری انرژی و قدرت زیادی داشته باشید؟
- ۶ - فکر میکنید به‌تراست همیشه باین‌تر و کمتر از مقام اصلی خود بنظر بیایید؟
- ۷ - آیا میتوانید با افرادی که دوستان ندارند در مواقع لازم و ضروری و احتیاج، مهربان و با لطف و خوشرو باشید؟
- ۸ - آیا از عدم موفقیت احساس بی‌وفا امینی میکنید؟
- ۹ - قبل از انجام یک خرید مهم آیا جنس را از نظر قیمت در چندین فروشگاه یا محل مختلف مقله میکنید و بعد تصمیم بخرید مناسب‌ترین آنها را میگیرید؟
- ۱۰ - در معاشرت‌های روزمره آیا دوستان و آشنایان خود را بیشتر مورد انتقاد قرار میدهید یا بیشتر از آنها تعریف و تمجید میکنید؟
- ۱۱ - آیا میتوانید در یک بازی بازنده خوبی باشید و زود عصبانی نشوید و از گزیده در نروید؟
- ۱۲ - آیا ترجیح میدهید که تصمیمات خود را از روی اولین احساس خود بگیرید؟
- ۱۳ - آیا اگر شخصی که از نظر اجتماعی از شما بالاتر است شما را طرف صحبت قرار دهد خجالت میکشید و دست و پای خود را گم میکنید؟
- ۱۴ - اگر کارهایتان واقعاً زیاد باشد باز هم از تعطیل و استراحت خود استفاده میکنید و کار را برای موقع خودش میگذارید؟



باین ۲۰ سؤال

جواب بدهید

تا یک جواب

علمی

بشما بدهیم

داشتن کلید موفقیت بزرگ‌ترین رمز سعادت و خوشبختی در زندگی اجتماعی و خانوادگی است.

آیا شما این کلید موفقیت را در دست دارید؟

بعضی‌ها میگویند که موفقیت مربوط به شانس فرد است و عده‌ای عقیده دارند که بعکس موفقیت زائیده کار و کوشش و مداومت و پایداریست. ولی ما عقیده داریم که پیشرفت و موفقیت ارتباط زیادی به هماهنگی تجمع صفات بخصوص در وجود یک نفر دارد، صفاتی از قبیل شیوه کار، ثبات، زیرکی، هوش و ذکاوت، فعالیت و دینامیسم، غرور و قدرت، سنجش معیارهای مختلف و دانستن تکنیک کار.

برای اینکه شما خودتان دریابید که آیا در زندگی خصوصی و اجتماعی آدمی موفق هستید یا نه به سؤالات زیر جواب بدهید و

از خانم : ساندرا پاروتی
ترجمه : احمد مرعشی

قسمت بیست و نهم



گل سرخ و شمشیر ..

خلاصه شماره‌های گذشته :

فرانسه در آستانه سقوط قرار گرفته، ارتشهای متحدین هر لحظه به پاریس نزدیکتر میشوند. کارولین دختر ماجرآجو و هیجده ساله کنت در آخرین لحظات پیراغ برادرش فیلیپ که از جبهه گریخته و در برج قصر مخفی شده می‌رود. بعد کارولین در نمازخانه قصر با پدرش که ژنرال ارتش ناپلئون بود در چهارده جنگ دوش بدوش بنیارت شمشیر زده روبرو میشود کنت محل یادفینه طلا را باو نشان میدهد، جواهرات مادرش را باو می‌سپارد و وصیت میکند وقتی مرد او را در پرچم جنگ مازنگو ببینند و بخاک سپارند. سپس کارولین به اردوگاه ناپلئون می‌رود و در آنجا با چند نامزدش آلبرت مواجه میشود و از حال می‌رود. او را بصومعه می‌برند و در آنجا روزی مورد تعقیب قزاقان قرار می‌گیرد و راهپا نشانی او را نجات میدهد و کارولین همراه برادرش پاریس می‌آید و از آنجا برای دیدن پدرش به فونتن بلو می‌رود. و نیمه شب ناپلئون باتاق خوابش می‌رود.

بعد به پیشنهاد پدرش برای آوردن ناپلئون بپایتخت از پاریس خارج میشود. در بازگشت فیلیپ به کارولین خبر توقیف پدرشان را میدهد و کارولین برای نجات پدرش باکمیسر تیپو قرار ملاقات می‌گذارد. تیپو کشته میشود کارولین بملاقات امپراطریس ژوزفین می‌رود و او را برای نجات پدرش نزد فوشه واسطه قرار میدهد وقتی از مالزون خارج میشود یک آب نبات فروش، کاغذی باو میدهد. در کاغذ نوشته شده بود، برای نجات پدرتان عصر امروز در میدان ونسن حضور پیدا کنید. عصر آروز کارولین از راه نقب بداخل زندان رفت و پدرش را نجات داد. وبعد تصمیم گرفت خودش را در جزیره آلب به ناپلئون برساند. مردی کشتی حامل او مورد حمله دزدان دریایی قرار گرفت و رئیس دزدان دریایی او را باخود بجزیره‌ای متروک برد. نیروی دریایی ناپلئون کارولین را نجات داد و او را با خود به آلب بردند.

۴

دو توده آبری که بجانب هم می‌شافتند، باهم برخوردند. چند صاعقه پشت سرهم درخشیدند، ولی غرش رعدی بدنیال نیاوردند. کارولین اعتنایی به بهم خوردن هوا نداشت. نگاهش فقط به حکمی که بدست پدرش بود دوخته شده بود. تازه حالا امضای زیر حکم را دید. او طعراق آن امضاء و مخصوصا (ر) فراموش نشدنی را از یاد نبرده بود. کنت روم آتری باقد برافراشته آنجا ایستاده بود. لرزش نامهای که بدست داشت نشانه‌ای از هیجان درونش بود. هیچیک از مردان حاضر در آنجا نمیتوانستند حس برزند، آن پشامد ضربه‌ای غیر قابل جبران برگشت وارد آورده بود. آنها فقط قدرت مغلوب ناشدنی او، و برق نفرت را در چشمهایش میدیدند. بالحنی کاملاً خونسرد گفت:

— از قول من به آقای فوشه، یا دوک دواورتانو بگوئید.... بگوئید که در این سرزمین، و در این چهار دیواری هیچکس برای حرفش ترقه خرد نمیکند.

سپس حکم را از وسط دیواره کرد و باره‌ها را پیش پای ستوان پرت کرد و افزود:

— حرف او در این جا اعتبار ندارد، حتی یک کلمه‌اش...

ستوان خواست عکس العملی نشان دهد، ولی دهقانان جنبیدند و جلو آمدند. اسلحه‌هایشان را سر دست آوردند. در نتیجه اونفورم‌پوشان از آن توده موج و رعب‌آور فاصله گرفتند.

باوجودیکه صدای سم اسبها دیگر شنیده نمیشد، کنت همچنان بسوی دروازه خیره مانده بود ولی ناگهان چنانکه گویی طوفانی به یک درخت دست‌اندازی کرده باشد، جنبشی در قامت برافراشته‌اش محسوس شد. دست راستش را به قلبش گرفت، رنجی در قیافه‌اش موج زد، و وروی شقیقه‌هایش رگهای گیو و برجستای بیرون زدند، و از لای لبهای بی‌خوشش ناله‌ای درآمد.

در حالیکه شانه‌هایش را راست نگه‌داشته بود و قدمهایش را با بی‌اطمینانی دنبالش میکشید، برگشت و بطرف خانه رفت. کارولین و فیلیپ او را در میان گرفته بودند. امآروی پله‌های سر را دیگر کنت طاقت نیاورد، بیهوش در بغل آنها افتاد. سمون، که باجمله خودش

لطفاً ورق بزنید

۳

آسمان روشن برعت تیره‌تر شده بود. بادی ناگهانی و شدید خاکیها را بپهوا بلند کرد. صاعقه‌ای درخشید و ابرهائی غلیظ و سنگین پهنه آسمان را تسخیر نمودند. دهقانان اندک‌اندک حلقه محاصره‌شان را دور اونفورم‌پوشان تنگ‌تر کردند. ولی غفلت‌کنار رفتند و به کنت که داشت برافشان می‌آمد راه دادند.

کارولین دستخوش یک احساس قبلی و شوم دنبال پدرش بود. پدرش را خوب می‌شناخت. قریب ظاهر آرامش را نمی‌خورد. کنت بی‌آنکه عصبانیتی از خود بروز دهد پرسید:

— چه خبر است؟ چه کسی باید توقیف شود؟ و بدستور چه کسی؟ ستوان سلام داد. متفکر بنظر میرسید. از موقعیکه در جنگ شش سال پیش زخمی شده بود ترفیع درجه نگرفته بود و حالا هم اولین باری بود که باطناً بغل جدیدش که مأمور ابلاغ بود لعنت می‌فرستاد. سرفه‌کنان ادامه داد:

— ما مأموریم پسر شما را توقیف کرده به زندان ونسن تحویل دهیم. او متهم است، متهم به جاسوسی برای انگلیسی‌ها...

بین دهقانان هیجده تهدیدآمیزی پیچید. برای حمله به تازها واردین فقط یک اشاره کافی بود. فیلیپ به پدرش گفت:

— جدا که خنده‌دار است. عجب بهانه‌ای.

بعد خطاب به ستوان:

— ممکن است حکم را ببینم؟

ستوان کاغذ را بدست داد. فیلیپ بانگاهی سطحی حکم را مرور کرد چشمهایش تنگ شدند و آنگاه آهسته گفت:

— خودم حبسش رامیزدم. این افی...

دستش را باحکم پاتین انداخت و بدون مقدمه گفت:

— بسیار خوب، هر اهانن می‌آیم.

کنت دستش را دراز کرد و گفت:

— حکم را بده ببینم

— خواهش میکنم پدر. اجازه بده بروم. خودم بتنهائی از عهده این گرفتاری برمی‌آیم.

کارولین خیلی دلش میخواست دست پدرش را بگیرد و او را از آنجا دور کند، زیرا چون حقیقت را فهمیده بود می‌ترسید. ولی کنت حکم را از فیلیپ گرفت و این گرفتنش چنان بود که هیچگونه عذر و مقاومتی رامیسر نسیاخت.

را رسانده بود با اتفاق فیلیپ کت را بغل زده بداخل خانه بردند. کارولین جلوجلو دوید درخوابگاه پدرش تختخواب راهپیا کرد، و لحاف را کنار زد کت را در بستر خوابانید. کارولین کت را باز کرد، تکه‌های پیراهن ابریشی را در قسمت روی سینه گنود و گفت:

— سیمون حمله کن. يك اسفنج، الكل، پارچه ... و يك طيب ... درست در همین لحظه کت چشماهش را باز کرد. سرش را تکان داد و گفت:

— ديگر مهلتی برای دکتر ندارم ...
کارولین درحالیکه سعی میکرد تبسم کند جواب داد:
— از این حرفها زن، پدر ...
سیمون مرددانه در آستانه در باقیمانده بود. کت با اشاره دست گفت:
— دکتر لازم نیست سیمون ... برو و مرا با بچه‌ها تنها بگذار

★★★

کت چشماهش را برهم گذاشته بود. برای بالا آوردن هرنس تلاش مذبوحانه میکرد. زمزمه کرد:

— چندتا بالش زیر سرم بگذارید ... و اینقدر غصه نخورید.
فیلیپ پدرش را کمی بلند کرد. کارولین چند کوسن آبی‌سورمه‌ای ابریشی را از روی کانابه برداشت و پشش چید. کت نفسی آسوده‌تر کشید و قیافه‌اش کمی باز شد، گفت:

— دورم بنشینید ...
صدای پشش کشیدن و نشستن. صافه‌ای اتاق را روشن کرد و پشت‌سرش رعدی غرید. از توی اصطبل‌های دوردست صدای شیهه‌اسبهائی که ترسیده بودند شنیده شد. باد که شدیدتر شده بود در بخاری دیواری هوهو میکرد. کت دست فرزندانش را گرفت و بالحن آهسته‌ای شروع بحرف زدن کرد:

— خوشحالم که شماها را تا این اندازه متحد می‌بینم. بین قول بدهید همیشه همینطور تکیه‌گاه هم باشید. در اینصورت با آرامش می‌میرم. چشماه کارولین غرق اشک شدند. کت با انگشتانش دست‌اورا نوازش داد و افزود:

— خواهش دارم، گریه نکن. مرگ که چیز بدی نیست. ماهرورز می‌میریم. در هر روز جزئی از عمر ما به‌فنا می‌یونند. ما در هرساعت از زندگیمان با مرگ همگامیم. از بدو تولد پس چرا قدم‌های قبلی‌وختناك نبودند و این قدم آخر وختناك است ...
کارولین از سخنان پدرش بوی آرامش و حکمت می‌شنید. ولی این

تنها مانده بود. آفتاب از پشت شیشه‌های رنگی وتاق بداخل افتاده بود و روی پرچم‌های طلایی و نقره‌ای که از دیوارهای جانبی در محراب روی صلیب سایه انداخته بودند بازی‌بازی میکرد. کارولین ناگهون مفهومی از مرگ درک نکرده بود. وقتی مادرش، نامزدش لهرپ، و دزد درباری محبوبش مرده بودند، مرگ بنظرش چیزی تیره، خبیث، دشمنانه و نااندره‌ای قطعی آمده بود. اما حالا که بالای قبر پدرش ایستاده بود، چنان بنظرش میرسد که مرگ اصولا چیز بدی نبود و هروقت میخواست میتوانست با پدرش حرف بزند. اندوهی که احساس میکرد همان ناامیدی کورکورانه‌ای نبود که مرگ تاکنون در او دامن میزد.

روی قبر خم شد، گلسرخیانی را که بدست داشت روی سنگ گور گذاشت. انگشتشای سنگ برنزی خنک را لمس کردند، و بی‌اختیار احساس کرد که به کلید اسرار آمیز مرگ دست یافته‌است. او حالا معتقد شده بود همانگونه که انسان برای انتخاب بین خوب و بد، نظم و هرج و مرج، آزادی داشت، اختیار استقبال از مرگ هم دست خودش بود. غرق در افکارش کلیسا را از طریق صندوقخانه کلیسا ترک گفت. از باریکه راه پراسایه زیر درختان سالنسلانه بنظر گل‌هافت. از وسط حوض بزرگ و مدور فواره‌ای بیوا میرفت. کارولین آهسته‌آهسته جلورفت. هدفش آن نیمکت سنگی نصب شده در شیب ملایم پشت آبشار مصنوعی یا بهترین جای قصر از نظر پدرش بود.

آب از حوضچه بالائی چنان صاف و آرام فرو میریخت که انگار آب نبود، بلکه پرده‌ای شفاف و نقره‌ای بود. تازه وقتی به نزدیکی آنجا رسید متوجه شد کسی روی نیمکت نشسته بود ...
آن شخص در پیراهن سیم بفت بنفش رنگ، مثل مجسمه‌های سنگی و خیالی دور آبشار مصنوعی بنظر کارولین غیرواقعی و فانتزی آمد. آخر عادت کرده بود راهبه را همیشه در حرفه راهگی ببیند. او خیال میکرد با هر حالت آن قیافه ساکت و بازآشت ولی زنی که حالا روبرویش نشسته بود يك غریبه به تمام معنی بود.

کارولین گفت:
— شما چقدر فشگید ...
بی‌اختیار نتوانسته بود از ابراز تحسین خودداری کند.

زن پلکپاش را با این انداخت. سرخی لطیفی که به پوست روشن دویده بود کمی برنگشت زد. قیافه‌هایی هستند که زیر کلاه راهگی زیبایی بیشتری پیدا میکنند و قیافه‌هایی هستند که در این قاب زیبایشان خاموش میشود. کتس الیت‌دولمار جزو دسته آخری بود. راهبه بالاخره سربلند

کرد و جواب داد:

— از قضاوت شما درباره خودم بیشتر از قضاوت‌های سایرین می‌ترسیدم.
کارولین با تعجب پرسید:

— از قضاوت من؟
— آخر شما خیلی جوان هستید و هنگام جوانی انسان در قضاوت بیرحم است. مطمئن نیوم که شما با این تصمیم موافقت داشته باشید.
تازه حالا بود که کارولین بیاد آورد همانروز صبح قبل از مراسم تدفین پدرش فیلیپ برایش تعریف کرده بود تقاضای کتس برای استعفاء از صومعه مورد قبول مقامات کلیسای سیستر سن قرار گرفته است.
همینقدر احساس کرد که پدرش علت اصلی اتخاذ این تصمیم بود. بنابراین چه ناگوار بود مرگش برای این زن ... پرسید:

— در روزامو میمانید؟
— این آرزوی پدرتان بود.
— پس باید حتما بمانید.

— امیدوارم بتوانم برای شما و فیلیپ تکیه‌گاه خوبی باشم.
دست سفید و ظریفش را بالا برد. طره‌ای از موهای فندقی‌رنگش را از روی پیشانی کنار زد. نگاه کارولین به حلقه‌ای افتاد که راهبه صنعتی از کلیسا به انگشت کوچک دست چپ خود داشت.
روی نگین آبی تیره آن، از سنگ لاجورد تصویر يك ابوالهول نقش بود. در سن دیزریه هم یکبار دیگر این علامت را دیده بود. در آن قوطی طلایی‌کدانی هم که شب وروش به روزامو روی میز یافته بود و بنا بگفته فیلیپ به دولبلور تعلق داشت نیز عین همین علامت نقش شده بود.

با تردید پرسید:
— معذرت می‌خواهم ... این انگشتری که به انگشتان است
دوشش با تعجب او را ورنانداز کرد. کارولین اداعه داد:

— منظورم آن علامت ... آن ابوالهول است.
— ابوالهول را می‌گویند؟ این آرم خانوادگی (دولمار) ها است.
کارولین احساس کرد تیش‌قلبش شدیدتر شد. مسأله‌ای که تصور میکرد فراموش کرده، دوباره در خاطره‌اش زنده شدند.

جیل دولمار! ناشناسی که برای اولین‌بار در صومعه سن‌دیزریه زندگیش قده گذاشته بود. عجیب اینکه دوشش هم جزو دولمارها بود. آیا کارولین داشت در راه کشف اسرار پشش میرفت؟ گفت:

حکمتی بود که قادر به تسلی دادنش نبود. اشکهای ناامیدی و خشمش، طوفانی بودند. اگر پدرش می‌مرد. این فوشه بود که قاتل یحساب می‌آمد. فوشه. این اسم در روشش نقش بسته بود و در آنساعت سوگند خود که تا انتقام خون پدرش را از فوشه نگیرد آرام نمی‌شد. بر صورت کت تبسی نقش بست. این تبسم هم مثل گفته‌هایش برای کارولین مفهومی نداشت. کت افزود:

وقتی مردم، جسم را در پرچم‌مازنکو پیچید. پرچم در چمدان سفر است و از شما هم تقاضا دارم لباس عزا نپوشید. غصه نخورید، در گوشه حرف نزنید، و باورچین باورچین راه نروید با گریه‌هائیتان مردن را برایم دشوار نازید. همه‌چیز را بگذارید همانطوری که همیشه بود باشد. صدایش که بر حمت‌شنیدمیش، در غرش رعدی محو گردید. در هاروی باشنه‌هایشان لرزیدند. سپس رگبار شروع شد و قطرات باران شیشه پنجره‌ها را بیاد تازیانه گرفتند. کت آهسته گفت:

— حالا دیگر وقتش است ... این باران برای مزرعه‌ها مفید است ... چند لحظه بعد کت دستور داد تختخوابش را پای پنجره بکشد. تابوتاند از آنجا باغ قصر را تماشا کند. از پس محسوطه باز جلو پاغ میتوانست باغها، گندمزارهای مواج، و در افقی دورتر، زمین و آسمان را که در پرتو پرفروغ خورشید چله تابستان بهم پیوسته بودند ببیند. در حالش نذلتخی محسوس بود و نه‌اندوه. فقط اینطور بنظر میرسد که هرساعت کمی بیشتر از دنیا فاصله میگرفت. یعنی اوقات به اغمای عیقتی دچار میشد و هربار که بحال می‌آمد، به غریبه از راه دور آمده‌ای میمانست ...

آری، کت فردريك آگوست دلا روم آلری همانگونه مرد، که زندگی کرده بود. تقدیر رویاهایش را ناپود کرده بود، اما موفق به‌تسخیر قلبش شده بود. مرگ او هم مثل مرگ سایر مردان خاندان روم آلری افتخارآمیز بود. همه آنها از آستانه این دنیا چنان گذشته بودند که گوئی از این اتاق به‌آن اتاق رفته بودند. ... آری، صبح روز ۱۱ ژوئن ۱۸۱۵ بود که وقتی کارولین و فیلیپ برایش رفتند، او را در بستر مرده یافتند

★★★

سنگ قبر برنزی مزین به گل‌سرخ و شمشیر، آرم خانوادگی روم آلری‌ها، روی گور گذاشته شد. فیلیپ راهبه، و دولبلور یا تنها کسی که برای سوگواری به روزامو دعوت شده بود لحظه‌ای پیش شیشتان کلیسای قصر را ترک کرده بودند. بیرون دهقانان، با اتفاق خدمه، پشت‌میز درازی که ماریان بناسبت مجلس ختم چیده بود نشسته بودند. کارولین در کلیسا

— از سؤالی که میخوام مطرح کنم قبلا معذرت میخوام. اگر هم دلتان خواست میتونید بین بختید. آرزوی که قزاقان به صومعه حمله کردند یادتان هست؟ آن مرد را در لباس ربهانی بیاد می‌آورد؟ همان مردی را که مرا نجات داد؟

— البته که بیاد می‌آورم. ولی میترسم نتوانم کنجکاویتان را اقیانوس کتب و به سؤالات پاسخ قانع کنند. هیمینقدر بدانید در باره او چیزی بیش از آنچه شما میدانید نمیدانم.

— ولی آخر شما که هم اسم او هستید. او هم دولامار است.

— خودم هم اینرا میدانم.

— قیافه‌اش ناگهان جدی و گرفته شد و افزود:

— و این راهم میدانم که بعد از سال ۱۷۹۳، یعنی آنسال شومی که فوشه دها تن از نجای لیون را جلو دروازه شهر قصابی کرد، از خانوانه ما جز من و دولبلومر، کسی باقی نمانده است.

— جیل دولامار، ظاهرا شبی بیش نیست.

— و دوک؟

— او نابرداری من است.

— بعد دوش متفکرانه بکارولین خیره ماند و ادامه داد:

— از اینکه نتوانستم اطلاع بیشتری بشما بدهم تعجب میکنید؟ شما هنوز در رویای آن ناشناس بزرگ، آن (سیریل میکلا آثر) بسر میبرید؟ خود دوک یکبار با کاتبه بمن فهماند که این ناشناس چاهتری روی شما گذاشته است. بنظر من دوک نسبت باین رقیب ناشناس حدودی میکند.

— دوش برخاست. پایبای راه راه سرازیری را پیش گرفتند. دوش کنار حوض بزرگ مکت کرد. باد ملایم مشرقی آب فواره‌های بلند را شبیه پرده‌ای از آب باطراف میپاشید و قطرات ریز آب در پرتو خورشید برق میزدند.

— دوش با رستی حساب شده دست کارولین را گرفت و گفت:

— گوش کنید کنتی، به یک شیخ عشق ورزیدن کوچکترین فایده‌ای ندارد. من عالیترین سبیل این کجرفتاری هستم. وقتی مردی را که دوست داشته ازدست دادم، زندگی منموش را یکلی درنظم از دست داد. من فقط و فقط او را میدیدم. همانی را که می‌رسیدم و ازدست داده بودم.

— از آن لحظه بعد بزرگی پشت کردم و خودم را زنده بگور کردم.

— از گفته‌های دوش به کارولین احساس تعجبی شدید دست داد.

اندیشید:

— چرا دارد این حرفها را برای من میزند؟

دستش را بطرف او دراز کرد. اما این فقط یک ژست مؤدبانه بود. روی تراس دستش را ول کرد و چنانکه گویی اصلا کارولینی وجود نداشت بطرف زنده‌ها رفت. آسمان گرفته بود. توده‌های رقیق مه روی چین‌ها موج میزدند.

آیا هنوز، از اینکه یکسال پیش پیشنهاد ازدواجش رد شده بود رنج میکشید؟ و اینکه اصلا آن را فراموش کرده بود؟ این فکر آخری کارولین را ناراحت کرد. تبسمی اجباری بر لب آورد و گفت:

— رفتارتان طوری است که انگار ما بیگانه‌ایم. درحالی که یکسال پیش... دوک حرف او را قطع کرد و گفت:

— یکسال پیش شما مرا از حماقت بزرگی که میخواستم مرکب‌شوم بازداشتید. پناه بر شیطان.. هیچ نمانده بود بازنی غروسی کنم که ذره‌ای دوستم نداشت...

کارولین، از اینکه او داشت دوباره با همان لحن تسخر آمیز قدیمی حرف میزد احساس رضایت کرد. قوطی طلایی را از توی چین کمر بندش درآورد و گفت:

— در آخرین دیدارتان از روزامو چیزی را جا گذاشته بودید. قصد داشتیم آن را دربارش بشما بدهم، اما فرصت نشد.

— دوک قوطی را گرفت. درش را باز کرد، یکی از آب‌نبات‌ها را برداشت و گفت:

— مری، دلم خیلی برایش تنگ شده بود. مری چون من مجبور است دلش را باین چیزها خوش کند...

و دوباره بزر همان ماسک سابق پناه‌ده. کارولین هرگز ندیده بود، او آنطور ماهرانه قیافه واقعی‌اش را پشت نقاب پنهان کند. بیشان خیلی چیزها وجود داشت، معذالک این چیزها نمیتوانستند بین قلب‌آنها پل بزنند. تازه خیلی‌خیلی بعد بود که فهمید، در این لحظه چقدر گور بود....

روزهای بعد هم، این احساس که — دوک تعدا خودش را از سر راهش کنار میکشید دست از سرش برنداشت و نام‌هایی هم که می‌رسیدند بنوبه خودشان شکاف موجود فیما بین را عمیق‌تر میکردند. نام‌ها را نابالئون میفرستاد و یکبار تقریبا هر روز از راه می‌رسیدند. دهقانان هنوز در حیات چادر زده بودند. برج‌ها شب و روز نگهبانی میدادند و حتی در بروی یکبار نیز گشوده نمیشد و آنها مجبور بودند، نام‌ها را از دریچه درفرعی توبدهند. نام‌ها جلگی، پرشور و باعجله نوشتن‌شده بودند. اما در کارولین بیش از

— دوش ادامه داد:

— تازه حالا می‌فهمم که مردم‌پرستی و تحقیر کردن زندگی رفتار ستایش‌آمیزی نیست. تازه حالا می‌فهمم که اینطرز ازدنیا و مافیها بریدن ضعف و بزلی است. زندگی را قبرستان خاطرات کردن یک معصیت است. این پدرتان بود که چشمهایم را گشود، و خودم را بمن نشان داد. مردی نظیر او بندرت یافت میشود. بسیار دوست داشتمی بود....

گرچه سرش را پایین انداخت، ولی کارولین اشتیاقی را که بروی گو‌نه‌اش غلبیده بودند دید.

صحب با دوش، کارولین را دوباره بیاد آن قوطی طلایی انداخته بود که هنوز در چمدان داشت. وقتی برای شام می‌رفت قوطی را همراه برداشت. عجیب بود. تا حالا بادوک بلومر حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. از وقتی که آمده بود، نه تنها کناره‌گیری میکرد، بلکه بابرودتی خاص کارولین را ندیده میگرفت. کارولین چنین احساس میکرد که دوک خودش را عدا از سر راهش کنار میکشید.

وقتی از تراس و صدای (ارگ) شنید فانوسی برداشت و از اتاقش بیرون رفت. نولتیا نولتیا، وارد دومین راهرو شد، ولای در را آهسته‌باز کرد. خود دوک بلومر بود، چنان محو نواختن بود که ایدا متوجه باز شدن در نشد. فضا آکنده از طنین روحناوز موسیقی بود.

کارولین نقش را در سینه حبس کرد و خودش را در بست بموسیقی سپرد.

دوک مثل همیشه لباس ابریشمی خاکستری پوشیده بود. وقتی موزیک ناگهان قطع شد کارولین یکه خورد. دوک درحالیکه هنوز انگشت روی شاشها داشت مدتی بی‌حرکت باقی‌ماند.

کارولین میخواست یواشکی دربرود که شنید دوک داد زد:

— بمایند....

کارولین، غافلگیر شده گفت:

— معذرت میخوام، نمیخواستم مزاحم شوم.

دوک با خونسردی جوابداد:

— مزاحم نشدید

— هیچ نمیدانستم ارگ نتوانستن بلید. این چه آهنگی بود؟

— پرگورلی!

دوک برخاست. دری را که به برج منتهی میشد گشود. بدون یک کلمه حرف، دو نفری شانه‌به‌شانه راه افتادند. وقتی به پله‌ها رسیدند دوک

عشق و علاقه، نگرانی و ولاتکلیبی بوجود می‌آوردند. هیچکس خودش را بآن راه نمیزد. هیچکس درباره نام‌ها توضیحی از او نمیخواست. باوجود این، کارولین بوضوح احساس میکرد که چگونه آن نام‌ها بین او و دیگران فاصله انداخته بودند.

او تصمیمش را گرفته بود و این را می‌دانست هر روزی را که بیدار میشد، در حقیقت تصمیمش را تبعیض می‌انداخت. سرانجام ۱۸ ژوئن فرا رسید و این تنها روزی بود که از یک امپراطور خبری نشد. سراسر آنروز در بی‌اطلاعتی گذشت و آنوقت کم‌کم اهالی روزامو نیز از فاجعه و اثرلو و شکست خورد کنند نابالئون از انگلیسیا آگاه شدند.. آری امپراطور شکست خورده بود. امپراتور در حال فرار بود. شایعاتی که به روزامو می‌رسیدند اسفناک و گیج‌کننده بودند. کار بجائی کشیده که برای کارولین دیگر تردیدی برای اجرای تصمیمش نماند. تازه حالا بود که بی برد چه میبایست میکرد.

مقابل پنجره‌ها، روزداشت به شب می‌گرانید. پرتو غروب بیرنگ، با روشنائی دو شمعان چهارشاخه‌ای که شمعایشان رو به تمامی داشتند، مخلوط میشد و سایه روشنی مرموز بوجود می‌آورد.

کارولین باین پای تختخواب سایبان دارش نشسته بود و داشت با کولهای درخت، تندتند آخرین قطعه جواهر را درآستر کمر دامنش می‌روخت که ضربه آهسته‌ای به دراتاق رخت‌کن نواخته شد.

باندان نخ را باره کرد، دامن را جمع و جور کرد، وکت کمر بارکش را روی آن انداخت. جواهراتی را که هنوز روی تخت پخش‌شده بودند، باعجله زیر روتختی ریخت. آنوقت بطرف دردوید، طوری با احتیاط آنرا گشود که کوچکترین صدایی برنخاست.

ماریان از جلو واز پشت سرش «باتو» وارد شدند.

«باتو» بدون یک کلمه حرف، دوسید سفری بسته بندی شده را برداشت و بیرون برد. ماریان متفکرانه با دستهای کوتاه و زیرش دامن سبز رنگ مدل (بارشت) راصاف کرد و گفت:

— خودم میدانم هرچه بگویم بی‌فایده است و گوشتان اصلا بدهکار من نیست....

کارولین که متوجه چشمهای ازگریه سرخ‌شده او شده بود گفت:

— خواهش میکنم، ماریان وداع را برای من دشوارتر از آنچه هست نکن. من دختر بزرگی هستم. خودم میدانم دارم چه میکنم. باور کن....

شوهر خونهدار

زنم مدت شش هفته به مسافرت رفت و خانه را دست من سپرد ، اما من به خانه‌ای تحویلش دادم که تا آنرا دید ، از دیدنش جا بجا غش کرد .

وقتی زنم دست‌بچه‌ها را گرفت و برای استفاده از شش هفته تعطیلات تابستانی بمسافرت رفت، خانه یک‌دفعه ازسکه وسوافتاد ودرست مثل شهر متروکی که خاک مرده روش پاشیده‌باشد . حتی طوطی خوش سخنی که جا گذاشته بودند ، تامونس تنهایی باشد، لب‌از لب نمی‌جنبانید . بخودم میگفتم :

« - احمق جون ، از آزادی لذت ببر! ازاین موقعیت خوب حد اکثر استفاده‌راکن . مگه نمیدونی همه شوهرهای دنیاچرت یه‌جو شانس توویک لحظه تنهایی‌تورو میخورن ؟ »

یک هفته راتک و تنها گذراندم و در حالیکه شیبا توصدلی راحتیم لمیده بودم ، تیرآهنهای سقف رامیشردم ، مثل دیوانه‌ها باخودم حرف میزد و از انصاف نگذشته دلم برای ونگ‌ونگ یه‌بچه شیر خواره غنچ میزد ! درتمام این مدت اثرکف دست‌یکی‌از بچه‌ها که روی سقف مانده بود، مرا سرگرم میکرد . بخودم میگفتم :

« تورو بخدا ببین ، چطورمی گفتی کتیف‌کرده! آخه چطورمی نوشته مثل مگس روسقف چاردم‌تو یا راه بره ؟ پس‌بیخود نبود که زنم دم‌بناله از آنها شکایت میکرد وهرچند روز بچند روز هوس میکرد که رنگ خون‌رو عوض که وین هم سرگرفت میزد که هیچ علاقه‌ای بخونه و زندگی و مخصوصا « کانون‌خانوادگی » ندارم !

یکشب که سخت غیرونی شده‌بودم و از عدم‌توجه و مراقبت سرووضع خانه احساس شرمساری میکردم تصمیم گرفتم که از فردا صبح‌دست بکار شوم وخانه را بهشت برین کنم . صبح زود ، هنوز ناشانی نخورده‌یک اسنچ ، یک چعبه پودر رختشویی و یک سطل آب برداشتم و بجان سقف افتادم . اگرچه اثرانگشت‌از روی سقف پاک شد ، ولی خودمانیم رنگ سقف هم باهش رفت ! اما ازاین بابت هیچ بدیدل راه ندادم و ازاین پیشامد باروی خوش استقبال کردم و بخودم گفتم : « - چه بهتر ازاین ، حالا که اینطوری شد، همه چاشورنگ تازه میزنم . از انصاف نگذریم واقعا سقف احتیاج به‌رنگ کاری داره، چون مگس‌حابی‌خدمتش رسیدن ! »

شبه بعداز ظهر ، سقف ، رنگ خورده، تمیز و براق بالای سرم بود . اماغوش کف‌زمین جابجا ، پر بود از لک و پسه‌هایی که هنگام رنگ کاری ایجاد شده‌بود . این مسئله خودش بتنهایی مشکل جدیدی‌ایجاد کرده‌بود . مسئله دیگر که سخت نودوق میزد، این‌بود که حالا دیوارها در مقابل سقف تازه رنگ شده، ازرونق و جلا افتاده بودواتاق عین آدمهای ، « یک باچارق- یک باگیوه » شده‌بود . بخودم گفتم :

« سواست اینکه بزمن نشون‌بدم برخلاف تصورش بخونه میرسم و خیلی هم علاقه به « کانون خانوادگی » دارم ، دیوارها روهم رنگ میزنم . اما رنگ آسی رو چطورمی مخلوط کنم که عینهو همین رنگ در بیاد وبعبارت خنک شدن سیرپاروشن نشه ؟

چه دردسرتان بدهم ، عصر همان روز دل بدریا زدم و قبل از آنکه مغازه‌ها تعطیل کنند، رنگ و مصالح لازمرا خریدم و صبح‌روز یک شبه قلم موبدست‌وسوار نردبان ، مشغول کارشدم .

دلم میخواست آنجا بودید و وقتی ظهر ، خسته

بقیه در صفحه ۷۵





پرستر مرغ مد سال

لبه از پرستر مرغ سره‌ای رنگ دارد . مدل از بالین است .

نتیجه بکار رفتن پرستر مرغ در مدل‌های خانها این شده که متخصصان آفریقای جنوبی برای تهیه پرستر مرغ و ازدیاد آن کوششهای زیاد میکنند .

اولا از پرستر مرغهای تر استفاده میشود . اولین بار در شش ماهگی پرها با قیچی مخصوصی بریده میشود . پس از هشت ماه پرها در قسمت سر ، بالها و دم ، دوباره رشد میکند ، هر بار صد پر از این حیوان جدا میشود . معمولاً هر کیلو پسر صد و پنجاه پر میشود . فرانسوی ها ۱۵۰ تن پر در این اواخر خریداری کرده‌اند . در صورتی که در سال ۱۹۶۲ سی و چهارتن فقط خریداری کرده بودند ، یعنی بیست میلیون پر برای تزئین لباسهای خانها . این پرها برنگهای مشکی ، سفید ، قرمز یا آبی دریایی رنگ میشود و بسیار مورد توجه است . مانتهائی دیده میشود که تماماً از پرستر مرغ است . میشل مورگان چنین مانتهائی سفارش داده‌است . شل برای شب نیز تماماً از پرتهیه میشود خلاصه میتوان گفت که پرستر مرغ جای پوست را هم تاحدی گرفته است . مثلاً دیور از پر شتر مرغ برای ساختن شل استفاده میکند ، کاستیلو آنرا برای تزئین لبه لباسها بکار میبرد . بالین از آن والان درست میکنند و هرسی یخه وریشه از آن میسازد . بدین شکل مزونهای معروف هر کدام بشکلی از پر شتر مرغ استفاده میکنند .



امسال اغلب مزونهای پاریس لباسهای شب و مهمانی خود را با پرستر مرغ تزئین کرده‌اند . هیچگاه پرستر مرغ آنقدر در تزئین لباسها بکار برده نشده . در سالهای ۱۹۳۰ اغلب لباسها با پرستر مرغ تزئین میشد . در فیلمهای قدیمی اغلب آرتیستها لباسهای خود را با پرستر مرغ میآراستند ، از آن زمان تا بحال ، دیگر پرستر مرغ جز در نمایشهای رقص کلوبهای شبانه اروپا در جایی دیده نمیشد . لیکن امسال این مد دوباره میان مردم رواج یافت . البته شروع این مد با پرستر مرغ ، سال ۱۹۶۲ بود که تک تک در مدل های کاردن و دیور و ایو سن لوران به چشم میخورد و اغلب فقط لباسهای شب با آن زینت مییافت .

۱- یک لباس از کرب بارویه‌ای از موسلین برنگ مرجان ، پرهای زینتی شتر مرغ برنگ سفید و مرجانی است . مدل از کاستیلو .

۲- یک لباس بعد از ظهر از پولک قرمز و سفید بفرم راسته . لبه بالین آن دووالان پرستر مرغ برنگهای قرمز و سفید دارند (مدل فیلیپ ونه)

۳- یک لباس از موسلین گلدار برای شب ، برنگ قرمز و سفید ، سرآستینها و لبه بالین آن پرستر مرغ قرمز و سفید است ، (مدل ازدیور .)

۴- یک مانته کامل از پرستر مرغ آفریقای جنوبی برنگهای سفید و سره‌ای . لباس سره‌ای راسته زیر مانته هم یک



تابستان و دریا





- ۱ يك لباس شنا از پارچه کشی توری برنگ سفید ، دوریخته و قسمت پائین آن سرمه ای رنگ است .
- ۲ يك بیگینی برنگ سرمه ای که دور آن نوار قرمز و سفید دارد .
- ۳ بیگینی راهراه صورتی آبی و سفید از پارچه مخصوص برای مایو .
- ۴ يك بیگینی از جنس موسه ای ، نیمی ساده است و نیمی راهراه آبی و صورتی دارد .
- ۵ يك مایوی سفید که در جلو نقش جالبی برنگ سرمه ای دارد .



دو لباس تابستانی خالدار

شرح صفحه مقابل

۱- يك لباس از پارچه نخی سرمه‌ای با خال سفید. دوریخه جلو لباس و سرآستینها و سرجیبها با پیکه سفید تزئین یافته . کمر پهن چرم سرمه‌ای این لباس را می‌آراید.

۲- يك لباس یکسره نخی که دامن آن نسبتا گشاد است . آستینهای رنگان آن و جیبها سفید با خالهای قهوه‌ای است، خودلباس قهوه‌ای رنگ با خالهای سفید میباشد .

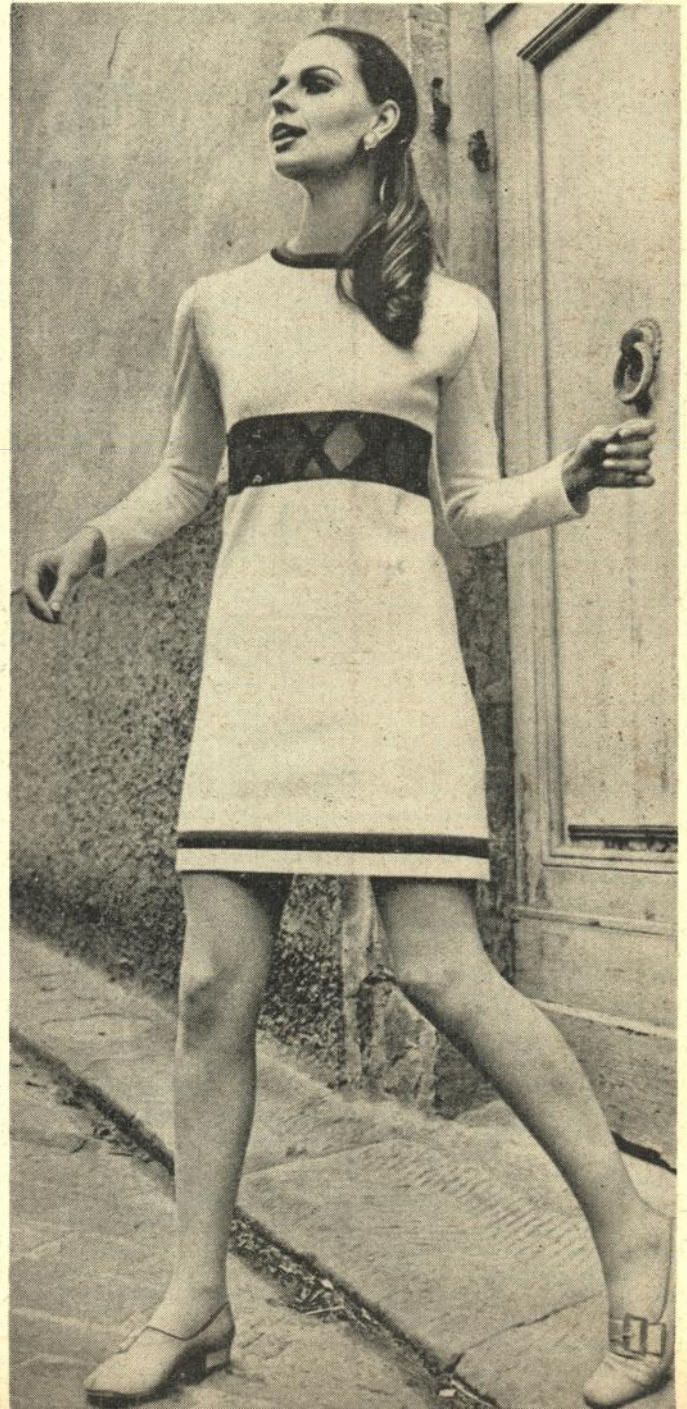


يك لباس از پارچه کتان نازك گل‌ریز
بفرم راسته . جلو لباس هفت دکمه دیده
میشود . یخه کلودین آن و سرآستینها آهار
دارد و سفید است .

دو لباس زیبا برای تابستان

يك لباس از کتان سفید رنگ. بالاتنه
کوتاه است و فاصله بالاتنه دامن تکه قرمز
دارد که روی آن نوارهای سرمه‌ای دوخته
شده ، دور یخه و لبه دامن نوار سرمه‌ای
قرمز دارد و شما میتوانید با آستین کوتاه
از آن استفاده کنید .

→



چگونه یک بت جاذبه جنسی ساخته

«راکوئل ولش» مدتها وجود
دو فرزند خود را انکار می کرد
تا به شهرتش لطمه نخورد!

استعداد هنریشگی هم داشت چه بهتر ،
وگرنه مایه‌دندان برای او استعداد میسازیم.
ما می‌توانیم از سنگ و چوب هم هنریشه
درست کنیم !

اکثر هنریشه‌های معروف و بزرگ ،
پرورده دست مردانی هستند که برای اولین
بار در وجود یک دختر گنم امکان شهرت
و محبوبیت را تشخیص داده و این امکان
را بهر وسیله‌ای که شده پرورانده‌اند .

راکوئل ولشی که امروز با این قد و
قواره ، با آن آرایش ، با تمام آنچه هست
روی پرده سینما می‌نشیند ساخته و پرداخته
دست مردی است بنام «پاتریک کورنيس» ،
هنریشناپ معروف که شوهر فعلی راکوئل
است . او همانگونه راکوئل را کشف کرد ،
زیبائی‌اش را رو آورد و بهرشتش رساند که
روژه‌وادم در مورد برزیت باردو ، جان
درک در مورد اوسولا آندرس ، کارلوپوتی
در مورد سوفیالورن و آلفرد هیچکاک در
مورد گریس کلی چنین کردند .

البته تمام این دخترخانها مایه اصلی
خوشگلی و جذابیت را داشتند ، اما این مایه
در زیر پرده‌هایی مثل عدم اطلاع از آرایش
صحیح ، طرز حرکات غلط ، اندام ورزش
ندیده ، اندام‌های جسی نامیزان و غیره
پنهان بود . راکوئل نیز خوشگلی و تناسب
داشت ، اما يك نگاه کوچک به عکس‌های
نهنجال پیش وی با تصاویر امروزش بخوبی
نشان میدهد که چگونه پاتریک کورنيس از
يك دختر بسیار عادی و معمولی ، از يك
«هیچ» ، همه چیز ساخته است . همه چیز
یعنی زنی فوق العاده زیبا ، فوق العاده
خوش اندام ، فوق العاده مشهور و درام رسیدن
به ثروت فوق العاده (دستزیش دارد روز
بروز بالا می‌رود تا همین یکی دوساله به
مرز یکمیلیون دلار برسد . از جمله باملکش
ویلائی است سیزده اتاقد در «م» ، ویلائی
دره لیوود ، ویلائی در «کندازور» ،
ویک کاروان اتومبیل‌های رنگارنگ و
کوچک و بزرگ .)

خوب ، پس مردی بانگاه نیز بین
زیبائی و جاذبه پنهانی دختری معمولی
را که ممکن است فروشنده يك فروشگاه ،
ماشین نویسی يك بنگاه ، مشتری يك کافه ،

بقول یکی از فیلسازان هالیوودی
فرق بین يك دختر عادی با يك بت جاذبه
جنسی در این است که وقتی اسم اولی را
میبیرید شنونده می‌پرسد : کی ؟ ولی وقتی
از دومی اسم می‌بیری می‌گوید : آه ! ... و
بین این «کی» و «آه» فاصله ایست که
باهراران دلار تبلیغ و هزار حقه و دوز و
کاک پرمیشود !

«راکوئل ولش» این راه را در
کوتاهترین مدت و با حداکثر سرعت طی
کرده است . امروز ای در برابر خوشگل‌های
معروف سینمای اروپا ، یکی از معدود
تکخال‌های آمریکائی اصل است که هالیوود
می‌تواند بر زمین بگوید و حرفان را معروف
کند . خوشگلیانی مثل اوسولا آندرس ،
سوفیا ، کلودیا کاردیناله ، برزیت باردو
و امثال اینها که هر چند بیشتر آنها در
سینمای آمریکا کار میکنند ولی اصلا
اروپائی هستند .

نکته عجیب و بی سابقه در مورد شهرت
این زیبای تازه وارد آن است که مدتها
پیش از آن که فیلمی از او ببازار بیاید
در تمام دنیا معروف شده بود ، این شهرت
را راکوئل ولش بمجلات و روتانه‌های سراسر
دنیا مبدون است ، مجلاتی که در این
سالهای اخیر عکس او را بیش از هر زن
مشهوری (حتی الیزابت تیلور و ژاکلین
کندی) چاپ کرده‌اند . گفتنی است که
فقط مجله هنگکی «کوکیک» آلمانی سال
پیش به بار عکس این خانم را روی جلد
چاپ کرد ، آنهم در مدت زمانی کمتر از
۴ ماه ! با مجله فرانسوی «لوئی» فقط
در يك شماره چهارده صفحه تمام رنگی
بچاپ عکسهای مختلف او اختصاص داده
بود .

از هیچ تا همه چیز :

يك تهیه کننده بزرگ سینمایی در مورد
انتخاب هنریشه های جدید میگوید :

— ما وقتی با دختری که داوطلب
هنریشگی است روبرو میشویم ، اول از
او می‌پرسیم اندازه‌های اندامش چیست ،
آیا حاضر است در برابر دوربین با جامه
های مختصر ظاهر شود یا نه ، آیا حاضر
است درباره ای ماجراهای عاشقانه در مجلات
چاپ شود یا خیر... اگر چنین دختری



زنی که در سالهای اخیر
بیش از هر زن دیگری از
او عکس چاپ شده است.

می شود؟

مخارجشان را برای زنی که مسؤول نگهداری ایشان بود میفرستاد.

آن (بالا) چه خبر است؟

خوب خوشبختانه (برای

خانم «ولش») زحمات ایشان

وشوهرشان بالاخره ثمر داد

و این کالای تجارتی مقبولیت

و معروفیت جهانی یافت که

حالا دارد خودش را

برمیدارد، سود مخارجی

را که تا این مدت صرف

تولید و تبلیغ این کالا شده

است.

راکوتل ولش، از نژاد مرکب

امریکائی و آمریکای لاتین، بازیانی

یادآور زنان جنگجو و وحشی آمازون،

با بالای بلند و گیوان یالوش آشفته، با

چشمان کشیده بادامی که یادآور زنان

معولی است، باهیکلی بی نهایت شکیل

و خوشتراش، باهای بلند، کمربارک و

اندازه های دیگر همه درست.

راکوتل ولش با چنین مشخصاتی اینک

آن بالا بالاها نشسته است، درقله، سر

اوج شهرت و افتخار و موفقیت، بافیلم

هایی پر فروش و معروف چون «سسر

شگفتی انگیز»، زیبا ولی خطرناک، عشق

روایتی، یک میلیون سال قبل از میلاد

مسح، بانده لرو، از عشق تا هوس، و

عروسک ها.

از او که میسریم آن بالاها چه خبر

است جواب میدهد:

— چیزی جز تلاش برای حفظ

موقعیت و جز ترس و دلهره دائمی از

نه خوردن و افتادن و مقام را از دست دادن

در کار نیست. یک هزبیشه برای حفظ

مقامش باید مواظب هزار نکته باشد، مواظب

زیبائی اش، رفتارش، حرفهایش، لباسهایش،

فیلمها و نقشهایش. خلاصه او در هر

ثانیه از بیست و چهار ساعت باید مواظب

و مراقب وهویشاری باشد.

میسریم:

— با این ترتیب آیا واقعا رسیدن

به شهرت باین در سرها مبارزد و آرایش شهرت

و ثروت باین چنین وضعی لذت دارد، آیا

میشود از ثروت بدست آمده كاملا متنعم شد؟

جواب میدهد:

— برای يك عده شهرت و محبوبیت

ارزش آنها دارد که بخاطرش همه جور

رنجی را متحمل شوند، چون در عوض

از گشامی در می آیند. يك نقطه عطف و توجه

برای تمام دنیا میشوند. اما در جواب

دو سؤال بعدی شما باید به صراحت و قاطعیت

بگویم: نه!

عابر يك خیابان وزنی در میان میلیونها زن دیگر باشد كشف میکند. اها هنوز تا این گل خام بصورت مجسمه ونوس ویت مورد ستایش میلیونها تماشاگر فیلم در سرتاسر دنیا دریابد خیلی کار دارد.

غیر از همان مایه اولیه که عرض

کردیم يك ستاره باید داشته باشد، او باید

بمیزانی کافی و بیش از کافی از جرئت،

استقامت، امید و انرژی پایان ناپذیر

پیرهمند باشد. يك ستاره باید روزها، هفته

ها، ماهها فقط برای تکمیل يك نوع

لیخد، لیخدی کامل و زیبا و درخور ظاهر

و شخصیت او تمرین کند. يك ستاره باید

تواند دشوارترین رژیمها را متحمل شود،

باید خود را تسلیم ورزش و ماساژی در حد

شکجه بکند، باید بگذارد صد دفعه رنگ

مویش را عوض کند تا دقیقاً رنگ مناسب

را برای گیسوانش پیدا کند، باید صبر

داشته باشد و اجازه بدهد هزار بار فرم

اپرو، فرم مژگان، سایه چشم، حدود

خارجی لبها، فرم بینی، خط پشانی،

نظم و شکل دندانها، و کلیه ابعاد و اندازه

های مختلف بدنش، حتی احيانا رنگ

پوست و رنگ چشمش را (بكمك شیشه های

رنگی که داخل چشم گذاشته میشود) عوض

کند. باید بگذارد که «ستاره سازها» برای

او اسم، شرح حال، پدر و مادر و خانواده،

موطن، تاریخچه زندگی، داستان های

عشقی، افشاحات جنجالی و معشوق های

طاق و جفت بتراشند و بپازند و همه اینها

را با آب و تاب در نشریات اعلام کنند —

(چون اینها بعنوان تبلیغ برای شهرت

ایشان لازم است!)، هنریشه علاقهمند و

آرزومند بطور خلاصه باید بگذارد تا از او

بکلی يك «آدم» دیگر بسازند و حتی

برایش شخصیت و روحیه دیگری بوجود

بیاورند... تحمل این همه از عهده خیلی

ها ساخته نیست. فقط آنها که عشق و شوق

واقعی و قدرت زیاده از حد دارند برای

رسیدن به قله افتخار و محبوبیت تمام

این مشقات را متحمل میشوند.

در میان این داستان های «ستاره —

سازی» گاه به گاه تله و تاترا انگیزی

برمیخوریم، مثل داستان کلودیا کاردیناله

که تا ۹ سال به سر خودش گفته بود

که خواهر بزرگتر اوست، چون نمیخواست

علاقهمندانش ستاره محبوب خود را مبادر

بدانند و تصویرش بعنوان يك زن جذاب

و آزاد خراب شود.

راکوتل ولش نیز بانام قوا تادتهای

مدید از همه کسی وجود يك ازدواج

شکست خورده و دو فرزند ثمره این ازدواج

را مخفی کرده بود. البته او دیگر نمیتوانست

بیجهاش بقبولاند که مادر آنها نیست و

عهه بزرگترشان است اما در تمام مدتی که

داشتند از او ستاره میساختند هر گونه

ارتباطی را كاملا با بیجهایش قطع کرده

بود، فقط گاه گاه آنها خیلی نزدیکی از

راه دور تلفنی با آنها صحبت میکرد و چك

سؤالات و جوابهای طبی

بز شک زن روز به سؤالاتی کتا
جواب میدهد که فقط در چند
سربطور فشرده تنظیم شده باشد.

در مطب دکتر



ادامه دادن قرصهای ضد حاملگی ضرری ندارد؟

زن ۳۳ ساله‌ای هستم و دارای ۵ فرزندم. دو طفل خود را نیز سقط کرده‌ام. از مدتی قبل تصمیم گرفتم از حامله شدن جلوگیری کنم. نرسد یکی از پزشکان متخصص معروف زنان رفتم و او بمن قرص جلوگیری از حاملگی را تجویز کرد. مدت یکماه است از این قرصها میخورم هیچ عارضه‌ای هم ندارم، ولی چون باید مرتباً از آن استفاده کنم خواستم از شما بپرسم اولاً این قرصها برای ضرری نخواهند داشت، بخصوص باعث ایجاد سرطان نخواهد شد. ثانیاً تا چه مدت میتوانم از آن استفاده کنم؟

— خانم محترم هرگاه قرصها را یکی از پزشکان متخصص زنان تجویز کرده جای نگرانی نیست، وانگهی باید بدانید که میلیونها نفر در سراسر دنیا از این قرصها استفاده میکنند و تاکنون هیچ گزارشی در مورد ایجاد سرطان بوسیله این قرصها داده نشده است. با توجه باینکه شما این قرصها سازگار بوده دلیلی ندارد از آن ترس داشته باشید شما باید بطور مرتب از شب پنجم بعد از رگل یک قرص میل کنید ضمناً اشکالی از این قرصها بازار عرضه شده که سازگارتر و کم‌عارضه‌تر از قرصهای دیگر است و شما میتوانید از پزشک خودتان بخواهید تا برای شما تجویز کند.

کودکم به نرمی استخوان مبتلا شده

پسر کوچکی دارم که از ابتدای تولد مریض بوده است و اکنون که یازده ماه دارد نمیتواند بنشیند حتی قادر نیست دست را بدهانش ببرد. پزشک معالجت معتقد است که به نرمی استخوان مبتلی است. میخواستم خواهش کنم چند کلمه‌ای در مورد نرمی استخوان و عاقبت این بیماری بنویسید. من در مورد طفل خیلی نگرانم.

— نرمی استخوان یا «راشی تسم» بیماری دوران اول کودکی است. این مرض به علت کمبود ویتامین (د) میباشد و بیشتر در کودکان نارس و ضعیف

و بخصوص آنهاییکه در زمستان بدنیا آمده و دوران نور آفتاب میمانندندید میشود. راشی تسم عوارض مختلفی دارد، ولی اگر بموقع تشخیص داده شده و درمان شود طفل بهبود مییابد. با تجویز ویتامین (د) و فسفر و کلسیم و سایر املاح و ویتامینها نرمی استخوان معالجه میشود. راجع به راشی تسم بیش از این در این صفحه نمیتوان بحث کرد.

تشخیص سرطان جلدی

مدتیست یک برآمدگی کوچکی باندازه نخود روی منج پای مادرم پیدا شده که شبها بسیار درد میکند. ما تمام پمادها را بکار برده‌ایم و فایده‌ای نکرده می‌توسم سرطان باشد. اولاً بنویسید چگونه سرطان را تشخیص دهیم، ثانیاً اگر سرطان بود علاج دارد یا نه؟

— شما اگر تا این حد از سرطان می‌ترسید چرا تا حال آنرا بیک پزشک متخصص جلدی نشان نداده‌اید تشخیص قطعی سرطان جلدی فقط با برداشتن مقداری از نسج و آزمایش بافت‌شناسی است و در صورت وجود سرطان نباید وقت را تلف کرد. البته با برداشتن زخم بوسیله جراحی و یا درمان آن با اشعه‌مجهول و وسایل الکتریکی دیگر، بیمار را میشود بموقع نجات داد.

شکم و باسن گوشالود

زنی ۲۸ ساله‌ام. اندامم بظاهر شکم گوشالود و باسن بزرگمی ریخت شده است. از طرفی هوا گرم شده و نمیتوانم کمرت بینم. میخواستم بدانم برای لاغر کردن این دو قسمت از بدنم چکنم؟

— یک شکم برآمده و باسن گوشالود که بهنگام راه رفتن در زیر لباس تکان میخورد بهزیبائی زن لطمه میزند. شما حتماً باید از شکم پند استفاده کنید. رژیم غذایی و ورزش نیز برای شما بسیار سودمند است. از خوردن غذاها و نوشابه‌های پرچرب و گازدار بمقدار زیاد پرهیز کنید بیهانه گرم بودن هوا از پوشیدن کمرت خودداری نکنید، داشتن کمرت، اندام را موزون‌تر میکند.

رابطه عقیم شدن با بیماری سوزاک

دختری ۳۰ ساله‌ام، مدت دو سال است با جوانی نامزد شده‌ام، ما یکماه دیگر ازدواج میکنیم متأسفانه اخیراً فهمیدم که نامزد من مبتلا به سوزاک بوده است. آیا این بیماری اورا عقیم نکرده است؟ خواهش میکنم مرا راهنمایی کنید.

— سوزاک در همه اشکال خود باعث عقیم شدن مرد نمیشود، مگر سوزاک کهنه شده باشد و یا درست معالجه نگردد. بنابراین از نامزدتان بخواهید هرچه زودتر به متخصص بیماریهای آمیزشی مراجعه کند تا با آزمایش لازم معلوم گردد که بیماری وی در چه مرحله است.

دندانهای زرد شده‌اند

دختری هستم ۱۹ ساله دندانهای من طوری قرار دارند که بحث مختصر تبسم و خنده‌ای، همه آنها دیده میشوند، بخصوص دندانهای ردیف بالا. از طرفی مدتیست دندانهای کاملاً زرد شده‌اند و هرچه با خمیر دندان می‌شویم سفید نمیشوند. میخواستم بپرسم آیا دارویی برای سفید شدن دندانها وجود دارد؟

— شما میتوانید بکمک کمی آب لیمو و جوش شیرین دندانهایتان را سفید کنید. برس مسواک خشک خود را در آب لیمو و سپس در جوش شیرین فرو کنید و دندانهایتان را با آن بشوئید. این دستور را دو یا سه دفعه در هفته انجام دهید زردی دندانهای شما در مدت کوتاهی از بین خواهد رفت.

خواص کاهو

من علاقه عجیبی به کاهو دارم، بطوریکه اگر در کنار غذا سالاد کاهو نباشد ناراحت میشوم میخواستم از شما سؤال کنم که کاهو چه خواصی دارد و آیا زیاد خوردن آن باعث ناراحتی نمیشود؟

— کاهو برای افرادی که دچار تشق قلب، ضعف اعصاب و بیخوابی

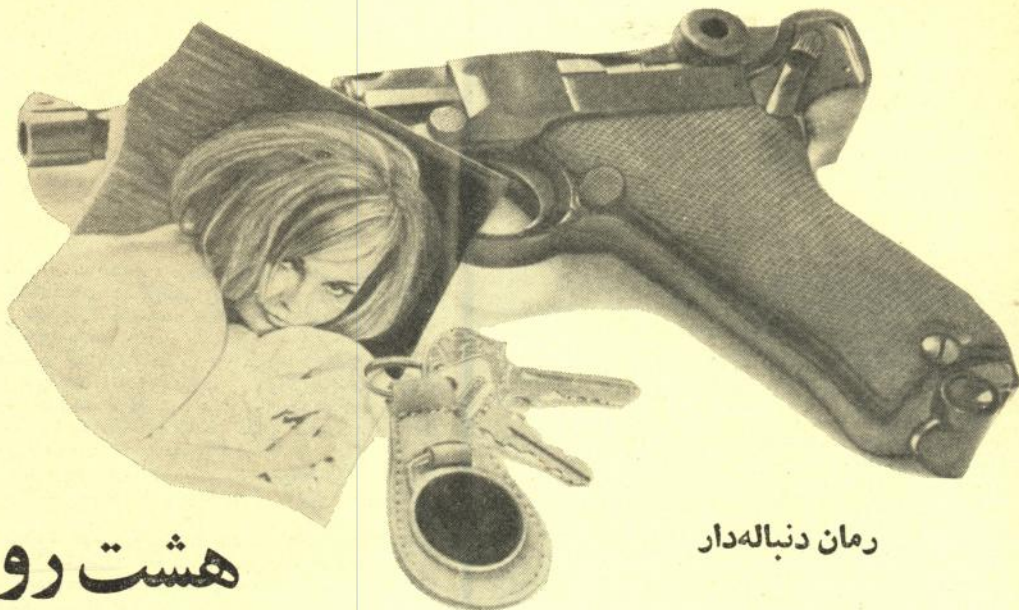
هستند سبزی بسیار مفیدی است مخصوصاً به افراد عصبانی یک حالت آرامش میدهد. کاهو دارای ویتامینهای آ، ب، ث و آهن و فسفر و ید و املاح مفید دیگر است. برای بهتر هضم شدن آن بهتر است با قدری سرکه یا آبلیمو مصرف شود. سالاد کاهو اشتها را تحریک میکند.

علت یبوست شیرخوار

طفل یکماه‌ای دارم که از بدو تولد دچار یبوست است. البته چون من به دانشکده میروم و درس میخوانم مجبور هستم به او شیر گاو بخورانم. شیرخشت و ترنجبین بدهم. از طرفی مادر بزرگم عقیده دارد که مرتباً باو پزشک خانوادگی ما باو بکنوخ شربت ملین داده است، ولی روبرو فرقه وضع مزاجیش طبیعی نشده. میخواستم مرا راهنمایی کنید که برای رفع یبوست شیرخواره‌ام چکنم؟

— یبوست شیرخواران، آهنگر ماههای اول، بیشتر مربوط به رژیم غذایی است. با احتیاط قوی شیر گاو باعث یبوست بچه شما شده، میتوانی با دادن یکی دو قاشق مرباخوری آب لیمو شیرین — گوجه‌فرنگی و یا آب کمبوت گوجه یبوستش را برطرف کنید. در روزدادن و شیرخواران کاهی یبوست به علت تنگی روده‌ها و حالت عصبی و عضلانی است که در این صورت تحریک انتهای روده با نوک درجه حرارت یا شیاق برطرف میشود روستائیان فرانسه از ته شاخه جعفری در این مورد استفاده میکنند. در بچه‌های چند ماهه بهترین رژیم مطبوخ جو و دادن عمل بهانه‌است. آب میوه و سوپ سبزی نیز کمک به رفع یبوست میکند.

نکته‌ایرا که هرگز نباید فراموش کرد اینست که دادن مرتب داروهای ملین قوی — گذاشتن شیاق و استعمال تنقیه، روده‌ها را تنبل میکند و خود باعث یبوست‌های بعدی میشود. در مورد طفل شما استفاده از شیرخشت یک گرم و مخلوط کردن آن با شیر تا حدودی سودمند خواهد بود. در بعضی کودکان نیز دادن قطره‌های ویتامین ب مرکب اثر خوبی دارد. ضمناً بهتر است بجای شیر گاو از شیر خشک مناسبی استفاده کنید.



رمان دنباله‌دار

هشت روز محاکمه

۲

من از آدمهای زعمان قدیم هستم ... من به جهنم اعتقاد دارم و شاید هم به گناه‌گشتن میمی بلامی به جهنم بروم ... و هیچ تاسفی هم از این بابت ندارم .
 وقتی که این آقای فار خواستار انتقام خدا شد تا دیوی که خنده دل‌فرب مرده‌ای را خاموش کرده بود ، به کیفر خود برسد ، به یاد روزی افتادم که این زن خنده کرده بود ... و خنده‌اش برای این بود که پیرزنی به زانوهای او افتاده بود و التماس می‌کرد که سعادت و امنیت دو نوه خردسال او رحم کند ...

برای اینکه شما بتوانید همه چیز را درک کنید و به من بگوئید چه باید بکنم و برای اینکه ببینید بامن چه باید بکنید ، باید در حدود سی سال به عقب برگردید ... و به یک شهر صنعتی در شمال نیویورک سری بزنید .
 در ژوئن گذشته درست سی و یک سال بود که شوهرم مرا رها کرد و با دختر صاحبخانه من که دختر نوزده ساله‌ای بود از روی عشق و هوس فرار کرد ... او را نمیتوان سرزنش کرد برای اینکه «ترویدی» مثل دخترهایی که عکشان روی جعبه‌های شکلات دیده میشود خوشگل بود و مثل یک فاحشه در بند هیچ قید و شرط اخلاقی نبود . و حال آنکه من از این عوامل دور بودم .
 باری ، شوهر من با «ترویدی» بدراه افتاد و آن نوزده دلار و پنجاه سنتی را هم که در قوری بود با خود برد و مرا با یک بیچه چهل پنجاه روزه و یک حلقه طلا که کاملاً هم طلا نبود در این دنیا تنها رها کرد . صاحبخانه‌ام حتی نخواست یکروز گریه خانه‌اش عقب بیفتد . چه از فرار دخترش دلخور شده بود و مرا مسؤول این پیش آمد می دانست و زنی را که قدرت نگه داشتن شوهرش را ندارد ، شایسته ترحم نمی‌دید .

از اینرو مثل قهرمان گریه‌آورترین ملودرام‌ها بجهانم راهی شال کهنه پیچیدم و در جست و جوی کار به کارخانه‌ای رفتم . و البته ، کاری پیدا نکردم . فصل پاییز بود و نخستین روزی که نان خود را پیدا کردم ، از راه گدائی سر کوچه‌ای بود . و این هم یکی از راههای گوناگون نان پیدا کردن است .

در جریان بیست سالی که پس از آن بر من گذشت نان خود را بطریق مختلفی از آن در آوردم ... حتی دوبار هم از راه دزدی شکم خود را سیر کردم . وقتی که زن دان شدم هنوز هم فقیر بودم .
 اصلاً من از خانواده فقیری بودم پدرم وکیل عدلیه بی‌وکلی بود و اغلب می‌دیدم که بسیار بی چیز هستیم برای اینکه به عوض جوجه کباب سر سفره ما همیشه گوشت گاو بود ... برای اینکه من به عوض لباس ابریشم پیراهن‌های کتان می‌پوشیدم و به عوض دستکش پوست ، دستکش بدست می‌کردم که پک‌لنگه‌اش تا آرنج و پک‌لنگه دیگرش تا شانه‌ام می‌آمد .

در آن زمان خودم را بسیار بدبخت می‌دیدم و اغلب پیرسروش خود اشک می‌ریختم . دختر زیاد جالب توجهی نبودم ، چه غیر از مجلس رقص رفتن و صبح تا ظهر خوابیدن در فکر چیزی نبودم . صرف نظر از ماندولین زدن ، راه تهیه دنووع شیرینی را هم می‌دانستم و در تمام شهر دختری نبود که بتواند مثل من برقصد ، و من که برای مقابله با توقعات زندگی زناشویی جز این چیزها سرمایه‌ای نداشتم با آقای دانیل ایوز معشوقه‌ام از خانه پدري فرار کردم .

او ستاره مردانه یک گروه هنریشه تئاتر بود که در شهر ما اقامت

لطفاً ورق بزنید

۱

آخرین قسمت داستان

نیمه شب ،
آقای قاضی کارور عزیز :

خوب می‌بینم که جرئت نوشتن این نامه را شما ندارم چه این نامه بمنزله اقدامی است که بوسیله آن خودم را از زیر بار سنگین قتلی که بدوش دیگری افتاده است ، نجات بدهم . اگر حکم مجرمیت داده شود ، من این نامه را نخواهم فرستاد فقط قضایا را به اطلاع دادستان خواهم رساند و آنهارا نجات خواهم داد و خودم عازم زندان خواهم شد ولی شب خود را باین امید صرف نوشتن این نامه می‌کنم که حکم مجرمیت صادر نشود و آنگاه بتوانم حقیقت را فقط برای شما اعتراف کنم .

آقای قاضی عزیز ، کسی که مادین بلامی را کشت من هستم ... و بنظم غیر قابل قبول است که کسی از ماهها پیش متوجه این نکته نشده باشد .
 آقای دادستان که بهمه چیز سوء ظن دارد ، وقتی که در انشای شهادت خود گفتم که من در ساعت ده ، در گلخانه مشغول شستن دستهایم بودم ، چرا قضیه را حلس نزد ؟ و با وجود این چند دقیقه بعد از من پرسید که چاهکی در آبدارخانه وجود ندارد که سیو دستهای آلوده به خونش را آنجا شسته باشد ... ماهه چیز را شما گفتیم و هیچکس گوش نداد . کوره‌راهی را که

از میان مزارع به کلافرنگی می‌رود ، چه کسی می‌شناخت ؟
 این کوره‌راه را من می‌شناختم نه سیو ... چه کسی می‌توانست از باغ گل پنجره کتابخانه را بوضوح ببیند ؟ من ... نه سیو ... چه کسی بین ساعت بیست و سی دقیقه و ساعت بیست و دو تنها ماند ؟ من ... نه سیو ...

همه آن انگیزه‌هایی را که برای ارتکاب قتل به سیو اسناد داده‌ام ، چه کسی میتواند داشته باشد ؟ من ... منی که بدترین شکنجه فقر را دیده‌ام ... فقری که سالیهای بدبختی سیو در نیویورک در برابر آن سالیهای سعادت بود ... منی که نه فقط یک بیچه داشتم بلکه بیچه‌های این بیچاره‌ام داشتم ... من که پس از یک عمر کابوس به پشت رسیده بودم و نزدیک بود بدست یک زن سنگدل و بی‌مغرم و دور و ستمگر از آن رانده شوم ...

قاضی کارور ، اطمینان میدهم که من از کشتن میمی بلامی پشیمان نیستم .
 در چند هفته گذشته پشیمانی دل و جگر مرا خورد ولی این پشیمانی زائیده آن بود که بیچه‌ها و این استغنی بلامی نازنین را به ننگ و خطر و شکنجه و عذاب کشانده بودم و میتوانم بگویم که باعث خودکشی بیچاره الیات فارول شده بودم .

نوشته :
 (فرانسیس -
 نویز - هارت)

ترجمه ضمیر

این کتاب از سال
 ۱۹۲۹ تا به
 امروز همیشه
 در آمریکا جزو
 پر فروش ترین
 کتاب ها بوده
 است .

نوع قصه :
 جنایی ، خانوادگی ،
 پرهیجان ... و تا
 آخرین فصل محال
 است قاتل را
 شناسید ...

داشت و پس از آنکه مدت سه هفته مرا در صف اول دید، به این نتیجه رسیدیم که بدون یکدیگر نمیتوانیم زندگی کنیم و بایست این شهر غم انگیز را ترک کنیم. نخستین هفته زندگیمان حقیقتاً خیالپرستانه بود ولی بعد از آن دیگر اینقدرها جذبه‌ای نداشت.

برای اینکه جز تهیه دونوع شیرینی از آشپزی خبر نداشتیم، کدبانوی بدی بودم و اخلاق بدی داشتم و اصلاً زنبلی بودم... و اگرچه به همه این چیزها بی‌می‌بردم و خودم را خوشبخت نمی‌دانستم، خیال نمی‌کردم که شوهری ممکن است زن خود را گرسنه و تشنه بگذارد و بدختر دیگری فرار کند... و در این زمینه هم مثل زمینه‌های دیگر اشتباه می‌کردم.

غرض از این حرف‌ها عذرخواهی نیست... من همه این چیزها را برای آن‌تعریف می‌کنم که شما بهتر نتوانید به این نکته‌ی بربیده‌کن برای چه می‌بی بلایم را بکشتم.

گمان می‌برم که آنشب دونفر زن در وجود من برای دیدن می‌بی بلایم به کلیه باغبان رفتند. یکی پیرزن دلفریب و موسیقی‌بود که قصه‌های زیادی از زندگی شنیده بود و دیگری آن‌دختر سرکش و وحشت‌زده‌ای که پیرزن دلفریب خیال میکرد سی سال پیش او را بخاک سپرده است. و چون از شما داوری خواهم خواست، لازم می‌بینم که شما از همه آن چیزها خبر داشته باشید.

مدت بیست سال من آنقدر گرما و سرما دیدم و آنقدر خسته و بیمار شدم که حتی لحظه‌ای روی صحت و سلامت ندیدم. و از اینرو دربند آینده‌سوار از سعادتی نبودم و از شما می‌خواهم باور داشته باشید که من می‌بی بلایم را به این دلایل نکشتم.

بی‌چیزی و نداری از آن لحاظ و حشمت است که قدرت حمایت و دفاع از کسانی را که در دنیا برای ما از هر کس دیگری گرامی‌تر هستند، از ما سلب می‌کند.

قاضی کارور، وقتی که شوهرم فرار کرد و بات بچه خردسال ناخوش بود من نه بول‌دوا داشتم نه بول‌طییب... و وقتی که بی‌کارمیرفتم می‌بایست او را بدست آمده‌های پستی بسپارم برای اینکه غیر از اینگونه اشخاص کسی را نمی‌شناختم.

یک روز زنی به خورد بچه‌ی من تریاک داد، برای اینکه زبانی‌گریه میکرد و او می‌خواست با تریاک او را خاموش کند... خیال کردم که هرگز دیگر نخواهم توانست «بات» را بیدار بکنم. یک روز دیگر که این زن مست بود... نه، نمی‌توانم همه این چیزها را - حتی برای تقییم مطلب هم که شده باشد - برایتان شرح بدهم. باوجود این، همینقدر بدانید گمانه‌آسب بازی که بچه‌ی من در عمر خود دید قوطی کنسرو خالی بود و چندتکه‌نخ و چنددانه قرقره گهنگ... او هرگز غیر از من کسی را نداشت...

ولی قسم خورده بودم که او روزی در زندگی خود همه چیز داشته باشد... قسم خورده بودم که من برای او در حکم زیبایی و آسایش و ملایت و نشاط و قدرت باشم... من نه خوشگل بودم، نه آرام، نه ملایم و نه پر نشاط و نه نیرومند و ولی سعی کردم که در نظر او همه این چیزها را داشته باشم و توفیق هم پیدا کردم. خودستایی نمیکشتم. این حرف‌ها عین حقیقت است. قسم می‌خورم که او هرگز اشکی در چشمهای من ندید. حتی نشنیدم که من از خشم فریاد زده باشم! هرگز ندیدم که من در مقابل بازیهای سرنوشت بر خود بلزوم... نه... هرگز! هرگز...

مدت هفده سال یک‌شاهی یک‌شاهی روی هم گذاشتم تا بتوانم این شهر را ترک بکنم. یک زن خوشگل که برای او وصله‌پینه میکردم به من گفت که روزی من برای پیدا کردن کار جای بسیار خوبی است و او خواهی در آنجا دارد که مستاجر می‌پذیرد. و من با آن چند دلاری که پس‌انداز کرده بودم به راه افتادم و بقیه داستان را خودتان میدانید.

البته چیزهایی هست که شما نمی‌دانید... نمی‌دانید که «بات» من چقدر با نشاط و خوب و جوانمرد بود. شما نمی‌دانید که پس از ازدواج او با سبو و تولد بچه‌ها در آن آپارتمان نیویورک چه قدر خوشبخت بودیم. «سبو» برای نگهداری این خانه کوچولو زیر بغل مرا می‌گرفت و کنی هم به منی‌گری میرسید. بات هر کاری را که پیش می‌آمد، صورت میداد و در هر کاری هم توفیق پیدا میکرد. ما همیشه بقدر کافی نان داشتیم. آپارتمان کوچکمان روشن و آفتابگیر بود و همه‌مان کاملاً خوشبخت و تندرست بودیم. اگر سبو هرگز از این چیزها حرف نزد برای این است که طبیعتاً زن بسیار خودداری است و می‌تسید که خانواده تورن زندگی کردن او را در یک آپارتمان کوچک و بدون پیشخدمت و وسیله سرگرفت‌زدن به او قرار دهند.

مسلاً ما زیاد پول نداشتیم ولی باوجود این آنقدر داشتم که بات و من زندگی‌مان را در مقام مقایسه با آن زندگی که مدت پانزده سال دیده بودیم، زانگی برتری می‌دانیم.

قاضی کارور، شما هیچک از این چیزها را نمی‌دانید و نسخه‌های من «بولی» و «بلیت» را هم نمی‌شناسید.

آن‌دو بچه، بچه‌های قابل پرستشی هستند، فکر میکنم که هر مادر بزرگی نوه‌های خودش را قابل پرستش میداند ولی اینها حقیقتاً قابل پرستش هستند. هر کس آنها را دیده باشد، این نکته را بشما میگوید. آنها هرگز گریه نمیکنند... مگر وقتی که تویخ بشوند... چه درد خیلی حساس هستند و مخصوصاً «بلیت»... ولی اگر روزی که باتش شکست او را می‌دیدید حیرت می‌کردید.

ای کاش می‌دیدید که این بچه‌ها چقدر خوشگل و تندرست هستند... و من برای سعادت و امنیت آنهاست که مادین بلایم را بکشتم.

اول باری که به وجود رابطه‌ای بین او و سپرم بات بی‌بردم تقریباً یکماه پیش از قتل، در اوایل ماه مه بود. غروب، سبو شام مفصلی داده بود و من، طبق عادت خود، به محض اینکه امکانی پیدا شد به باغ رفتم. می‌خواستم چندبایس بنفش بچینم و برای این کار به باغچه برگشتم تا قیچی را از اتاق گلها بردارم. وقتی که از جلو کتابخانه برمی‌گشتم بات را از پنجره دیدم. می‌بی روی میز تحریر خیم شده بود و چنین وانمود میکرد که به کشتی‌ای که بات سرش را میگرد نگاه میکند ولی حقیقت این بود که به خود بات عاشقانه نگاه میکرد.

من همیشه می‌بی را زناحقی می‌شردم که خیلی پودر و عطر بکار می‌برد و صدای تو خالی و خنده زنده‌ای داشت. باوجود این خیال می‌کردم که قلب مهربانی دارد و جنایت و شرارتی در کارش نیست ولی موقع عبور از زیر پنجره، چیزی از زبان او شنیدم که سر جای خشک شدم. «بات، آیا کاغذ من دسترسید؟» بات جواب داد: «بله»

می‌آئی یانه؟ حالا نمیتوانم بگویم که می‌آیم یانه.

البته که می‌توانی. ما نمیتوانیم اینجا حرف بزنیم و تو میتوانی در عرض ده دقیقه خودت را به کلیه برسانی... بات گفت «بسیار خوب... سعی میکنم آنجا باشم. مواظب باش. یکی روبه اینطرف می‌آید... هر دو برگشتند و من شنیدم که بات یکفرا ازاله صدا میزند تا کشتی را ببیند.

به دیوار تکیه دادم... بخیزد و خودم و حال خراب شده بود... و آنقدر خراب شده بود که نزدیک بود بمیرم... انگار شیخ «دان» شوهر فرارم پس از سی سال جلو چشم نمایان شده بود. آری پسر من میدیدم که دارد نقش پدرش را بازی میکند.

از آن روز تا کنون من دیگر لحظه‌ای روی سعادت ندیده‌ام. همه دقیق خود را در کمین بات بوده‌ام تا ببینم در این راه تا کجا پیش می‌رود. من هرگز آن‌دو را با هم غافلگیر نکردم اگرچه تقریباً همیشه در تراس، بغل پنجره کتابخانه بودم... و از این گذشته می‌بینم چندان باخانه‌مانی آمد.

ولی، روز نوزدهم ژوئن در حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر یکفرا سرشته‌ای را که می‌خواستم بر این من فراهم آورد. البته مقصود مالنی کوردتر است.

وقتی که از باغ برمیگشتم او را در کتابخانه دیدم. کتاب قطوری در دستش بود. در دیده در دیده از بالای شانه‌اش نگاه میکردم. او چیزی را لای صفحات کتاب جای میداد. دیدم که کتاب را سر جای خودش گذاشت و آماده بیرون رفتن از اتاق شد و ناگهان بیحرکت ماند. فکر کردم که «حتماً یکفرا در حال هست... و وقتی که راه بیافتد، به این معنی خواهد بود که راه باز است.»

بلش دقیقه بعد، او بیرون رفت و من بطرف پله‌های جلو عمارت راه افتادم به این قصد که ببینم چه چیزی لای کتاب گذاشته است تقریباً میتوانم بگویم که با الیفات فارول تصادم کردم. او که از فرار معلوم چیزی نمی‌دید، زیر لب گفت: «بخشید» و حتی نگاهی نکرد که ببینم من کیستم. و وقتی که به طرف کتابخانه رفتم، در این فکر بودم که هرگز مردی بدبخت‌تر از او ندیده‌ام. آخر او عاشق می‌بی بود.

حال خلوت بود. باوجود این، چون صدای خنده و داد و فریاد آن‌ها را از اتاق نشیمن می‌شنیدم، پیش خودم گفتم که نباید وقت را تلف کنم. جائی را که مالنی کتاب را گذاشته بود، خوب پیدا کرده بودم ولی چون سه کتاب شبیه بود، کمی باعث تاخیر کار شد. نامه در دوین مجلدی نبود که من باز کردم. به عنوان آقای پاتریک ایوز نوشته شده بود. وزیر دوله خیلی فوری خط کشیده شده بود. نامه را در زنبلی که همیشه موقع کار کردن در باغ در دستم بود جای دادم. آنقدر حالم خراب بود که طرف آبدارخانه راه افتادم تا یک لیوان آب بخورم...

هیچکس در آبدارخانه نبود. کنی شیر آب را باز گذاشت تا آب خوب خنک شود. سپس سه لیوان پشت سرهم آب خوردم تا اینکه دستم از لرزش افتاد و سرگیجه‌ای داشتم از زمین رفتم. بعد بطرف حال برگشتم و در سالون غذاخوری بودم که دیدم بات بغل میز تحریر خود ایستاده است.

بین سالون غذاخوری و کتابخانه تیفه‌ای هست ولی من از تاق در می‌توانستم گوشه‌ای از میز تحریر را بغل پنجره ببینم. بات مشغول شردن

هشتر روز محاکمه

۶

میدانست ممکن بود . . . اگر به او میگفتم که دوران بچگی پات وزندگی من از چه قرار بود . . . وقتی که التماس میکردم که بکاری که میخواهد صورت بدهد فکر نکند مسلماً از طرح خودش صرف نظر میکرد . ناگهان چنین بنظرم رسید که پنجاه سال جوانتر شدهام . . . برای اینکه نمیدانید چه قدر تسکین خاطر پیدا کرده بودم .

به ساعت میچام نگاه کردم . ساعت نه و ده دقیقه کم بود . اگر تا ساعت نه صبر میکردم کاملاً هوا تاریک میشد و هنوز کاملاً وقت داشتم که خودم را قبل از آنکه میمی از کلبه باغبان برود به او برسانم . ترجیح می دادم که هیچکس نقشه مرا حلس نرزد و اگر تاساعت ده برنمیگشتم ، هیچکس متوجه غیبت من نمیشد ، زیرا معمولاً گاهی تاساعت دهنرباغ گل می ماندم . نوی سید خود یک چراغ قوه داشتم که معمولاً شها برای برگشتن از باغ خانه از آن استفاده میکردم و میتوانستم در پرتو آن رامیابن برادر دریش بگیرم . یسین خانها باغ میوه هیچ خانه ای نبود و امکان نداشت کسی مرا ببیند . وقتی که اسباب و ادوات باغبانی ام را جمع کردم ساعت نه شد و دیدم که اگر بیشتر صبر کنم ، معقول نخواهد بود .

هوا با اندازه ای روشن بود که فاصله خانه تا باغ میوه را به سهولتی کردم . بوی شیر به مشام میرسید . . . و من راه در فکریهای بوم که می بایست به میمی بگویم و چقدر لازم می دیدم که معقول و مهربان باشم و حرفهای قانع کننده ای بزنم .

بهر حال جلو بله های کلیه رسیدم و چراغی در اطاعت ست راست دادم . از بله ها بالا رفتم . در راه نیمه باز بود فشار دادم و وارد شدم . کلید در پشت در بود . لحظه ای دودل ماندم سپس در را بستم و کلید را در قفل چرخاندم و آنرا در سید گذاشتم از ترس اینکه مادام میمی پیش از اتمام کار در برود . اوصدا ی پای مرا شنید و خیال اینکه پسر « پات » سراغ او سروعه آمده از اطاعت دیگر فریاد زد . محض رضای خدا ، تا حالا چه کردی ؟ فکر کردم که هرگز به اینجا نمی آئی !

بشش بن بود که وارد سالون شدم و اولو آئینه ایستاده بود و موهایش را درست میکرد . چراغ که معمولاً دم در خانه بود روی پیاو بود و بوهای میمی در روشنائی آن مثل شعله آتش بنظر میرسید ، حقیقتاً بسیار زیبا بود . « ترو دی » معشوقه شوهر فراریم نیز دهانی داشت که شبیه دهان او بود و همان مژگانی را داشت که در میمی دیده میشد . وقتی که مرا در آئینه دید ، بید رنگ قیافه اش را نقاب سوعظ و شرارت باری فرا گرفت . چرخ زد و از سر تا پایم را برانداز کرد و بعد پرسید :

— اینجا چه میکنی ؟
— گفتم :
— مادلین ، برای پات به اینجا آمده ام .
— راستی ؟ پس این تا کنیک او است که خودش را پشت دامن زنی پنهان کرده است . . . بسیار خوب ، برگردید به او بگویند که وقت خودش را تلف میکند . توضیح دادم که او از آمدن من به اینجا خیر ندارد و نامه ای که او به عنوان پات نوشته ، به دست من افتاده است .
— جواب داد :

— شما میتوان بجرم دزدی نامه های دیگران بزندان فرستاد . شما جاسوسی پسر خودتان را میکنید و نامه های پسر خودتان را میدزدید ! کمی خجالت نکشید . . . چه نفعی از این کارها انتظار دارید ؟
— به او نزدیک شدم و گفتم :
— به فکر من نباشید ، مادلین . من امشب فقط برای آن به اینجا آمده ام که از شما بخوام دست از سر پسرم بردارید .
— و آنوقت او قهقهه زد . . . مرا مسخره کرد !
« بسیار خوب ، شما نمیتوانستید این زحمت را بخودتان ندهید . وقتی که پات اینجا آمد ، به اش میگویم که درباره شما دو نفره عقیده ای دارم .
— گفتم :

— پات اینجا نخواهد آمد . . . توی خانه دالاس پوکر بازی میکند . از شدت خشم سرخ شد و فریاد زد :
— این حرف درست نیست . . . او باید بیاید و خودتان هم میدانید . زود از اینجا بیرون بیرون ! . . .
— التماس کردم :

— مادلین ، گوش بدهید . . . قسم میخورم که علاقه به پات هر چه باشد سعادت که به این قیمت خریده بشود روزی دستنار می سوزاند . . .
و او دوباره قهقهه زد :

— علاقه به پات ؟ میخوام سربه تنش نباشد . . . ولی من تصمیم دارم که تا آنجا که بتوانم پول از او بگیرم و شما هر چه زودتر به این مطلب پی ببرید ، برای همه ما بهتر خواهد بود .

بقیه در صفحه ۷۱

۵

اوراقی بود که مثل اسناد بیهاداری که بمناسبت نوئل سال گذشته بمن داده بود تا شده بود . در آن موقع سیو بر او بانگش زد که مهمانان میخوانند بروند . پات به رعه افتاد ، اوراق را در کشو چپ گذاشت و زیر پاشیده نزد سیورفت . من چند لحظه ای صبر کردم بعد کتابخانه را زیر پا گذاشتم ترس جگر خراشی داشتم که مبادا او برگردد . چه اگر پات بر میگشت و مرا آنجا می دید حلس میزد که من نامه را برداشتم و این مطلب را هم بمن میگفت . . . نمیخواستم پات به این نکته پی ببرد که بنظر من ، روح « دان » پدرش در جسم او حلول کرده است . . . این بود که با عجله بطبقه بالا رفتم و حتی یک دفعه هم پشت سر مرا نگاه نکردم .

وقتی که به اتاقم رسیدم در را قفل کردم ، کلون در را انداختم و حتی یک صدلی هم پشت گذاشتم ، و این گانه چیزی بود که پس از آن فکر کردم کی دیوانه شدهام . . . ولی حتی اگر انسان غرضی هم داشته باشد بخشی میتواند این امر را چون آدم کتی ب حساب بیاورد .
بغل پنجره روی صدلی خود نشستم تا نامه را بخوانم . صدلی جان قرار داده شده بود که من از اطاعت خود می توانم باغ گل و توده شنی را که بچه ها اغلب آنجا بازی میکردند ببینم .

نامه را خواندم و دیدم که میمی به پات پیشنهاد میکند با هم بکالیفرنیا فرار کنند .

او میخواست پسر همه چیز را زیر و رو کند . حتی زندگی من و زندگی سیو و « یولی » و « پلین » را هم زیر پا بگذارد . . . و من نمی توانستم وسیله ای پیدا کنم که جلو این کار را بگیرم .
نامه را سومین بار هم خواندم و در این موقع ملانی در زد و خبر داد که شام حاضر است . نامه را نوی سید خود گذاشتم و پس از آنکه سید را زیر صدلی جای دادم پائین آمدم .

پس از شام ، وقتی که سیو و پات بکتابخانه رفتند تا کشتی بادبانی را که برای بچه ها ساخته بودند برانداز کنند ، به این فکر افتادم که به باغ گل برگردم و کاری را که شروع کرده ام تمام کنم . شاخه های خشکیده ای در برخی از نهالها دیده بودم و این بود چاقوی کوچکی را که در یکی از گتوهای اطاق گلفا نگه می داشتم ، برداشتم . . . این چاقو برای بریدن شاخه های بیهوده و بیوند زدن بسیار مناسب است ولی از ترس اینکه بچه ها آنرا پیدا کنند و دستنار بریند ، پنهانش میکنم .

در باغ سعی کردم که سرگرم کار خودم باشم و به هیچ چیز نیندیشم . میمی و پات را دیدم که بطرف تلش میرفت . بکدقیقه بعد ، سیو دوان دوان بطرف در عقب رفت و فریاد زد که بهیسا میروم و پات هم برای بازی پوکر بخانه دالاس خواهد رفت . بسیار خوشحال شدم ، چه خیال کردم که بعد از رفتن آنها میتوانم فکر بکنم و با فراغ خاطر بیشتری نفس بکنم .
چنانکه میدانید سیو بخانه برگشت ولی فکر نمیکنم بیشتر از پنج دقیقه در خانه مانده باشد . . . بهر حال وقتی که او دوباره بطرف در عقبی راه افتاد من در انتهای باغ گل روی نیمکتی نشستم و سعی کردم حواس خود را جمع کنم ، چه فکر میکردم که اگر کاری فوراً انجام بگیرد فرصت از دست خواهد رفت . . . اما چه میتوانم بکنم ؟

من فطرتاً آدم بی غیرتی هستم . . . چه جرئت نکردم سراغ پات بروم . در صورتیکه این کار ساده ترین و موثرترین کارها بود ، جرئت این را هم نداشتم که سراغ سیو بروم چه می ترسیدم که اگر از حقیقت قضیه اطلاع پیدا کند او در صدد جدانشدن از پات بر آید . . . و چنانکه می بینید کوشش من برای حل مساله ای نبود که برای پات و میمی و سیو پیش آمده بود . . . بلکه میخواستم مساله ای را حل کنم که مساله « دان » و « ترو دی » و خود من بود . وقتی که روی نیمکت نشسته بودم و تاریکی شب کم کم همه جا را فرا میگرفت ناگهان دچار وحشت سردی شدم . میدانستم که سیو یک دینار در چپ درش چیزی برای او بجای نگذاشته بود و هر گره که خواسته بود که پات چیزی به اسم او در بانک بگذارد .

فکر میکردم که سرنوشت جوانی من با فرار « پات » و میمی در انتظار سیو است . . . فکر میکردم که بگانه قوم خوشی که او در دنیا خواهد داشت دو گلاس تورن خواهد بود . . . همان عر دی که چهار بچه و یلشن دارد و زنش عاشق جواهر است و از سیو خوشش نمی آید . . . فکر میکردم اگر نوه هایم مرضی شوند هر دگر و نسخه ای این روزها بیست دلار خرج دارد تا اینکه وقتی در زمستان گذشته یولی گوش درد گرفت خرج بیمارستان و عمل او به هفتصد و پنجاه دلار رسید . . .

و ناگهان راه حلی به نظرم رسید . چطور توانسته بودم میمی را فراموش کنم ؟ او در کلبه باغبان به انتظار بود . اگر میتوانستم سراغ او بروم و همه آن چیزهایی را که بر سر نوشت « پلین » و « یولی » ارتباط داشت برای او شرح بدهم مسلماً میتوانست پی ببرد که در آستانه انجام دادن کار بسیار بدی است . او که اینقدر جوان و خوشگل و بی قید بود شاید بفکر بچه ها نیفتاده بود . ولی اگر



دانهای حیرت انگیز جوانی و پیری

**آیا پیری نتیجه زندگیست یا یک بیماری است؟
آیا می‌توان جلوی پیری را گرفت و تا صد سالگی جوان ماند؟
چکنیم که جوان‌تر از سن و سال خود به‌نامیم؟**

برعکس آنچه شما تصور میکنید پیری انسان از ۴۰ یا ۵۰ سالگی شروع نمیشود، بلکه از همان آغاز کودکی، در همان روزهای اول زندگی، قدم در راه پیر شدن میگذازد. بدین معنی که سلولهای مغز میمیرند بدون اینکه سلولهای دیگری جانشین آنها بشود و تمام درها و مولکول های اعضای بدن ما از همان آغاز زندگی شروع بضعیف شدن میکنند تا اینکه در ۵۰ سالگی خاصیت تکثیر پذیری خود را کم کم از دست میدهند. ما حتی در اوج جوانی و شوکفانی عوامل پیری را در جسم و روح خود ایجاد میکنیم و پرورش میدهم حالا اگر در ۲۰ سالگی کمتر از ۶۰ سالگی بآن توجه داریم باین دلیل است که هنوز

در ابتدای استفاده از منابع زندگی هستیم، منابعی که طبیعت در اختیار ما گذاشته است. در صورتی که در ۶۰ سالگی این قدرت و نیرو کاهش فوق العاده یافته است. این مطالبی است که پروفیسور «ف.ب.» رئیس مرکز مطالعه پیری «کلود برنار» در پاریس، در پاسخ سؤالی که درباره پیری و تجدید جوانی از وی بعمل آمد بیان کرد...

راستی هبما چقدر از پیری وحشت داریم و چقدر از تأثیر گذشت زمان بر تن خود غافلیم. این موضوع بقدری مهم است که حتی زنان ۳۰ تا ۴۵ ساله هم نزد من نگرانی خودشان را باین جملات نشان داده‌اند:

«مثل اینکه صد سال از عمرم گذشته، فکر میکنم چند سال دیگه چه میشود»، «من خیلی شکسته شدم، برم هوا برو کوتاه کنم شاید به خورده جون تر بشم».

درباره مرز جوانی و پیری و علائم و آثار آن همیشه صحبت هائی است، مثلا موهای خانمی در ۲۵ سالگی سفید شده، در حالی که رنگ پوست او طراوت دختران جوان را نشان میدهد، آیا این خانم پیر است؟ یا اینکه در ۴۳ سالگی در پوست دست شما لکه‌هائی ظاهر شده، در حالی که از پله‌های یک عمارت شش طبقه بالا

میروید بدون اینکه خم یا برو یا ورید آیا جوان هستید؟

باید دید ملاک پیری چیست. وقتی که میگوئیم کسی پیر است، چه کسی را جوان میدانیم، یا اگر میگوئیم فلانکس جوان است منظورمان از پیر چه کسی است؟ یا عبارت کلی‌تر چه چیزی مشخص کننده جوانی یا پیری هریک از اعضای شما و مجموعه وجود شماست؟ و معیار سنجش جوانی چیست؟

مرکز مطالعه درباره مسئله پیری سعی میکند که به سؤالهائی از این قبیل پاسخ بدهد. ممکن است شما بگوئید چرا دانشندان وقت خود را برای چنین کاری صرف میکنند. در جواب میگوئیم که پیری یکی از رازهای بزرگ زندگیست و نشان ما بطور جدی این مسئله را مورد مطالعه قرار داده‌اند. آنها امروز دریافته‌اند

که این مسئله به تازه‌ترین تحقیقاتی که بر روی ماده زنده انجام شده ارتباط دارد و هنگامیکه ما به راز پیری واقف شویم به‌خیلی چیزها، از جمله شناختن بیماری سرطان و حتی شناختن خود حیات بی‌میریم. در این راه به معما های متعددی بر میخوریم. مثلا این سؤال پیش می‌آید که چرا زن، تنها جنس ماده‌ایست که پدیده

یائسگی در او ظاهر میشود؟ در صورتیکه تمام پستانداران دیگر تازنده هستند قدرت باردار شدن دارند، چرا بعضی میمونها باتمام نزدیکی خود بانسان فقط در ثلث آخر زندگی خود جفتگیری میکنند؟ یا عبارت دیگر در این سن بقدرت کامل جنسی میرسند؟ چرا رشد ماهیها فقط با مرگشان پایان مینماید؟ چرا بعضی ماهیهای دریاچه های سرد که خیلی کم غذا میخورند دارای چنان چته کوچک و عمر طولانی هستند؟ در صورتی که از همین نوع ماهیها که در دریاچه‌های گرم هستند با وجود تغذیه خوب و بزرگ شدن چته، و عمر کوتاهی دارند. چرا شب بیه که مدت‌ها گرسنه میخواند هفت برابر موش پوزه دراز-که تقریبا همیشه در حال خوردن است و خواب کمی دارد- عمر میکند، و حال آنکه بین این دو حیوان شباهت بسیاری وجود دارد. راستی دست طبیعت هزاران نوع زندگی ورشد و پیری و خلق کرده‌است. هریک از این معماها علامت سؤال بزرگی در جلو بشر میگذازد که جواب بآنها زمینه فعالیت تازه‌ای را بروی ما میگشاید و برآینده ما تأثیر میگذارد.

آیا این تحقیقات به امکان آنرا

بقیه در صفحه ۶۸

آن فرانک

ANNE FRANK



★ دختر ۱۶ ساله‌ای که

یادداشت‌هایش شهرت

جهانی دارد.

★ دو سال به اتفاق

خانواده‌اش در مخفی

گاه بسر برد، و

یادداشت‌هایش از

تجربه تلخ سال‌های

جنگ، هنوز پر

خواننده‌ترین کتاب

جهان است.

داشت. مثل اینکه از سرنوشت تاریک‌خود
سالها پیش از وقوع خبر داشت.

سال ۱۹۴۰ آرامش خانواده «فرانک»
را برهم زد. مسافری که از آلمان
می‌آمدند از کشتار یهودیان و آزار و
آذیت آنها داستان‌های حیرت‌انگیزی نقل
میکردند. «اتوفرانک» خوشحال بود که
خطر را زودتر پیش‌بینی کرده بود، و
معمول می‌پنداشت، اما این شادی و اعتماد
دیری نپایید. در نیمه سال ۱۹۴۰ قسمت
اعظم هلند بدست آلمانها افتاد و یهودیان
هلندی سرنوشتی نظیر هم‌کیشان خود
در آلمان و سایر نقاط اروپا پیدا کردند.
یهودیان هلند از رفتن به سینما و تئاتر
یا سالن‌های عمومی، حتی زمین‌های
ورزش محروم شدند. اجازه نداشتند به
دیدن دوستان عیسوی خود بروند.
فرزندان آنها از ورود به مدارس عیسوی
محروم شدند. یهودیان حتی اجازه‌راندن
اتومبیل و یا سوار شدن به اتوبوس را
نداشتند و بالاتر از همه مجبور شدند
بدستور افسران نازی، ستاره زردرنگی‌را
بعنوان علامت‌یهودی بودن خود روی‌سینه
نصب کنند.

«آن‌فرانک» از این همه قید و بند
سر در نمی‌آورد. از بازی با دوست و

همه‌ما از فجایع جنگ دوم جهانی
و کشتارهای آن داستانها خوانده‌ایم، اما
هیچ کتابی، حتی جریان محاکمه
جانیسکاران «نازی» به اندازه کتاب
«آن‌فرانک» خواننده را تکان نمی‌دهد.
«آن‌فرانک» در سال ۱۹۲۹ در
فرانکفورت متولد شد. خانواده «فرانک»
یهودی بودند. «اتوفرانک» پدر خانواده
از یهودیان معدودی بود که سالها قبل‌از
جنگ بین‌الملل‌دوم و کشتار یهودیان در
آلمان، خطر و سرنوشت آینده را پیش‌بینی
کرد و برای فرار از آن در سال ۱۹۳۳
به‌اتفاق همسر و دو دختر خردسالش به
هلند مهاجرت کرد. «اتوفرانک» با اندوخته
ناچیزش، در «آمستردام» شرکت حمل و
نقلی تأسیس کرد و با پشت‌کاری که
داشت مدتی نگذشت که سرعت ترقی کرد.
هفت سال تمام خانواده فرانک در
نهایت رفاه و شادی در «آمستردام» زندگی
کردند و دوستان زیادی پیدا کردند.
دو دختر خانواده «مارگو» و «آن» در
مدرسه دخترانه یهودیان مشغول تحصیل
بودند. «مارگو» دختر بزرگتر باهوش‌تر
بود، در حالیکه «آن» کدندن‌تر، ولی
پرکاری بود. هر دو زیبا بودند. اما
زیبایی «آن» عمیق‌تر بود و توی قیافه‌اش،
حتی وقتی می‌خندید، پرده‌ای از غم وجود

همایه خردسال خود «کیتی» که عیسوی
بود محروم گردید. «آن» ساعتها پشت
پنجره اتاقش می‌نشت و با «کیتی» از
پشت پنجره صحبت میکرد. دو دوست‌مدتی
بعد شروع به نوشتن نامه به یکدیگر کردند،
ولی پدر «آن» نامه‌نویسی را قذف کرد،
بدلیل اینکه امکان داشت برای خانواده
«کیتی» دردسر تولید کند. دو سال‌به‌این
ترتیب گذشت. تابستان سال ۱۹۴۲ برای
«آن» بیش از همیشه ساکت و ملال‌انگیز
بود. در تابستان این سال پدر و مادر
«آن» هنگام سیزدهمین سال تولد او
«دفتر خاطرات» زیبایی به او هدیه دادند.
«آن» همان شب در دفترش شروع نوشتن
کرد. اولین صفحه آن چنین آغاز می‌شود.
«تابستان بدی است. من همه دوستان
خودم را از دست داده‌ام. بالاتر از همه،
این ستاره زردرنگ روی پیراهن من
آبی من شکل خرچنگ‌هایی را دارد که ما
عادت داشتیم از حوض مدرسه شکار کنیم.
دل‌م برای «کیتی» خیلی تنگ شده است.
برای همین است که اسم ترا «کیتی»
می‌گذارم (نام دفتر خاطرات «آن‌فرانک»)
دیروز شب بود. توی کلیسای یحیی‌دعا
خواندن تفریق کردم. دل‌م میخواست یهودی
نبودم. ولی هیچ‌کس مذهب خودش را
انتخاب نمی‌کند. مذهب مثل پدر و مادر
است یا آدم متولد میشود. هر چند اگر
بچه‌ها حق داشتند پدر و مادر خود را
انتخاب کنند من باز هم پدر و مادر خودم
را انتخاب می‌کردم. شاید هم مذهب
خودم را».

«اتوفرانک» می‌دانست که دیر یا زود،
افسران «اس‌اس» برای جلب او و
خانواده‌اش خواهند آمد و بخوبی می‌دانست
که زندان معنی روانه شدن به اردوگاه
های کار اجباری و مرگ را می‌دهد.
بنابراین از مدت‌ها پیش با کمک دوستان
عیسوی‌اش شروع به تهیه مخفی‌گاهی کرد.
این مخفی‌گاه آپارتمان طبقه‌ای واقع در
عقب یک عمارت چهار طبقه بود. پنجره
های جلو عمارت به کانال «پرنس گرج»
در آمستردام باز میشد. این عمارت تا قبل
از تسلط آلمانها بر هلند اداره و مرکز
کار یک شرکت کشتیرانی بود و بعد از
شروع جنگ متروک مانده بود و جز چند
دربان کسی در آن سکونت نداشت.
«اتوفرانک» چند ماه شهیا مخفیانه به
ساختن دیواری که آپارتمان را از سایر
قسمت‌های عمارت مخفی میکرد، اشتغال
داشت. بتدریج مقداری اسباب‌مورد

بقیه در صفحه ۵۹



آخرین عکس «آن‌فرانک»
و همچنین آخرین عکس از
ساختمانی که مدت‌ها با اتفاقی
خانواده‌اش در آن مخفی
بودند.

دنیای ادب میدان پرقابلی‌است
و در این میدان کسانی که بایک‌داستان
و یک‌کتاب‌شهرت جهانی پیدا کرده‌اند،
تعدادشان معدود است. «آن‌فرانک»
یکی از این نوادر است. در هلند کتاب
یادداشت‌های او مانند اشعار حافظ در
ایران، در هر خانه‌ای وجود دارد.
ناقدان و نویسندگان بزرگ دنیا عقیده
دارند که این دختر ۱۶ ساله اگر
عمرش کفاف میداد اکنون در صف
بزرگ‌ترین زنان نویسنده جهان بود.
با اینحال مرگ او چیزی از شهرتش
کم نکرده است. «همینگوی» درباره
«آن‌فرانک» گفته است:

«چیزی که یادداشت‌های او را
خواندنی و بی‌نظیر می‌سازد، این است
که برای چاپ و طبع نوشته نشده‌است.
در میان هر سطر آن صداقتی بی‌هنگام
وجود دارد و هیچ‌چیز آن بخاطر
رعایت حال خواننده و توجه ناشران،
آب‌ورنگ داده نشده است و دلیل‌هه
شهرت او در این است که این‌نویسنده
خردسال، از ذوق نویسنده‌گی خود
آگاه نبوده است.»

چند پاسخ به چند نامه

بانوان و دوشیزگان - منبزه . م -

عصمت آقاوسی - پروین . ن -

شمسی معادخواه - فریده کوچگان

نامه های شما رسید . متشکرم
اما حدسی که زده اید درست نیست . بی سبب ذهن خودتان را خسته میکنید . بفرض اگر او را یافتید ، من و او و دیگران شما را تحسین نخواهیم کرد و به هوش و درایتان آفرین نخواهیم گفت . با اینحال من بسهم خود خوشحالم که این حدسهای غلط و نادرست را به این و آن نگفتید و ضمنیک نامہ (خصوصی) برای من نوشتید . از شما و دیگران خواهش میکنم که اگر باز هم حدسی زدید (خیلی محرمانه) برای من بنویسید .

بانو نوشین صادقیپور و چند

خانم دیگر - مطلبی که در شماره دوم خواندید منافی توصیفی که کرده بودیم نیست . چه مانعی دارد فلان خانم پیراهنی بپوشد که مثلاً بالاتنه آن تنگ و چسبان باشد و دامنش گشاد و چین دار؟ آیا خود شما تاکنون چنین پیراهنی زیب تن نکرده اید؟ چرا .

آقای قربانعلی سحاب امید و چند آقای دیگر - دوستان عزیز

خوب توجه بفرمائید . ۱ - این خانم در حال حاضر شوهر دارد . يك شوهر فراری و گریز پا . ۲ - من نویسنده هستم نه واسطه ایجاد محبت و رابط ازدواج . وقتی نامه شما را خواندم چیزی نمانده بود بفرق سرم اسفناج بروید . ۳ - به شما که خیلی صریح و بی تعارف پیشنهاد ازدواج داده اید و آن چند آقای دیگر که تلویحا (عشق و علاقه) وافر خویش را عنوان کرده و در اطراف آن داد سخن داده اند ، ناگزیرم اطمینان قاطع بدهم که بانو (قهرمان) داستان مازنی نیست که بدیدن يك جوان خوش قد و بالا و چشم و ابرو مشکي و بقول خودتان (پرحرارت و وفادار) دست و دلش بلرزد و آنچه از مال دنیا و سیم و زردار در طبق اخلاص پیش روی عاشق پرحرارت و وفادار ، بنهد . با این وجود من بخیل نیستم ، اگر پس از اطلاع از این امر باز هم حاضر باین (فداکاری) هستید (عکس و تفصیلات) بفرستید که خدمت بانو تقدیم شود تا احیاناً اگر از شوهر فعلی جدا شد برای انتخاب (ستاره صدوبکم) روی پیشنهادات (وفادارانه و فداکارانه) رسیده مطالعه کند .

زن صد

خلاصه شماره هائی که خوانده اید :

وقتی در قسمت برسر دوراهی ماجرای زنی را که سیزده شوهر کرده بود مینوشتم بمن اطلاع دادند نمونه های جالبتری از این قبیل زنان وجود دارد . کنجکاوی من برانگیخته شد . پس از چندی یکی از دوستان خبرنگارم اطلاع داد خانمی را یافته که چهل و سه شوهر کرده و چهل و سومین شوهرش گریخته و او را تنها گذاشته است . هویت او را بدست آوردم و بر سر افش رفتم . او ابتدا مرا با اکراه پذیرفت ، اما بعد تعارف کرد و بداخل اتاق برد آنروز و روزهای بعد زیاد حرف زدیم تا راضی شد ماجرای زندگی خودش را بگوید اما از من قول شرف گرفت تا طوری بنویسم که کسی او را نشناسد . او گفت من در آبادی نزدیک .. بدنیا آمدم . پدرم مردی روستائی بود که چند زن گرفت . زن پدرم مرا آزار میداد و کتک میزد یکروز که کتک مفصلی خورده بودم يك زن شهری که برای تاپستان اطافهای ته باغ مارا اجاره کرده بودند بدلجویی من آمدن و نوازشم کرد و قول داد پدرم را راضی کند که مرا با خود بشهر ببرد و همیکنار راهم کرد . در حقیقت مرا با هزار تومان خریدند . در خانه آقای مدیر با خاله کلفت و خوشاوندشان آشنا شدم و از زهر دخترشان که میرفت شوهر کند خواندن و نوشتن آموختم . حسن پسر بزرگ آنها که حالا ورزش میکرد و مرد قوی هیکلی شده بود بین چشم طمع داشت و یکروز پس از اینکه در یکسان پشت بام مرا بوسید دعوتم کرد که بصندوخانه بروم . ترد او رفتم . حسن خود را عاشق من نشان داد و وعده کرد که مرا بزنی بگیرد . باین مواعید شب باتاق من آمد و حادثه ای که نباید اتفاق میفتد واقع شد . اینك بقیه داستان ..

از همان دم که پای از اتاق پیرون نهادم با همان خردسالی و کم تجربگی که بی اطلاعی از حقایق احساس کردم که انسان دیگری شده ام . انسانی دیگر با آینده و سرنوشتی دیگر . اتفاقی که پشت سر من نهادم در حقیقت حجه من بود و دوش شب زفاف ما محبوب میگردید . زفافی که بی اطلاع دیگران و بمیل و اراده خودمان انجام گرفته بود . آنقدر پاکدل و باصفا بودم که هرگز بدروغ بودن مواعید حسن نمایندیشدم . گفته های او را پیشگویی حقایق غیر قابل تردید میدانستم و بدنیانی شور و شغف و شادی ساعتهای بعد را انتظار میکشیدم (حسن) موضوع را با مادرش در میان نهاد .

در این باره نیز خیالی باطل در سر می بختم . هیچکس بمن نگفته بود که اگر چه همه آدمیان بظاهریکسان خلق و متولد میشوند اما نه یکسان زندگی

میکند و نه یکسان ارزش دارند . کسی بمن نیاموخته بود که در اجتماع طبقاتی هست و بین این طبقات اجتماعی اختلافی وجود دارد . آموزگاری نداشتم تا دیده دلم را بگشاید و مرا بیاباگاهاند که من فقیر و نیازمند و خدمتکار بدنیا آمده ام و حق ندارم امید پیوند و وصلت با جوانی داشته باشم که در طبقه ای فوق طبقه من زندگی میکند . اگر قبلاً آموزگاری این درسهای تلخ را بمن میآموخت شاید در نفس امر تغییری پدید نمیآورد و وقوع حادثه دیر بازود نمیشد لیکن این حسن را داشت که لااقل بایداد و وسعگی غروم را زیر پای نمیافکندند و همین درس را با شکنجه و آزار بمن نمیآموختند . اگر کسی باتیم دشنام بگوید بطبع من بسیار خوشایندتر از اینست که با تشرونی دعا بخواند .

حسن صبحانه نخورده خانه را ترک کرد و رفت . فکر کردم بزورخانه می رود که



ستاره..

داستان دنباله‌دار از : ناژو

قسمت هفتم

— آهان . بادم افتاد . آره. حتما میگم. اما امروز نه . فردام نه . بالاخره به روز میگم . میدونی ؟ این روزا همه سرگرم راه انداختن عقد و عروسی زهرا هستن . دیگه بمن نمیرسن . نباید بابامو بترسونم .
و بعد حرف توی حرف آورد و افزود:
— خیلی خرجش شده. تو که خودت می‌بینی چقدر جهاز تهیه دیده . میگن عروس آوردن خرجش بیشتر از دختر شوهر دادنه . توام اینوشینی.
من ساده دل و احمق گفتم :
— ما خرجی نداریم مگه می‌خوایم ده بخیریم ؟ چند دست لباس و اسه من بخیرین و به من برنج توی آب بریزن . همین. این که خرجی نداره .
باز مرا غرق بوسه کرد و دهانم را بست و گفت :

او کنار من نشست و در آغوشم گرفت و باز چندین دهبار سروروی و عوی و گردنم را بوسید و گفت :
— حالت خوبه ؟ ناراحت نیستی ؟
— نه . فقط خسته‌ام . خوابم میاد . آخه دیشب تا صبح نخوابیدم .
— از این شبها زیاد پیش میاد .
— وای . من طاقت بیخوابی ندارم . ناخوش میشم .
فورا پیاد گفتم او افتادم و پرسیدم :
— یادت نرفته که ؟ امروز بمادرت میگی ؟
مثل اینکه موضوع عجیبی شنیده باشد، چشهایش را تنگ کرد و گفت :
— چیه بگم ؟
— اوا. یادت رفت ؟ باید بگی که ما می‌خوایم زن و شوهر بشیم. اگر اینکار دیر بشه ممکنه گندش دربیاد .
سرش را مانند بز جنبانید .

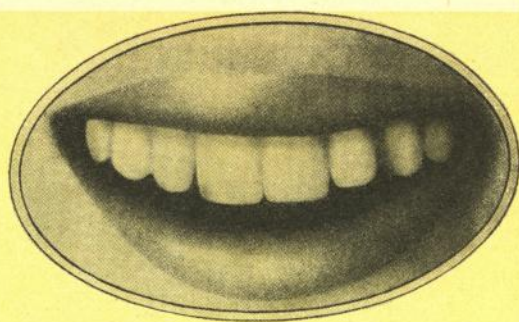
انبار محل نگهداری خواربار بود . از این طرف با آنطرف بند کشیده بودیم و روی این بندها نان لواش خشک میکردیم. حتما شما بخاطر نمی‌آورید . در آن روزگار آنوضع شهرها، راهها و جاده‌ها مثل امروز نبود . اگر برف سنگینی میبارید ارتباط بین شهر و دهات و روستاهای اطراف قطع میکردید و در نتیجه مردم از نظر تامین آذوقه با مشکل مواجه میشدند . روی این علت اکثر خانواده‌ها در طول ماههای فراوانی نعمت برنج ، روغن ، بنشن و حبوبات انبار میکردند که زمستان به تنگی نیفتند و جنس گران نخرند . نان خشک کردن مرسوم‌ترین کارها بود و بیشتر نان لواش خشک میکردند زیرا بین انواع نانها فقط نان لواش خشک ماکول و قابل استفاده میشد. آنروز همین که وارد انبار شدم و کنار سبد بزرگ نشستم صدائی پشت سر خود شنیدم و سایه‌ای دیدم. هراسان برگشتم و حسن را مشاهده کردم .

طبق معمول ورزش کند اما ساعتی بعد که بازگشت سروروی را صفاداده بود. فهمیدم در حمام بوده . حمام عروسی . این من بودم که احمقانه نام این استحمام را حمام عروسی گذاشتم . نامگذاری مسخره‌ای که حتی خود حسن را بخنده واداشت .
اولین کسی که آنروز با من روبرو شد خاله بود . من وقتی ساور را بالا میبرد در بسکابان با او سینه بسینه شدم و سلام و صبح بخیر گفتم . زیر لبی جوابم را داد و یک نگاه تندوتیز در چشمم فرو کرد . نگاهی به تیزی و برندگی خنجر و به تلخی و سوزندگی زهرمار. معنی این نگاه را فهمیدم اما هیچ بروی خود نیاوردم زیرا به تجربه آموخته بودم که نباید برای اعمال و حرکات و گفته‌های او اعتباری بیش از حد متعارف قائل باشم .
برای آوردن نان دوالکه و پنیر و مغز گردو به انباری آنطرف حیاط رفتم. آن

از زندگی بیشتر بدانیم ..

زیبائی و بهداشت

زیبا سازی دندان



دندان سازی ، با بیماریها و عوارض دندان سروکار دارد : دندان فاسد را میکشد ، دندان کرم خورده را پرمیکند و دندان مصنوعی بجای دندان های کشیده میگذارد .

در حالیکه رشته «زیباسازی دندان» هر چند ممکن است پاره ای از عوارض و ناراحتی های جسمی دندان را هم علاج کند ، اما بیشتر توجه به چیزهایی دارد که به زیبایی ظاهری دندان و طرز قرار گرفتن دندانها کنار هم مربوط میشود . دندان سازی ، با دندان سالم سروکار دارد ، در حالیکه «زیبا سازی دندان» با دندانهای سالم سروکار دارد و دندانهای ناجور و بد نما را بصورتی دلپذیر در میآورد . اگر دندان روی دندان دیگر رشد کرده باشد آنرا بحال اول بر میگردد و اگر دندان زنگ زده و باصلاح ، قهوه ای رنگ یا تیره شده باشد ، آنرا سفید میکند ، دندانهای ناصاف را هموار میسازد .

از اینرو رشته «زیباسازی دندان» نه تنها ظاهری زیبا و جالب به لب و دندان شما میدهد ، بلکه از نظر روحی هم اعتماد بنفس از دست رفته را در شما زنده میکند .

بسیاری از مردمی که دندانهای بی قواره و زشت دارند میترسند بسا دیگران حرف بزنند ، میترسند تسمی بر لب آورند و سرانجام حالتی از کناره گیری و خودخوری در آنها پدید میآید . اما وقتی دندانهایشان درست شد ، تمام این ناراحتی ها هم بر طرف میشود .

چگونه میتوان دندان را صاف کرد ؟

دندانهای کج و بی قواره ممکن است کاملاً سالم باشند و فقط ظاهر آنها خیلی زشت است . دندانهای کج ممکن است بر اثر وراثت باشد ، مثلاً مادر دهانی کوچک و پدر دندانهای بزرگ داشته - و کودکی که از این پدر و مادر بوجود میآید دندانهایش طوری قرار میگیرد که در نظر ظاهر پنداری تعداد دندانهایش بیش از دیگران است . معمولاً کسی که چنین دندانسی دارد کناره های پاره ای از دندانهایش بر کناره دندان دیگری قرار گرفته است .

برای معالجه این نقیصه ، طرق مختلفی وجود دارد . از جمله روکش پلاستیکی است که بکمک فتر ظریفی که به پشت دندان می چسبد آنرا روی دندان کج قرار میدهند . هر قدر در سنین کمتری بمعالجه این قبیل دندانها بپردازند بهتر است . مثلاً ۱۲ سالگی تا ۱۶ سالگی و اگر فرصت نشد تا ۲۰ سالگی موقع بسیار خوبی است . پاره ای هم تا سی و سی و پنج سالگی میتوانند بمعالجه بپردازند . اما همانطور که اشاره رفت هر چه زودتر عمل شود بهتر و نتیجه سریعتر خواهد بود .

دندانهای زنگ زده

بعضی اوقات دندانهای از ردیف خود خارج میشود و چون بعقب ریشه آن فشار میآید ، برنگ خاکستری یاسیه در میآید و صلب متدرجاً در آن میمیرد . راه علاج اینستکه مینای دندان را می تراشند و آنرا با مایعی لعاب میدهند . مایع مزبور یا از پلاستیک است یا از چینی . مایع چینی گرانتر

بقیه در صفحه ۵۴

آداب معاشرت

هنر غذا خوردن !

باید دانست که بسیاری از اشخاص بادی طرز غذا خوردن دیگران درباره شخصیت آنها قضاوت میکنند . این موضوع اهمیت طرز غذا خوردن را بر ما روشن میکند .

● اگر به خانه کسی دعوت شده اید سر میز غذا منتظر نشوید تا خانم میزبان بنشیند ، آنگاه شما روی صندلی قرار بگیرید . قاصه شما با میز باید آنچنان باشد که براحتی و نرمش بتوانید در بشقاب خود غذا بکشید و دستهای خود را حرکت دهید . آرنج خود را روی میز قرار ندهید . هنگام غذا خوردن فقط باید دستها و قسمتی از ساعد روی میز قرار داشته باشد مراقب باشید که آرنجهایتان زیاد از هم دور نشوند ، وگرنه ممکن است در پهلوی نفر بغل دستی فرو بروند . مهمترین نکته ای که همیشه باید بیاد داشته باشید اینست که هرگز با دهان پراز غذا صحبت نکنید . در ضمن بهیچ وجه نباید در حضور دیگران دندانهایتان را تمیز کنید .

● منتظر شوید تا خانم میزبان دستمال سفره خود را بردارد و باز کند ، سپس شما هم دستمال سفره خود را باز کنید . لازم نیست دستمال سفره را (بخصوص اگر خیلی بزرگ است) کاملاً باز کنید ، کافی است که آن را وقتی دولاست از درازا روی پای خود قرار دهید . با دستمال سفره فقط میتوان لبها و نوک انگشتها را تمیز کرد . وقتی غذا تمام شد بدون اینکه آن را دوباره تاکید کنار بشقابتان قرار دهید .

● وقتی مشاهده میکنید که از یک نوع غذای بخصوص مقدار زیادی وجود ندارد ، به صرف علاقه زیاد بدان ، تمام آن را در بشقاب خود نکشید . در نظر داشته باشید که احتمال دارد مهمانهای دیگر هم به آن غذا علاقمند باشند .

● قاشق و چنگال همیشه باید بطور برگردان کنار بشقاب قرار بگیرد ، یعنی اینکه نوک آن بطرف میز باشد نه در هوا . کارد را باید در دست راست گرفت و هرگز نباید آنرا روی نان کشید تا تمیز شود . اگر چنگال را بتنهائی مورد استفاده قرار میدهند باید آن را در دست راست بگیرید . در غیر این صورت در دست چپ این نکته مهم را در نظر

بقیه در صفحه ۵۴

مامان ،

بگو چرا ؟

به سؤالات کودکان خود پاسخ های درست و قانع کننده بدهید .
● چرا يك استخوان شکسته جوش میخورد ؟

— استخوان از يك ماده زنده تشکیل شده است . بنابراین استخوان ازیدو تولد انسان تا دم مرگ در حال تجدید ساختمان است . حال اگر طبیب دوسر استخوان شکسته ای را خوب روی هم بگذارد ، همین عمل تجدید ساختمان استخوان سبب جوش خوردن آن میگردد . برای اینکار پی از روییم گذشتن دواستخوان آنرا کج میگیرند

زندگی زنانشوئی

در چهل سالگی مادر شوید !

بر خلاف عقایدی که تاکنون شایع بوده ، مادر شدن در سنین بالا نه تنها خطرانی ندارد بلکه خالی از لطف و فایده هم نیست . در این مقاله کوتاه «ایلین موریس» که خود در چهل سالگی مادر شده مزایای زایمان و بچه داری در سنین بالا را بر می شمارد .

من یکی از طرفداران جنی مادر شدن در سنین بالا هستم . از اینرو بدوستان جوانم نصیحت میکنم که: يك فعالیت حرفه ای داشته باشید تا سی سالگی از جوانی خود بهره ببرید و تا آنجا که دلالت میخواد در ازدواج کنید و در حدود پایان سی سالگی با آغاز چهل سالگی ، یعنی زمانیکه اولین تارهای سفید مو در سرتان ظاهر شد ، قدم اولین نوزادتان را مبارک باد بگذارید . این درست همان چیزست که برای من بیش آمده است .

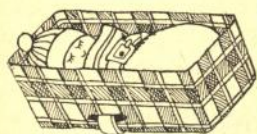
میگویند که اولین زایمان ، مخصوصاً در سنین بالا مشکل و حتی خطرناک است . این حرف درست نیست . اولین زایمان من چنان با سرعت و سهولت همراه بود که من فقط فرصت کردم از آسانسور بیمارستان بالا بروم و کشتیهایم را در آورم . حالا میتوانم

بقیه در صفحه ۶۱

فوت و فن بچه داری

کمر بند نجات :

برای اینکه هنگام اتومبیل سواری
کودک شما در امنیت بیشتری قرار



گیرد ، کمر بند محکم در کیف
خواب او قرار دهید و پس از اینکه
بچه را در کیف گذاشتید کمر بند
را ببندید تا کودک از خطر غلتیدن
و واژگون شدن هنگام توقف
ناگهانی اتومبیل ، در امان باشد.

جیب محافظ :

اگر کودک دستانی یا کوهستانی
دارید ، میتوانید با دوختن یک
جیب بزرگ در داخل پالتو یا



بارانی او مکان امنی برای دفترچه
وعدان رنگی و خوراکی هایش
در روزهای بارانی تهیه کنید .
بچه ها از جیب های بغلی خیلی
خوششان می آید .



صرفه جویی در خوراکی :

معمولا بچه ها همه خوراک یا میوه
و شیرینی خود را یکجا نمیخورند ،
برای اینکه آنها بتوانند از باقی
مانده ساندویچ یا شیرینی خورده ،
بستنی و میوه خود در موقع دیگر
استفاده کنند ، ظرف پلاستیکی
در داری در طبقه پائین یخچال
بگذارید و به آنها توصیه کنید که
تغذیه خوراکی خود را برای وقت
دیگر در آن بگذارند و هنگامیکه
دوباره گرسنه میشوند ، سراغ

بقیه در صفحه ۶۲

زن امروزی مظاهر زندگی بهتر را میآموزد

● چرا در رادیوگرافی استخوانها دیده میشود ؟

— میدانیم که نور از غالب
چیزها عبور نمیکند . اما نور دیگری
بنام اشعه ایکس (مجهول) وجود دارد
که برخلاف نور معمولی قدرت عبور
از اشیاء را دارد . این نور میتواند
از اجسام حاجب ماوراء عبور کرده
و در پشت آن اجسام یک صفحه حساس
عکاسی را متاثر سازد . اشعه ایکس
از بدن انسان عبور میکند ولی قادر
به عبور از استخوانها نیست . از همین
خاصیت برای عکسبرداری از استخوانها
استفاده میشود .

● چرا دچار آفتاب سوختگی میشویم؟

— خورشید گذشته از نور قابل
روشنی که سوی زمین میفرستد ،
مقداری نور پائین قرمز خیلی گرم

بقیه در صفحه ۶۰

و استخوان بندریخ در محل شکستگی
جوش میخورد و خوب لحیم میشود .
● چسب مبتلی به گرمای مختلف
میشویم ؟

— باید دانست که بعضی گرمها
جز بصورت آهک نمیتوانند زندگی
کنند . آنها در روده انسان یا حیوان
زندگی میکنند و از مواد غذایی که
باید صرف تولید انرژی برای آنها
گردد استفاده میکنند . این گرمها از
کجا به شکم انسان یا حیوان وارد
میشوند ؟ تخم آنها در آبهای آلوده
وجود دارد و قتی که با این آبها سبزیها
را آبیاری میکنند ، سبزیهای مزبور
آلوده میشوند .

حالا اگر این سبزیها را انسان یا
حیوان علفخواری بخورد مبتلی به
کرم روده میشود . پس باید از خوردن
سبزی خام پیش از شستن کامل آن
خودداری کرد .



ریزه کارهای خانه داری

لکه شمع

را چگونه پاک کنیم ؟

روی هر نوع پارچه ، هر نوع شینی رنگ آمیزی شده و جلادار-
باتیغه جاقونی با دقت ضخامت شمع را بیرون بکشید . درحالی که پارچه
راماین دو کاغذ خشک کن قرار میدهید بایک آهن داغ باقیمانده شمع
را ذوب کنید . و قتی که قسمت اعظم شمع آب شد ، لکه را بوسیله
پاک لکه گیر از بین ببرید .

روی چوب — اگر چوب براق باشد هیچوقت آنرا نترشید ، بلکه با آب
گرم لکه شمع را از بین ببرید .

اگر لاک والکل زده است — تا حد ممکن شمع را با جاقو جدا کنید
و بعد کاغذ سمیاده بروی آن بکشید . برای اینکه رنگ قسمتی از
چوب که بر اثر عمل لکه گیری از بین رفته در لاک والکل زدن مجدد
دورنگی نشود ، لازمت بروی آن لاک والکل مایع بکشید .

روی کاغذ — اگر اطمینان داشته باشید که کاغذ قابل شست و شو است ،
تا حد ممکن شمع را با دقت بوسیله تیغه جاقو از کاغذ جدا کنید ، بعد
بایک اسفنج و آبی که کمی صابون داشته باشد آنرا شست و شو دهید و
دوباره آنرا توی آب نیسگرم بیندازید تا صابون آن زائل شود ،
پس با کهنه بارچه ای کثانی خشک و تمیز بروی آن بکشید .

روی کاغذ رنگی غیر قابل شست و شو — مانند کاغذ قابل شست و شو تا
حد ممکن شمع را از کاغذ جدا کنید ، باقیمانده شمع را با مالیدن خمیر
نان بایک مواد پاک کن خیلی تمیز بروی کاغذ ، زائل کنید .

بروی قالی یازیلو — پس از اینکه گرد و غبار را کاملاً گرفتید ، بروی
لکه شمع ، خشک کنی قرار دهید ، آهن داغی را بروی آن بگذارید .
و بعد بایک لکه گیر آتراباک کرده باقیمانده لکه را از بین ببرید .

روی شمعانی از فلز نقره ای — با دقت و احتیاط شمع را بترشید و سپس
آنها را با آب گرمی که یک ماده پاک کننده در آن وجود داشته باشد شست و شو

بقیه در صفحه ۶۱

گفته ها

● عشق تنها يك جنون نیست
بلکه ترکیبی است از چندین
نوع جنون !

«کارلایل»
● عشق را غیبت های كوچك
تشديد میکند و غیبت های
بزرگ میکشد .

«میرابو»
● کسیکه عشق میکارد ، اشك
درو میکند !

«بلینی»
● در عشق پیروز کسی است
که پا بفرار می نهد !

«نابلیون»
● عشق چراغ راه زندگی
است .

«تاگور»
● خوشبختی یگانه چیزی
است که میتوانیم بی آنکه خود
داشته باشیم ، دیگران را از
آن برخوردار سازیم .

«کارمن سیلوا»
● هنر کلید فهم زندگی است .
«اسکار وایلد»



توی دوربین

هم عجیب و هم شیک

مدهای افراطی لباس شنا امسال از مد زنجیری و مد «هیپی» الهام گرفته و نمونه‌های مختلف آن در برلن غربی رواج یافته است. مطبوعات اروپا معتقدند این مدهای قدری عجیب و رنگارنگ است که بعید بنظر میرسد حتی در اروپا نیز عمومی بشود. اما دو مدل دیگر به طرح حوله‌ای معروف‌اند و طرح بیکنی آن خاصه جالب توجه است.



غول‌های اقتصاد

تشکیل دادند ثابت کردند تجارت و اقتصاد دیگر در انحصار مردها نیست. يك مجله آلمانی زیر این عکس نوشت: «این خانها اگر اراده کنند میتوانند بورس های نیویورک، لندن و پاریس را تعطیل کنند. در میان آنها خانم (بالنکا آلوارز) مکزیکي از همه جوانتر بود. طوری که خانها پیشروی می کنند باید انتظار داشت که تا آخر قرن بیستم سلاطین بگناز دنیای اقتصاد جهان بشوند».

خانهایانی را که دور این میز نشسته‌اند دست کم نگیرید زیرا آنها مقتدرترین غول های اقتصادی دنیای ما هستند. به پشت هر کدام يك قدرت بزرگ اقتصادی تکیه کرده است و هر کدام صاحب چندین کارخانه - تجارتخانه و موسسه کشاورزی بزرگ هستند و در دست‌های لطیفشان روزانه ده بیست میلیون تومان پول ردوبدل میشود و کم مبلغ‌ترین چکی که میکشند افلا پنج تا صفر دارد این غول‌های دنیای اقتصاد با کنفرانسی که اخیرا در لندن



این حرفها و خبرهای
جالب و شنیدنی هفته
گذشته، در چهار گوشه
عالم بر سر زبانها بود.

سر زبونا

زنی با حرمسرایش

دردنیای ما کجاهائی تقریباً پراز مردان چند زن است بازگی یک زن دوشوهره هم پیدا شده است. این زن رکوردشکن و نمونه که ۵۳ سال دارد، در فرانسه با دو شوهر در یک خانه زندگی میکند. شوهران خاسم (زرت دوکومبای) ۵۰ و ۷۰ ساله هستند. شوهران همزیستی صد درصد مسالمت آمیز دارند، در خانهشان عدالت واقعی حکمفرماست. از جمله زرت بدون استثنا هر شب در اتاق خواب یکی از آنها میخوابد! خوشبختانه اجاق زن دوشوهره هنوز کور است و گیرنده معلوم نبود اداره سجل احوال پاریس چه خاکی بر سرش میکرد!

قربان حواس جمع

آقای ژوزف گلدن که باتفاق زنش ماریا برای تعطیلات با موتورسیکلت به هلند رفته بود، یکی از روزها سراسیمه وارد اداره پلیس شهر (اوترخت) شد و با تگرانی به افسر نگهبان گفت:

«وقتی از آمستردام به اوترخت می آمدم زهیمت سرم نشسته بود. اما چون به اوترخت رسیدم دیدم از اوترختی نیستم. ظاهراً بدون اینکه متوجه شده باشم بین راه از پشت سرم افتاده.

بمستور رئیس پلیس فوری يك اتومبیل پلیس و يك آمبولانس باتفاق آقای گلدن روانه خط سیر شدند. هر چه گشتند از زن اثری ندیدند، اما چند ساعت بعد او را صحیح و سالم در یکی از رستورانهای بین راه پیدا کردند. تازه آنوقت بود که معلوم شد بعد از غذا خوردن در آن رستوران ژوزف از فرط حواس جمعی اصلاً فراموش کرده بود زنش را سوار کند!

مقاومت منفی

خاسم (مارجوری اتکارت) از اهالی بوستن، بقول خودش با (ایمیت و مایارکی) از شوهر ۴۷ ساله اش (باب) طلاق گرفت. در دادگاه طلاق، مارجوری علت درخواست طلاقش را بدینگونه ذکر کرد:

«سروصورت شوهرم از هشت ماه پیش با اینظرف رنگ سلمانی ندیده و درازی ریشش از زانویش هم گذشته، در صورتش فقط دوتا چشماش پیدا هستند آنهم بر جفت. از آن گذشته بوی گند هم میدهد چونکه هشت ماه است حمام نکرده».

خندهدار اینکه، بعضی که آقای باب اتکارت طلاقنامه بدست از دادگاه خارج شد یکسر ابتدا به سلمانی و سپس بحمام رفت!

بقیه در صفحه ۵۷

عدالت اجرا شد

قاضی (فرناندز سه یو) در شهر (سن دیگو) ی آمریکا، پیشخدمتی ۷۳ ساله بنام (کیورت هوستن) را بجرم اینکه هر روز با دوربین و مخفیانه از این طرف ساختمان دختر اربابش کاترین را در حمام آن طرف ساختمان تماشا میکرد، به ده دلار جریمه محکوم کرد. قاضی رو به شاکی یعنی پدر کاترین کرده گفت:

«ضمناً دختر شما هم به ده دلار جریمه محکوم میشود، زیرا اگر موقع حمام کردن پنجره را می بست و پدر مرا میکشیدم و جیبی برای شکایت پیش نمیامد.

نفس عمیق قدغن

(کن اسکات) طراح مد امریکائی که مدتهاست کلکسیون هایش را در میلان ایتالیا عرضه میکند جمله (سینه بندها و کمربند هارا دوربندازید) را شعار بهاره خود قرار داده است. مدلهائی که او طرح کرده بقدری تنگ و چسبان هستند که اصلاً به کمربند احتیاج ندارند و نمیشود زیرشان سینه بند بست.

خبرنگاری در باره بیکیکیهای دوخت او اینطور قضاوت کرده:

«تکه بالائی و پائینی بیکیکی اسکات بقدری کوچک است و بطوری بیوئی بند است که اگر صاحبش يك نفس عمیق بکشد فوری مردم برای تماشا دورش جمع میشوند و پلیس توقیفش میکند!»

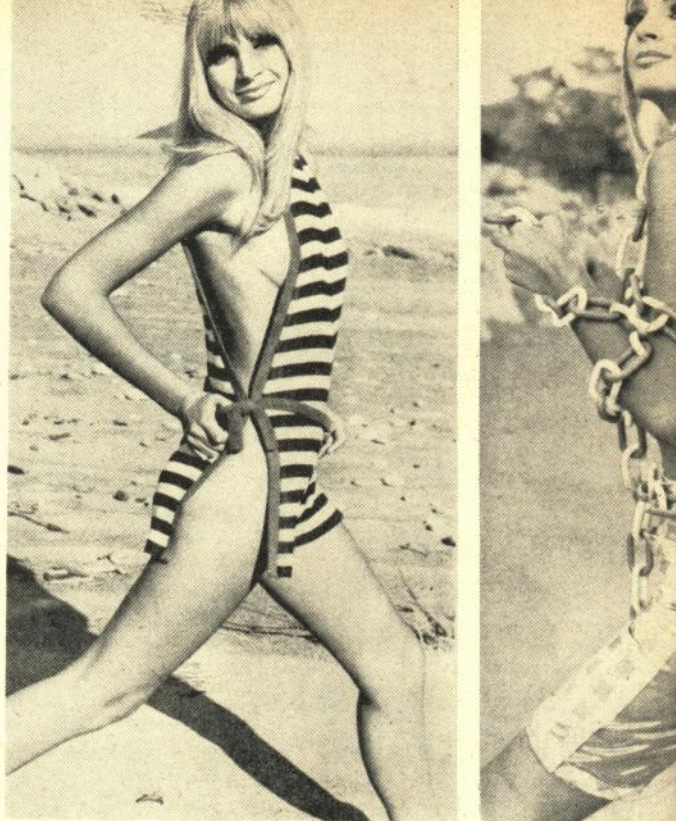
بدر نخورها

اخیراً یکی از جمعتهای زنان شهر بیرمنگام انگلیس، برای کمک بمرم بیخانمان ویتنام تصمیم گرفت جلسه خبریهائی تشکیل دهد. به کلیه اعضاء دستور داده شد اگر چیز بیحاصل و بدر نخوری در منزل دارند همراه بیاورند تا برای آوارگان فرستاده شود. جالب اینکه ۱۲ درصد از شرکت کنندگان در جلسه شوهرانشان را همراه برده بودند!

موی مصنوعی برای سینه آقایان!

بدنبال مد شدن پوشیدن بلوزهای شیقونی، بدون سینه بند در اروپا و امریکا، پیراهن های شیقونی مردانه هم مدت شده است. منتها برای اینکه مردها، مردتر جلوه کنند، انواع موی مصنوعی سینه هم بازار آمد، تا مردهائی که سینه پشمالو ندارند آنرا به سینه شان بچسباند.

پشم مصنوعی برای سینه بشدت مورد استقبال آقایان قرار گرفته است زیرا یکی از موسسات آمارگیری امریکا تازگیها اعلام داشته بود: ۹۴ درصد زنها، از مردی که سینه اش بی مو باشد بیزارند. باز بگوئید فقط زنها اهل خود آرائی هستند!



قانون لگن

شواری هیئت مدیره بانکهای انگلیس در هفته گذشته با عجله جلسه ای تشکیل داد تا ببیند لگن مخصوص بچه که تازگی هادر انگلیس از طلا ساخته میشود آسیبی به موجودی و سیاست طلای دولت وارد می آورد یا نه. و بالاخره تصمیم گرفتند، جلو ساختن لگن طلا را فوری بگیرند. کسی که الهشکه لگن طلا را پراه انداخته زرگر ۹۹ ساله ای است بنام دیوید گادلی از اهالی لایکستر. وقتی در نوامبر گذشته بهای لیره تنزل کرد، گادلی در صدبرآمد کاری کند که مردم نتوانند اسکاتس های بی ارزش را به جواهرات تبدیل کنند، اما در این راه اشکالاتی وجود داشت. زیرا بموجب قانونی فروختن طلا بصورت شش بمرم قدغن است. خریدن طلا نیز صرف ندارد زیرا دولت بعنوان مالیت اشیاء تجملی ۵۰ درصد قیمت هر جواهر طلا را مالیت بر میدارد. به همین دلیل بود که آقای گادلی يك راه فرار قانونی پیدا کرد یعنی نشست ولگن طلا ساخت. او برای هر لگن ۶۲۲ گرم طلای خالص مصرف می کند ولگن های قشنگی بقطر ۲۲٫۸ سانتیمتر میسازد. و هر لگن را بقیمت ۱۰۵۶۰ (تومان می فروشد و چون لگن بچه ها مالیت ندارد بنابراین قیمت آن نصف است).

جالب اینکه گادلی تاکنون متجاوز از دویست میلیون تومان سفارش دریافت کرده و حتی قرار است لگن طلا را بخارج نیز صادر کند. در حال حاضر دولت نمیتواند جلو لگن سازی یا صدور آن را بگیرد زیرا برای انکار منع قانونی وجود ندارد و بقول آقای گادلی در درجه اول باید قانونی بنام (قانون لگن) از تصویب پارلمان بگذرد.



زیباسازی دندان بقیه از صفحه ۵۰

چند نکته

اگر دندانهایتان خیلی بدنامست ضرورتی ندارد که به متخصص «زیبا سازی» مراجعه کنید. وقتی دندان شما کج، بیقواره، شکسته و بدنامست و از دست شما کاری ساخته نیست، لااقل با مراقبت و مواظبت از دندانهای خوش میتوانید مانع بسیاری از نقایص آنها شوید.

مواک زدن مرتب دندان قبل از خواب از کارهای اساسی است اگر دندانهایتان را قبل از خواب مواک نکنید، ذرات غذایی که لای دندانها مانده، همراه با موادی که داخل آب دهان است دندان را ذره ذره میخورد، و از این گذشته، به لثه شما هم صدمه میزند. از لثهها غافل نشوید، زیرا باک کردن لثه دست کمی از دندانها ندارند.

شاید تعجب کنید، اما لازم است که هرکس هنگام مواک دندان و پاک کردن لثه، از زبان خوش هم غافل نشود، زیرا زبان هم مثل سایر قسمتهای بدن از سلولهای مرده پوشیده شده و بخاطر دود سیگار یا آشامیدنیهای گازدار و رنگین یا الکی تیره رنگ میشود و باید آنرا پاک کرد. اگر خمیر دندانتان تمام شده است، آنرا بهانه قرار ندهید.

در زمان قدیم که در ایران خمیر دندان وجود نداشت، مردم با آب نمک، رب انار، گویبده آویشن و پوست تخم مرغ و از همه بالاتر گرد ذغال، چوب رز و نمک دندانهایشان را پاک میکردند.

اگر اینها در دسترس شما نیست میتوانید مقداری سبزی یا هویج یا سیب بخورید، زیرا اینها خودبخود دندانهایتان را پاک میکنند. بالاتر از همه اینها، اینست که هر سال دست کم دوبار به دندانساز مراجعه کنید، حتی اگر خیال میکنید دندانهای سالمی دارید.

از پلاستیک است و چون برخلاف مایع پلاستیکی، نور را منعکس میکند، بیشتر ستارگان سینما و گویندگان و خوانندگان تلویزیون، آنرا بر لعاب پلاستیکی که نور را در خود جذب میکند ترجیح میدهند.

اهمیت این نوع مرمت دندان در اینست که جانی را بدرجات کمتر از دندان مصنوعی اشغال میکند و از اینرو بسیاری از مردم، حتی هنگامی هم که بدندان مصنوعی احتیاج دارند، دندانهای خوش را با این مایع لعاب میدهند.

دندان نشسته

بعضی اوقات تمام دندانها سالم و زیباست، منتهی بر اثر ضربه یا فشاری نظیر شکستن فندق و پسته، یکی از دندانها اندکی «نشسته» میکند و میان ردیف منظم دندانهای دیگر بیقواره بنظر میرسد. متخصصان زیبا سازی دندان، با سوهان زدن به دندانهای مجاور، دوباره ظاهر این دندان را بصورت اول جلوه گرمی سازند. اگر دندانی را بر اثر فشار یا ضربه یا علت دیگری از دست داده باشید، لازم است هرچه زودتر دندانی جای آن بگذارید. حتی اگر دندان مزبور در قست عقب دندانهای دیگر شما باشد، باز هم نباید اندک تردیدی در این مورد نشان دهید.

غیر از اصلاح دندانهای کج که مدتی وقت میگیرد، سایر معایب و نقایص دندان را در یکی دو جلسه میتوان چاره و معالجه کرد. اصلاح و زیباسازی دندانها دردی ندارد. برای کسانی که از تریق مایع بیحسی ناراحت میشوند بتازگی مایعی شبیه «ژله» اختراع شده که با مالیدن آن به لثه میتوان آنرا بیحسی کرد. اگر میان شما کسانی باشند که اصولا از بیحسی موضعی وحشت دارند میتوانند یکبار به تن به بیحشی عمومی بدهند و خیال خود را راحت کنند.

هنر غذا خوردن

بقیه از صفحه ۵۰

نوشیدن آب بنوشابه بیحیوجه نباید هورت بشکشد.

● نان را نباید با کارد برید. نان را بغل دستان بگذارید و بتدریج با دست آن را قطعه قطعه کنید و به دهان ببرید. بهیچوجه نباید با نان داخل بشقاب را تمیز کرد یا چنگال را در یک تکه نان فرو کرد و آن را در سب داخل بشقاب مالید و خورد.

● گوشت را نباید یکباره قطعه قطعه کرد، بلکه باید هر بار یک قطعه کوچک آن را برید و در دهان گذاشت و آنوقت قطعه دیگری را برید.

● استخوان را بکمک کارد و چنگال باید از گوشت جدا کرد، نه با دست یا دندان.

● هنگام خوردن سوپ سروصدا نکنید با هورت نکشید، در ضمن برای سرد کردن آن مثل بچهها فوت نکنید.

● این نکته آخر را هم در نظر داشته باشید که غذا را باید به آرامی خورد نه با عجله و شتاب.

داشته باشید: وقتی غذایتان پایان رسید، قاشق و چنگال را در بشقاب بطور موازی کنار هم قرار دهید. ● اگر کنار بشقابان چندین نوع کارد و چنگال قرار دارد و شما مورد مصرفشان را نمیدانید، صبر کنید تا صاحبخانه شروع به خوردن کند آنگاه متوجه میشوید که با هر غذائی چه کارد و چنگالی باید بردارید.

● نمیی از غذای خود را نخورده داخل بشقاب باقی نگذارید. هر کسی باید با اندازه اشتیاق خود غذا بخشد تا چنین وضعی پیش نیاید. در ضمن شایسته نیست که بشقاب را هم با تکه نان تمیز کنید و بخورید!

● در بشقاب کوچک طرف چپ باید نان قرارداد، اما در بشقاب طرف راست معمولا سالاد میریزند.

● وقتی میزبان نوشابه سرو میکند، باید متوجه باشید که زیاد فریزد، یعنی بمقداری مرزد که نوشیدنش برایتان امکان داشته باشد. هنگام



MOISTURE LIPSTICK > CREAM OF PEARL

روژ لب جدید صد فی

مارگارت آستور



• تبلیغات گری •

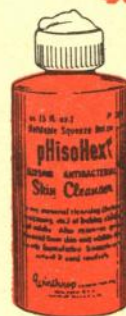
در ده رنگ جالب روز

مخصوص سال ۱۹۶۸

Margaret Astor

لوازم آرایش مارگارت آستور عکس زیبایی شاست.

فایز و هلس



فایز و هلس بر طرف کننده جوش صورت
فایز و هلس پاک کننده - میکروب کش قوی
فایز و هلس بهترین جانشین شبر پاک کن آرایش
فایز و هلس بمنظور استحمام روزانه نوزادان و اطفال
فایز و هلس بر طرف کننده بوی نامطبوع پا و بدن



کافه قنادی ناتالی

قابل توجه مشتریان ناتالی

قنادی ناتالی بستنی وانیلی و میوه فصل مخصوص خود را در بسته بندی های عالی برای خانواده ها آماده نموده است - سفارشات بستنی برای جشنها و غروسیها و سرو کردن توسط متخصصین مربوطه پذیرفته میشود

عباس آباد خیابان فوج شمالی تلفن ۷۷۱۸۱۱

رنگ موی کلاينول جديد با مشخصات زیر برای اولین بار در ایران معرفی میشود:

- ۱ - پس از رنگ کردن با آن تولید خارش و حساسیت نمیکند
- ۲ - دورنگه نمیشود
- ۳ - خیلی آسان دکلره میشود
- ۴ - تولید ریزش مو نمیکند
- ۵ - در اثر شستشوی موها کمرنگ نمیشوند

فروش در کلیه داروخانه‌ها و فروشگاه‌ها



در شهرستانهاییکه نماینده بخش نداریم نماینده میپذیریم.
نماینده انحصاری در ایران شرکت ایران شکوه ۴۸ خیابان شاه نزدیک
چهارراه شاه تلفن ۶۶۶۱۰-۴۹۱۲۰

بقلم: خانم بازاریاب

خرید کردن!
آه نگو که کار خیلی سختیه! آنهم توی تهرون
بزرگ که نه در داره و نه دروازه!



تلفن ۳۳۳۲۱۶

هر هفته: خانمهای بازاریاب خوش سلیقه (زن روز)
توی شهر تهرون میگردند (شاید هم در آینده به شهرهای
بزرگ سر بزنند) و باین مغازه و آن مغازه، باین فروشگاه و آن
فروشگاه سر می‌کشند و تازه رسیده‌های بازار را پیدا میکنند
و از سیر تا پیاز درباره آنها پورتاژ مینویسند تا شما خانم و
دختر خانم عزیز بخوانید و اگر خواستید، بدون دوندگی و کفش
پاره کردن بدانید که هر جنس خوبی را کجا میتوان خرید و یا
اینکه احتیاجات خانه و زندگی را در کجا میتوان تهیه کرد.
امیدواریم این ابتکار (زن روز) بدلتون بنشینه!



چشم روشنی

گفتوگوی من و آذر تازه کرک
انداخته بود که شوهرش با یک بسته
وارد شد، ظاهراً معلوم نبود این بسته
حاوی چه جنسی است، ولی وقتی
در کنار جمعه مارک فروشگاه چشم روشنی
را دیدیم هردو خوشحال شدیم و یکمدا
گفتیم «چه خوب! از چشم روشنی
خرید کرده!» وبعد وقتی بسته را باز
کردیم، از دیدن یک سرویس کریستال
بسیار جالب به چشم روشنی آفرین
گفتم که واقعا باسلیقه است.

خریدهای تازه
بقلم: خانم بازاریاب

خریدهای تازه
بقلم: خانم بازاریاب



صنایع فلزی رخ

زندگی مدرن امروزی وسیله‌مدرن
هم میخواهد. این جمله‌ای بود که خانمی
در حال اعتراض و دلخوری به شوهر خود
میکفت. من در یکمگوی زن و شوهر
مداخله و آنها را به صنایع فلزی رخ
واقع در خیابان تخت طاوس نیش فرح
جنوبی راهنمایی کردم و باین ترتیب
دلخوری خانم و دلواپسی آقا برطرف شد.
صنایع فلزی رخ انواع کابینت های
فلزی آشپزخانه، میز و صندلی فلزی
و میزهای کنفرانس و انواع دکوراسیون
فلزی را با تجربه چندین ساله و از
بهترین جنس موجود تهیه دیده‌است.
برای کسب اطلاع بیشتر میتوانید با
تلفن ۷۵۰۶۵ تماس بگیرید.

ریگو

از ریگو چه میدانید؟ ریگو نامی
است که همه خانمهای شیکپوش با آن
آشنا هستند و میدانند که ریگو از محل
سابق خود بخیاپان سپید زاهدی
ترسیده بجهل‌تری ایران‌شهر نقل مکان
کرده‌است.

شماره صد و هفتاد

مزون گلاره

با افتتاح مزون گلاره خیال همه
خانمهای شیکپوش ایرانی راحت شده
است، چون گردانندگان با سلیقه مزون
گلاره کوشش نموده‌اند کلیه وسائل
شیکپوشی خانمها را از پارچه - مایو -
کفش و کیف، که همه رنگی و انحصاری
است، در اختیار مشتریان خود بگذارند.
مزون گلاره - خیابان کاخ شمالی،
جنب حمام کاخ، طبقه سوم.



رویال دکور ۶۲۷۳۷۲

دکوراسیون هر منزل نشان دهنده
ذوق و سلیقه گدبانوی آن خانه است،
اما لزومی ندارد که همه خانمها در
فن دکوراسیون استاد باشند، چون
با کمی جستجو میتوان اشخاصی را پیدا
کرد که با تجربه فراوان در این فن
یکمک شما بشتانند. رویال دکور
واقع در ابتدای چهل متری کریمخان

مخمل کبریتی

هر فرد ایرانی از دیدن محصولات
خوب و ارزنده کشور خود احساس
خرسندی مینماید. من نیز چند روز
پیش که از نمایشگاه و فروشگاه مخمل
کاشان واقع در خیابان شاهرضا
نرسیده به چهارراه پهلوی دیدن
مینمودم واقعا از مشاهده انواع مخمل
کبریتی کاشان که در طرحها و نقشه‌های
جالب و چشمگیر و راههای ریز و درشت
برای متعارف گوناگون بافته شده‌است
احساس غرور فراوانی کردم. مخملهای
کبریتی کاشان علاوه بر تنوع رنگ
و بافت، دارای ثبات رنگ نیز میباشد
و با شستشو هیچگاه رنگ پریده نمیشوند.
با این خصوصیات بدیهی است که برای حتی
با محصولات خارجی رقابت میکند.
انواع مخملهای کبریتی کاشان را در
طرحهای جدید و زیبا از نمایشگاه و
فروشگاه مخمل کاشان تهیه نمایید.
منتظر اخبار تازه‌تری از محصولات
مخمل کاشان باشید.

بهترین لباس در ۱۲ ساعت

شهرت فروشگاه شینکو مرا نیز با آنجا
کناند. این فروشگاه، که در خیابان
شاه بین کاخ واقع شده با عرضه کردن
بهترین پارچه های ایرانی، خارجی
و لباسهای دوخته بهاره و تابستانی بین
خانمهای شیکپوش تهران مشهور شده
است. در فروشگاه شینکو بهترین
مدلهای لباس را مدت ۱۲ ساعت تهیه
و تقدیم میکنند.

صفحه ۵۶

فروشگاه لالوند

— الو پروین توئی؟ زودتر خودت را به فروشگاه لالوند برسان .

— چرا ؟

— برای اینکه امروز بعد از مدت‌ها دوندگی و مایوس شدن از خرید پارچه خوب چشم به تابلو لالوند در چهارراه شاه جنب فروشگاه بزرگ افتاد .
نمیدونی چه پارچه های عالی دارد بهتر از همه پارچه های ایریشم طبیعی که در بهترین طرح و رنگ میباشد و پارچه های مد روز که در هیچ جای دیگر ندیدم ضمناً از حیث قیمت هم خیلی ارزان است . من همین الان آنجا هستم و پارچه مورد نظرم را خریده‌ام . تو هم اگر پارچه نخریدی فوری بیا اینجا من مطمئنم که در فروشگاه لالوند پارچه باب سلیقه‌ات را پیدا خواهی کرد .
— خیلی متشکرم عزیزم همین الان آمدم .

سرزبونا ..

بقیه از صفحه ۵۳

فکر بکر

یکی از موسسات آمارگیری انگلیس اکتفا کرده ، بموجب آمار موجود ۶۷ درصد از خانه‌هایی که برای کم کردن وزن به حمامهای بخار می‌روند ، بیشتر از آنچه لازم است بخار می‌گیرند ویا در وان بارافین می‌نشینند و همین باعث شده که تعدادی از حمامهای بخار متضرر شده تعطیل کنند .

بدنبال انتشار این واقعیت سایر حمامهای بخار تصمیم گرفته‌اند ، جلو ضرر خود را بگیرند . آنها روبروی هر وان سوراخی بدیوار ایجاد کرده‌اند و بعضی اینک مهلت مشتری سبزی شود ، فوری دستی از سوراخ درمیاید و زیر آب وان را میزند . در نتیجه مشتری (وقت‌نشان) مجبور میشود جل و پلاش را جمع کند و از حمام خارج شود .

بهترین راننده شهر

چندی پیش طی مراسم مناسی که در اداره پلیس و راهنمایی و رانندگی (کلمبوس) امریکا برگزار گردید ، رئیس اداره گفت :

— «این مراسم بخاطر تجلیل از بهترین و مقرراتی ترین راننده شهر برپا شده واین راننده که بیست سال است پشت رل می‌نشیند و حتی یکبار خلاف و تصادف نکرده و جریمه نشده خانمی است با اسم «ژولیت رایمر» .
اداره راهنمایی تصمیم گرفته نه تنها جایزه‌ای باین خانم تقدیم کند ، بلکه تشکرات خود را هم بعنوان تقدیر در گواهینامه رانندگی خانم خواهدنوشت .
و اکنون از خانم رایمر خواهش میکنم با گواهینامه‌شان به اینجا تشریف بیاورند.»
حضار که انتظار داشتند خانم رایمر را ببینند ویرایش ابراز احساسات کنند ناگهان متوجه شدند زنی از جفا برخاست و از در خروجی فرار کرد . کاشف بعمل آمد که کسه بهترین راننده شهر اصلاً گواهینامه نداشته ، و مدت بیست سال قاچاقی رانندگی میکرد است !

تهیه پوشاک مدرن پیشقدم بوده است ، انواع و اقسام مایوهای زنانه را در نوع بیکی ، دامنی و شورتی تهیه و در رنگها و طرحهای جدید رنگی ، گلداز ساده در اندازه‌های متفاوت در اختیار خانمهای علاقمند گذاشته است . شل ، کیف و شورت حوله‌ای نیز که در تکمیل



وسایل دریا نقش عمده‌ای را دارد در فروشگاه بزرگ ایران در رنگهای جالب و دوخت‌های عالی عرضه میشود . برای کسانی که از کلاه شنا و کلاه حصیری استفاده میکنند نیز بهترین مکان برای خرید این لوازم طبقه دوم فروشگاه بزرگ ایران است . کت ، شلوار ، شورت و شلوار رنگی مخصوص دریا و پیک‌نیک به مجموعه دلبزیر این وسائل لطف بخصوصی داده‌است .

چین چیل ۴۳۰۰

نگران خرید پارچه برای لباس عصر و لباس مهمانیا و شب نشینی ها نباشید ، چون چین چیل واقع در خیابان شاه بین چهارراه شیخ هادی و سه راه شاه - نادلان بخواد پارچه لباسی برای مصارف مختلف وارد کرده است . به چین چیل بروید و آنچه دلخواه شاست ، برای روز و شب ، از میان نمونه‌های جالب تهیه فرمائید .

تغییر مکان کیف مهران

خانمهای گرامی
کیف مهران از لاله زار نو
به خیابان نادر شاه نقل
مکان کرده است .



تفریحات برای خود میدانند .
گرمای تابستان عده زیادی را بسوی دریا میکشاند و عده دیگر را روانه استخرها مینماید . در هر دو محل ، طبیعی است که هر خانم یادختر خانمی علاقمند است از همه خوش پوش تر و شبک تر جلوه نماید . برای کمک به شیکوئی شما در دریا و استخر ، اینک از کلبه لوازمی که مورد احتیاج خانمها و دخترخانمها در فصل تابستان برای دریا ،

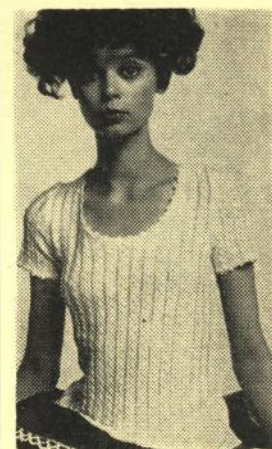


ویک نیک و استخر است یادآوری میکنم . مایو پوشاکی است که باید خوب و باسلیقه انتخاب شود تا اندام را موزون تر و مناسبت جلوه گر سازد . فروشگاه بزرگ ایران که همیشه در



ابتکاری جدید در فروشگاههای بزرگ

برای مسافرت و پیک‌نیک بلوز های بافتنی حصیری بسیار لباس مناسبی است . فروشگاه بزرگ ایران که همیشه مبتکر اجناس جدیدی بوده‌است ، این بار نیز بلوزهای رنگی و حصیری در بافت ماریچی جالب و مدرن عرضه مینماید . این بلوز و پولورهای حصیری برای روی شلوار و دامن پیک‌نیک بهترین پوشش است .



دیگر از ابتکارات جدید فروشگاه بزرگ ایران تهیه یکنوع بلوز کشی است که از نخ کریستال تهیه شده‌است . این سری بلوزها را در متن سفید یا گلهای رنگی بسیار زیبا تهیه دیده‌اند . از این پدیده‌های جالب مد در طبقه دوم فروشگاه بزرگ ایران دیدن کنید .

وسائل استخر و دریا را از کجا تهیه کنیم ؟

تابستان از اصول بسیار مناسبی است برای کسانی که بدریا و استخر علاقه دارند و ورزش مفید شنا را بهترین



شکوه عشق ...

بقیه از صفحه ۲۹

را در يك رستوران كوچك نزديك خانه‌ام خوردم . ازبابت والری ناراحتی خیال نداشتم ، چون در پيچال آپارتمان كسرو و كره و شیر بمقداری كه او بتواند در صورت گرسنگی بخورد وجود داشت . بعداز خوردن ناهار ، اتمومیل را برای تعمیر به يك تعمیرگاه سپردم ، با اتوبوس بمیدان «دل پوپول» رفتم . كنار يکی از میزهای تراس كافه «روزانی» دو نفر از دوستان همكارم ، «هربرت» و «ميسك» را پیدا كردم .

«ميسك» خبرنگار يك روزنامه هامبورگی بود . بیست‌سال‌ميشده كه در رم زندگی ميكرد و يك زن ایتالیائی داشت . «هربرت» يکی از برجسته‌ترین خبرنگاران عكاس بود كه كارهایش اغلب برای پشت جلد پرتریزترین مجلات خریداری ميشد . كله طاس هربرت همیشه از دور مشخص بود . منبه از برق كله «هربرت» زیر نور آفتاب با يك نگاه توانستم او را پيدا كنم .

خبرنگاران معمولادركافه‌خیابان‌وتوجع ميشدند ، اما از وقتیکه ، آن خیابان محل تجمع توریستهای آواره و گرسنه‌شد ، بتدریج كافه «روزانی» را پاتوق قرار دادند . ميسك همینكه چشمش بین افتاد فریاد كشید :

— يك خبر خوش برای تو دارم . — چی ؟ — يك كارت دعوت برای ضیافت قصر شروینی برایت دست‌وپا كردم . — برای جشن فردا ؟ — بله ، تو تنها عكاس دراین ضیافت با شكوه هستی . — مشكرم ميسك .

ميسك واقعا دوست بدرد خوری‌بود . او در تمام فرصت‌های مناسب بكلك من میآمد خیلی دلم میخواست درباره دختری كه توی آپارتمان من خوابیده بود باميسك صحبت كنم . اما از يكطرف فكر كردم ممكست حرفهایم را باور نكند و از طرف دیگر ممكن بود والری از اینکه فردا ناآنی را در ماجرای زندگی خصوصی او قرار داده‌ام راضی نباشد . بهین دلائل ترجیح دادم دراینمورد سكوت كنم .

عوفقیكه خورشید غروب كرد ، مقداری كيك میوه برای پذیرائی از والری و همیان ناخوانده‌ام خیرم و به آپارتمانم برگشتم . اتفاقا و تخته‌خوابم با سلیقه و دقت مرتب شده بودند ، ظروف آشپزخانه را شسته و خشك كرده بودند . اما والری را نمی‌دیدم . پاكث شیرینی در دستم مانده بود و توی اتفاقا دنبال والری میگشتم . بالاخره صدای دوش آب حمام را شنیدم . بطرف حمام رفتم و فریادكشیدم :

— والری بیا بیرون ، برای خوراکی آورده‌ام . صدای ریزش آب دوش قطع شد و لحظه‌ای بعد والری از حمام بیرون آمد . او هنوز هم پیرامانی مرا بتن داشت وحوك حمام را روی سرش انداخته بود . مستقیم بطرف كسانایه رفت و روی آن نشست باهایش را دراز كرد . موهایی سرش را پشت گوشهایش جمع كرد و حوله را روی دسته كاناپه انداخت . موهایش مرطوب و صورتش با طراوت بود . چهره‌اش شاداب بود . حالتی پرازژی و مصمم داشت . با اراده و مسلط بخود بنظر میرسید . قبل ازآنكه حرفی بزنم ، نگاه زنده وپرشش را بین انداخت و گفت :

لطفاً ورق بزنید

I
B
S



زیباترین گیسوی خارجی

بدون ریش و اردشد

فقط ۴۵ تومان

میان‌پسندی بنب سید اسپیر ماتخن آبی بی.ا.ا

تخفیف فوق‌العاده

در
آموزشگاه خیاطی طلوع جهان
و آموزشگاه آرایش همایون

با عرض تشكر از استقبال بانوان ودوشیزگان محترمیكه در دوره اول این دو آموزشگاه ثبت‌نام كرده‌اند و از تخفیف‌مخصوص این آموزشگاه‌ها برخوردار شده‌اند باطالع عموم بانوان ودوشیزگان میرساند دور دوم تابستانی از روز ۱۵ خردادماه ثبت‌نام مینماید و تخفیف مخصوص بدانش آموزان و بانوان فرهنگی داده میشود.

نشانی : خیابان سلسبیل (رودکی) چهارراه بوستان
سعدی تلفن ۹۲۷۸۴

دریا - جنگل - غذای سالم

خاطره خوش

«در پلاژ گل‌سرخ» وابسته به جوجه‌كبابی چهارفصل
بین محمود آباد و نوشهر
برای كسب اطلاع بیشتر از مزایای این پلاژ منحصر بفرد در تهران
یوسف آباد جوجه‌كبابی چهارفصل تلفن ۶۲۰۷۰۴ مراجعه فرمائید .

مطب جدیددكتر جواد خطیبی آسپستان بیمارستانهای
اروپا و آمریکا حمام بارافین مدرن و بهداشتی وسایل كامل
تناسب اندام و زیبایی كم كردن وزن ده كيلودرماه بدون
ناراحتی - چاقی موضعی - جوش و لك اترما - ریش
بانوان - واریس بدون عمل
خیابان پهلوی بالاتر از شاهرضا سمراه بزرگمهر
فوقانی سولی

آموزشگاه طراحی پوپه

اولین آموزشگاه طراحی
خیاطی در ایران

زیر نظر متخصص طراحی
خیاطی از لندن

هنرجو می‌پذیرد

پهلوی بالاتر از امیراکرم
شماره ۶۸ طبقه دوم ۶۹۴۹۶
نام‌نویسی هرروز
از ۳۰ تا ۷۳۰

دكتر قیصر

تلفن ۷۶۵۶۱۴
متخصص فیزیوتراپی از كپنهاك
درمان فلج‌ها - دردهای عصبی -
عضلانی و رماتیسم - سیاتیک
تخت‌جمشید چهارراه بهار كوچه آفتاب

برای تهیه پوشاك تابستانی

از فروش فوق‌العاده فروشگاه كنت
استفاده فرمائید
لاله‌زارنو چهارراه كنت فروشگاه كنت
برای خانهای جاق‌هم لباس تهیه شده

آموزشگاه آرایش آریان

جهت دوره‌جدید هنرجو می‌پذیرد
لشكر خیابان‌غفاری تلفن ۹۵۳۴۴۰

با سابقه - معروف - مطمئن
آموزشگاه ماشین‌نویسی ربانی شاه‌آباد
مقابل سینما حافظ تلفن ۳۷۱۳۵

آن فرانک

بقیه از صفحه ۴۷

احتیاج و کمی آذوقه و خوراک به این مخفیگاه حمل شد و بالاخره شب سردی در اواخر تابستان خانواده «فرانک» مجبور شدند خانه راحت و اشرافی خود را به قصد مخفیگاه ترک کنند. چهار ساعت پس از خروج آنها از خانه، افسران نازی زنگ در را برای جلب «آن فرانک» و خانواده اش فرستادند. اما مرغ از قفس پریده بود. «آن» در دفترش نقل مکان به مخفیگاه را چنین شرح میدهد:

«داشتم خفه میشدم. مادرم میگفت نمیتوانیم چمدان با خودمان ببریم، چون توجه را جلب میکند، و من مجبور شدم همه لباسهایم را روییم بپوشم. سه جفت جوراب، سه کلاه، چهار زیر پیراهنی و چهار پیراهن، دو بلوز پشمی و یک دامن را روییم بپوشیدم. وقتی توی آنجا بخودم نگاه کردم، خندهام گرفت. از توی کلاه فقط نوک دماغم بیرون مانده بود. میگویند دماغ یهودیها دراز است و این بصره من تمام شد، و الا زیر سه کلاه خفه شده بودم. توی راه مرتب دست مرا کشیدند و گفتند که من تنبلم. حقیقت این بود که بالای همه لباس و تاریکی نمیتوانستم راه بروم. وقتی از جلونچره «کیتی» رد میشدیم من یواشکی نگاهم را که برای «کیتی» نوشته بودم توی شکاف در انداختم. نمیدانسم چه وقت دوباره «کیتی» را می بینم. پدرم میگوید جنگ همین روزها تمام میشود. ولی خواهرم حرف او را باور نمیکنم. اعمال ا مدرسه خیری نیست. هم خوشحالم و هم متاثر.»

مخفیگاه خانواده فرانک توسط گنجهای که بهظاهر جای کتاب بود از سایر قستها جدا میشد. «آن فرانک» خردسال وقتی وارد عمارت شد نمیتوانست پیش پینی کند که هرگز اجازه خروج از مخفیگاه را ندارد. چند هفته بعد «آن» مینویسد:

«اتاق من سردتاریک و کوچک است و تنها یک پنجره به پشتبام دارد. روزها از ترس خارج شدن سروصدای مجاورهتیم باهم در گوشیه صحبت کنیم و آهسته راه برویم. شبها فقط یک شمعمان کوچک را روشن نگه میداریم. همه از بیگاری و غاید ترس حوصلهشان سر رفته. کوچکترین صدائی که از خارج میآید همه ما را مثل سنگ آرام و گوش بزدنگ می کند. هر کسی عصبانی است دق دلش را سر من خالی می کند مثل اینکه کوچکتر خانه بودن، مثل یهودی بودن گناه است. دلم برای مدرسه تنگ شده است. پدرم بمن درس فرانسه و انگلیسی می دهد، اما ضمن درس همه حواسم متوجه سروصدای بیرون است. زندگی توی این مخفیگاه مثل یک تابوت است. نه نور و نه سروصدای دربان پیر جیره غذای ما را که با نام مستعار تهیه میشود، هر روز باترس و ولرز تحویل می دهد. حتی توی بازار سیاه برای پدرم سیگار و توتون پیدا می کند و یه کتاب و روزنامه برای خواندن می آورد.» چند ماه پس از ورود خانواده فرانک به مخفیگاه، خانواده یهودی دیگری بنام «وانداس» به آنها پیوستند. خانواده «وانداس» یک پسر شانزده ساله بنام «پیتر» داشتند و آقای «وانداس» از یکی از زندانهای نازی اخیرا فرار کرده بود. خانم «وانداس» از روز اول ورود با همه کس غیر از آقای فرانک سر

نازگاری دارد. «آن» در یادداشتهايش او را عصبانی و ایرادگیر و بی اعتنا خطاب می کند. با اینهمه دو خانواده مثل زندانیان هم اتاق مجبور میشوند از عیب های یکدیگر صرف نظر کنند و سعی دارند سرومدايشان به بیرون نفوذ نکند. یکسال به این ترتیب گذشت. «آن» مینویسد:

«امروز درست یکسال است که به این مخفیگاه آمده ایم. مثل اینکه ده سال است. توی آپارتمان بوی سیب زمینی گندیده و کلیمپخته انسان را دیوانه می کند. زندگی ما حالت انسانها را ندارد. همه مریض میشویم و بدون دکتر و دوا دوباره خوب میشویم. ترس در این خانه حاکم مطلق است. من از مرگ نمی ترسم. اینسو یا آنسو حیات باهم فرقی ندارد. وقتی به نقطه های چرچیل در رادیو گوش میکنم، امیدوار میشوم. صدای او همه ما را می رازاند. نه از ترس بلکه از امید.»

کم کم بین «آن» و «پیتر» دوستی و عشقی ظهور می کند. هر دو به کتاب قرض می دهند یا برای یکدیگر نامه می نویسند. «آن» در دفترش مکرر از «پیتر» صحبت می کند و با صداقت اقرار می کند که او را دوست دارد. در عین حال عشق خود را دلیل تب های زودگذر جوانی و بلوغ می داند. در جایی می نویسد:

«دلم میخواست جنگ تمام میشد و من و «پیتر» عروسی میکردیم. از حرف عروسی خندهام میگیرد. پانزده سالگی بد سنی است. آدم را نه بچه حساب می کنند و نه بزرگ و عاقل.» یادداشت های «آن» سرعت پیش می روند. او گاهی عصبانی و خسته است ولی بیشتر سرزنده و شاداب است. حالت تلیم به سر نوشت در همه سطور یادداشتهايش بخوبی چشم می خورد. از همه چیز و همه کس حرف میزند. کوچکترین اتفاق را با شیرین ترین لحن برای «کیتی» می نویسد. روزهای شاداب مدرسه و کودکی اش را بخاطر می آورد. حتی از سیاست و سیاستمداران جنگ صحبت می کند. در یکی از صفحات دفتر خاطراتش می نویسد:

«با همه تمدنی که ما انسانها ادعا می کنیم بدست آورده ایم، توی دنیاهوز «قانون جنگل» حکم فرما است. قوی، ضعیف را می بلعد و دست و صورت خونیش را براحتی می لیسد.»

آخرین یادداشت «آن فرانک» تاریخ پنجم دسامبر ۱۹۴۴ را دارد. آن می نویسد:

«احساس میکنم سی ساله ام. همه این خانه از گرسنگی رنج می برند. امروز دو روز است که «مایل» دربان پیر جیره غذای ما را نیاورده است. همه از این میترسیم که دربان پیر را آلمانها دستگیر کرده باشند و ما در این قفس از گرسنگی بمیریم. دیشب صحبت این بود که اگر «مایل» مراجعت نکند چه کسی برای تهیه غذا بیرون برود. هیچکس حاضر نشد. وقتی من دواطلب شدم، پدرم اعتراض کرد و گفت که من هنوز بچه هستم و اگر به دست پلیس بیفتم جان همه را به خطر می اندازم. چیز عجیبی است پدرم مادرها هیچوقت باور نمیکنند که بچه هایشان بزرگ میشوند. پیر حال تصمیم دارم شبانه فرار کنم و هر طور شده چیزی برای خوردن پیدا کنم. مادرم از گرسنگی ضعف کرده است.»

بقیه در صفحه ۶۳



شامپو تخم مرغی نسله

«محصول کپانی بین المللی نسله آمریکا»

تیریش از تخم مرغ تازه، لیمو، پرتقال و زعفران و مواد مغذی تر از بزرگ

شامپو تخم مرغی نسله از اندازه بزرگ ۷۰ ریال و اندازه متوسط ۲۵ ریال

محصولات دیگر نسله:

شازنگی نسله، فلیکس تور نسله، شش پودی و فلیکس تور نسله

زو پاس



وقتی لباسشویی تمام اتوماتیک

زو پاس کار میکند شما

به استراحت و مطالعه بپردازید

نماینده انحصاری پارس ماشین قفسه ای ۱۳۱۸-۶۱۱۲۳۶۰

Zoppas

پات

من در حالیکه از حرفهای والری
بفر فرورفته بودم و از اینکه او نمرده
احساس خوشحالی میکردم پرسیدم :

— اگر حرفهای شما را قبول کنم ،
زایل از کجا میدانسته در اتومبیلی که
پیش میآمده و او تصادف ساختگی را با آن
وجود میآورد ، یک مرد تنها نشسته ،
یک مرد ساده و احقاق مثل من که حرفهای
او را قبول میکند و مسؤولیت تحویل
گرفتن یک دختر بیپوش را میپذیرد .
— اوه ، شما زایل را نمیشناسید .
هرکس دیگر هم بجای شما بود زایل با آن
زبان چرب و نرم و بقول شما قیافه موقر
و با شخصیتی که دارد او را خام میکند ،
افسون میکرد و خودش را از شر من نجات
میداد .

والری لحظهای ساکت شد . بعد
بکمرته مثل کسی که فکر تازه ای کرده
باند پرسید :

— راستی بگو ببینم ، اتومبیل شما
در فرانسه نمره شده . منظورم اینست که
نمره خارجی دارد ؟
— بله .

والری شانه هایش را پائین انداخت .
سرش را تکان داد ، خندید و گفت :
— بفرمائید . همینکه شماره اتومبیل
شمارا دیدم ، فهمیده که موقعیت مناسبی
به دست آورده .

— منظورتان چیه ؟
— «زایل» حساب شد با شما تصادف
کرده ، میدانسته که یکطرفه خارجی را زودتر
میشود رام کرد و فریب داد ، در صورتیکه
ایتالیاییها ، هموطنان خودش آنقدر کنجکاو
و زیرک هستند که خیلی زود رگاب نمیدهند.
بعلاوه او یقین داشته که در مقابل
یکطرفه خارجی ، شانس اینکه شناخته بشود
خیلی کمتر است .

من تازه بیادم آمد که وقتی تصادف
شب قبل پیش آمد زایل با دقت زیادی به
شماره اتومبیل من نگاه میکرد . وجود
والری و حوادثی که گذشته بود و حرفهای
که او میزد ، مرا بقدری کنجکاو کرده
بود که حس میکردم علاقه عجیبی برای
روشن کردن حقیقت درمن بوجود آمده .
کمی فکر کردم و پرسیدم :

— والری ، تو عاشق زایل هستی ؟
والری بی اختیار بطرف من برگشت .
مثل اینکه انتظار شنیدن چنین سؤالی را
از من نداشت . لحظهای سکوت کرد ،
ظاهرا جوابی برای سؤال من آماده نکرده
بود . بعد لبپایش تکان خورد ، اما نگاهان
سرش را پائین انداخت و سکوت را ادامه
داد . بلند شد ، بطرف پنجره رفت . سرش
را توی خیابان خم کرد . من با نزدیک
شدن و گفتم :

— اگر نمیخواهید جواب مرا بدهید
اصراری ندارم ، در هر صورت بهتر است به
همل خودتان بروید ، چندانیتان را ببینید
و در اولین فرصت به ژنور برگردید ، برگردید
به ملک خودتان .
والری باخوتت بطرف من برگشت
و با تنگی گفت :

— من خودم بهتر میتفهم چکار باید
بکنم .

نام نام
والری چه نقشه ای درس می-
پروراند؟ او چطور دختری است؟
ساده دل ؟ معصوم ؟ حقیقت گو ؟
یا فریبکار و شیطان صفت و
حیله گر ؟

بیکاریم را صرف جستجوی اوراق و
یادداشتها بیکه توی کیف ، کتوهای میز
تحریر و این گوشه و کنارها داشید کردم .
شما بدون اجازه یادداشتها و اوراق
خصوصی مرا خوانده اید .

— بله ، مگر عیبی دارد .
— خیال میکنم .
— پس چرا خود شما بدون اجازه
داخل کیف دستی مرا جستجو کرده
بودید ؟ منم عینا همان کار را کرده ام .
اگر عمل درستی نبوده فراموش نکنید
که اول شما شروع کرده بودید .
— نمیفهمم ، من فقط میخواستم بفهمم
شما کی هستید؟ کاری که من کردم با عمل
شما خیلی تفاوت دارد .

— خیال نمیکنم . بنظر من یک دختر
حق دارد بفهمد توی آپارتمان چه کسی
شب را به صبح رسانده و روی تخت خواب
چه کسی خوابیده .

والری با انگشت بدون کترین احساس
ناراحتی کرم های باقیمانده نان شیرینی
را جمع کرد ، در دهانش گذاشت و پرسید:
— اسکناسهای داخل کیف من از
کجا آمده ؟

— خیال میکنم دوستان زایل اسکناسها
را توی کیف شما گذاشته باشد . در هر
صورت آن پولها مال من نیست و من از
این ولخرجها نمیکنم .

والری باکت شیرینی را مجاله کرد .
بلند شد و بطرف سطل آشغال رفت . پاکت
را توی سطل انداخت . بعد به وسط اتاق
برگشت . کیف دستی اش را از روی میز
جلو کانا به برداشت و گفت :

— خیال میکنم بهتر باشد از این
پولها برای تعمیر اتومبیلان استفاده کنید .
من ابدا با شما هم عقیده نیستم .
شما فقط آدرس دقیق دوستان زایل پورژیا
را بمن بدهید ، من خودم صورتحساب
تعمیرگاه را برای او خواهم فرستاد .
والری سکوت کرد ، قضیض را از
این سکوت نفهمیدم ، اما مثل اینکه دلش
نمیخواست آدرس زایل را بمن بدهد . در
جواب سؤال من موضوع دیگری را عنوان
کرد و گفت :

— زایل میخواسته خودش را از دست
من خلاص کند .

من جوابی ندادم ، والری پرسید :
— مثل اینکه ، شما حرفهای مرا باور
نمیکنید و موضوع را جدی نمیگیرید ؟
— نمیدانم چی بگویم . اما حتی اگر
معقد بشم دوستان زایل برای خلاصی از
دست یک دختر کوچولو چاره ای جز کشتن
او را نداشته ، باید اعتراف کنم مقدار سی
که بشما خوراندن زیاد و گشنه نبوده .
— ممکن است . شاید نمیخواسته مرا
بکشد . فقط قصدش این بوده که مرا
بترساند . شاید من میخواسته با آن تصادف
اتومبیلی که ایجاد کرده ، مرگ را طور
دیگر جلوه بدهد .

با تعجب پرسیدم :
— یعنی شما معقدید که آن تصادف
را عمدا بوجود آورده ؟

با اطمینان و جرئت جواب داد :
— مطمئن هستم ، وگرنه چطور ممکن
است در آن جاده وسیع و خلوت آدم
تصادف کند . بعلاوه می بینید که همان
تصادف را وسیله خلاصی از شر من قرار
داده . اگر من در اتومبیل شما یا توی
آپارتمان شما مرده بودم ، شما هیچ راهی
برای ثبوت اینکه زایل مرا کشته نداشتید .
بخصوص که حتی نمیدانستید اسم او چی
بوده .



لایف تکس

مو بار اوان کین

لایف تکس با لازم گیسوان شما را چون ابریشم لطیف و
زیبا و آرایش موهایتان را با دوام و پنجر جلوه میکند.

ولا-آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مو در جهان

موسسه عالی آموزش آرایش فتن وابسته به فدراسیون بین المللی مدارس

تنها موسسه منحصر بفرد آرایش ایران که در دنیا مدرسه شناخته شده نمونه ترقیات
جدید که طی این سیستم و مطالعاتی طولانی بدست آمده در اینجا شما طی دروس مختلفه
برای گذراندن امتحانات آمادگی پیدا میکنید و با جدیدترین مدل های بین المللی
آرایش و زیبایی آشنا میشوید و با تکنیک و مند دروس ما شما می توانید جایگوی
مشتریان خود باشید، زیرا در بهترین موسسه آرایش و زیبایی دوره دیده اید. در پایان
از دو دیلم رسمی وزارت آموزش و پرورش و دیلم فدراسیون جهانی برخوردار میشوید.
خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴ تلفن ۶۱۱۳۳۸

شکوه عشق

— آقای هرتال ، حالا من اطلاعاتی
کافی درباره شما دارم .
با تعجب به او نگاه میکردم ، والری
طوری رفتار میکرد مثل اینکه وجود من
اصلا برای او مسئله قابل توجهی نیست .
با خونسردی یک قطعه کیک برداشت و
در دهانش گذاشت . وقتی شیرینی را قورت
داد ، دنبالا حرفش را گرفت و گفت :
— شما یکی از خبرنگاران عکاس
برجسته فرانسوی هستید ، موسسه ای که
قرارداد کار با شما بسته است شما را برای
تهیه رپورتاژ به رم فرستاده . مدت زیادی
نیست به رم آمده اید ، اما چند ماه دیگر
اینجا خواهید ماند .

خبر نزده پرسیدم :

— این اطلاعات را از کجا بدست
آورده اید ؟
— کار مشکلی نبود ، مدتی وقت

مامان، بگو چرا؟

بقیه از صفحه ۵۱

وبالای بنفش هم میفرستد که آنها را
با چشم نمی بینیم . جو زمین قسمتی
از نور بالای بنفش را میگیرد . اما
قسمتی از این نور که بزمین میرسد
خیلی قویست و با وجود کمی مقدار
اگر مستقیما با پوست بدن تماس پیدا
کند ، پوست را تحریک و رنگ آنرا
قهوه ای تیره مینماید . اگر بدن مدت
نسبتا زیادی مستقیما در زیر نور
خورشید قرار گیرد دانه اشعه ماوراء
بنفش دچار آفتاب سوختگی میشود ■

شماره تلفن مستقیم دایره
آگهیهای مجله زن روز ۲۳۶۹۰۱

آن فرانک بقیه از صفحه ۵۹

فرانک» زنده بود.
«اتو فرانک» پدر «آن» از سایر قربانیان مخفی‌گاه خوش اقبال‌تر بود. کشتارگاه «آشویتس» بدست روسا افتاد و زندانیان آزاد شدند.

پس از جنگ مخفی‌گاه خانواده فرانک دوباره دفتر کار شرکت کتیرانی شد. دوماشین نویس سرگرم جمع‌آوری و نقل و انتقال اثاثه بودند که یادداشت‌های آن فرانک را پراکنده روی زمین پیدا کردند. با زحمت زیاد «اتو فرانک» تنها بازمانده خانواده فرانک را پیدا کردند و یادداشت‌ها را باو تحویل دادند. «اتو فرانک» هنگام خواندن آن نمی‌توانست تصور کند که این سطور را دختر خردسال او نوشته‌است. چندی بعد «اتو فرانک» یادداشت‌ها را به یک ناشر هلندی نشان داد و این آغاز شهرت بین‌المللی «آن فرانک» بعنوان یک نویسنده بود.

امروز نزدیک سی سال از مرگ «آن فرانک» می‌گذرد، یادداشت‌های او به بیست و هشت زبان مختلف دنیا ترجمه شده‌است. در سال ۱۹۴۸ یادداشت‌های «آن فرانک» پرفروش‌ترین کتاب سال در هلند شناخته شد و در سال ۱۹۶۳ کمیاتی «وارنر» فیلمی از روی این یادداشت‌ها تهیه کرد که در زمره پرفروش‌ترین فیلم‌های هالیوود بود.

یادداشت‌های «آن فرانک» نشان می‌دهد که چگونه می‌توان «کوتاه زیست، ولی هرگز نمرد».

پلیس از مدت‌ها پیش به این عمارت مظنون بود و بانستگیری و شکنجه دربان پسر، به‌وجود در مخفی و کسانی که پشت آن محبوس بودند پی برد. در آخرین لحظات، «آن» سعی کرد دختر خاطرات خود را زیر پیراهنش مخفی کند، اما این امر روبروی افسران آلمانی امکان‌نداشت. آنها همه مخفی‌گاه را زیرورو کردند. کاغذها و نامه‌ها را درهم ریختند و وقتی به یادداشت‌های «آن» رسیدند، آن را بایستی‌نهایی بدور انداختند. «آن» با چشمان اشکیار مرگ جوانی «کتیتی» را تماشا کرد و آرام‌تر از دیگران بسوی سرنوشت سیاه خود رفت.

آقای «وان‌داس» را سه روز بعد اعدام کردند. «اتو فرانک» را روانه اردوگاه «آشویتس» کردند. (آشویتس از خونین‌ترین اردوگاه‌های نازی بود). خانم «وان‌داس» و خانم «فرانک» را زندان زنان فرستادند و «آن» و «مارگو» را روانه اردوگاه کار اجباری «برگن‌بلسن» کردند. خانم «وان‌داس» و «فرانک» بفاصله سه روز در زندان از گرسنگی تلف شدند. «آن» و «مارگو» چهارماه در اردوگاه کار اجباری، سختی‌ها، گرسنگی و مرض را تحمل کردند. در ماه پنجم «مارگو» بواسطه شیوع «تیفوئید» میان بازو‌های «آن» چان داد و یک هفته بعد «آن» نیز او بود. فقط چهارروز بعد از مرگ او بود که شهر «بلسن» و زندانیان او بدست روسا آزاد گردیدند و اگر مرگ چهارروز دیرتر می‌رسید شاید امروز «آن»

میراگل

سازنده بهترین و زیب‌ترین کیهو
در ایران



میراگل خیابان پهلوی چهارده شاه تلفن ۶۱۱۷۷۷

کلینیک جراحی ترمیمی دست و صورت

زیر نظر جراح متخصص از دانشگاه پاریس
کلنگی و دست‌نگی دست و صورت - ترمیم عوارض ناشی از تصادفات ماشین
علمای مایاب مادرزادی - علمای یونانی و زیبایی دست و صورت
دستورات بهداشتی برای زیبایی چشم و صورت
از بین بردن خال و خال کوبی با روش بسیار ساده
دیلائی جنوبی - دودی - کوچک موافق چهارده اول
شده ۲۰ باقیین وقت قبل تلفن : ۶۱۳۵۱۷ صبح و عصر

رفع : سریع چاقی با تضمین

مشهورترین ساعت
در خاور میانه
میدان فردوسی
جنب لوان تهر
کلینیک استتیک
"زیبایی"



کلینیک زیبایی

علاج لاغری و رشد و نمو سینه با
پایدار می‌خاطبت جوانی و زیبایی
و کمتر تمدادخواه

بع خیابان لاله زار - تلفن ۳۳۸۱۷۰

دکتر مهر ناز همتی

متخصص بیماری‌های زنان - زنان - زنان
خیابان کیمیاگران شماره ۲۴ پلاک ۸۵۸۵۸۵۸۵

تلفن ۶۲۳۳۲۸ - ۶۲۹۹۶۳



فرهنگی و صادق با درجه‌های سری اقبال ۱۴۰۱

آموزشگاه آرایش شاهین

جهت دوره جدید تابستانی هنر جو
میپذیرد. بفرهنگیان تخفیف داده می‌شود
نشانی - در اشپب جنب تکیه .

فوت و فن بچه‌داری

بقیه در صفحه ۵۱

کندو شما می‌توانید با خیال راحت
مدتی با دوستانتان سرگرم باشید.
دو کار یکی :

برای اینکه در روز های اول
تولد نوزادتان بتوانید بیشتر باو
رسیدگی کنید و ضمناً از استراحت
بیشتری هم برخوردار باشید ، هر
روز صبح غذای شب‌وپه‌ظهر را باهم
تهیه کنید و در یخچال بگذارید
و هنگام مصرف آنها را گرم کنید.
بازی اسکیت :

بچه‌ها علاقه زیادی بفرار گرفتن
اسکیت نشان می‌دهند . اما در اوایل
کار دائماً زمین می‌افتند و صدمه
می‌بینند . برای اینکه کمتر زمین
بیفتند و زودتر این بازی را یاد
بگیرند ، کافی است که بهر چرخ
اسکیت نوار چسبی بچسباند تا لایری
کف اسکیت‌ها کمتر شود و کودک
بر زمین نخورد . همینکه نوار چسب

اندوخته غذایی خود بپروند و آن را
بخورند . اینکار هم صرفه جوئی
در مواد خوراکی است و هم صرفه
جوئی در وقت شما برای تهیه یک
وعده غذای دیگر .

صندلی مخصوص برای
بچه نو پا :

هرگاه باتفاق خانواده خود



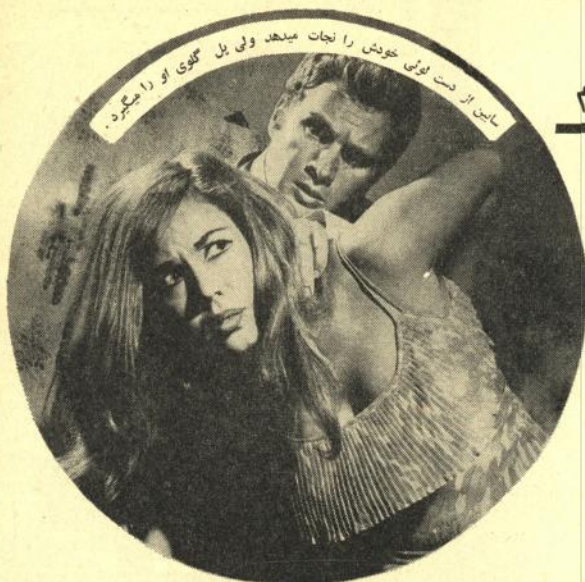
بمنزل دوست یا خویشاوندی می‌روید
و در آنجا صندلی پاره بلند مخصوص
بچه‌دراختار تان نیست و از دست
شیطنت های کودک لحظه‌ای آسوده
نیستید ، می‌توانید جای امن و
راحتی برای او درست کنید . دوتا
صندلی معمولی را برای اینکار
انتخاب کنید . یکی از صندلی‌ها
را وارونه روی دیگری قرار دهید
و پایه های آنها را خوب ببندید
و تشکچه‌ای روی صندلی وارونه‌شده
بگذارید و کودک را میان آن قرار
دهید . پایه های صندلی وارونه‌شده
کودک شما را از افتادن محافظت می



خراب و پاره شد ، بچه هم بجوئی
می‌تواند تعادل خود را بروی چرخها
نگهدارد.

دختر بیگناه

قسمت دوم



خلاصه شماره گذشته:

«پائول دختر پاک دل و زیباییست که دل بهر ژان جوان فعالی بسته، قرار است باهم ازدواج کنند. بیوه جوان و ثروتمندی بنام لورا ژان را بطرف خود میکشد. یکشب در ضیافت خانه لورا، ژان به پائول اعتراف میکند که قصد ازدواج کردن با لورا را دارد، پائول دل شکسته و ناامید میشود. همان شب سه نفر جوان که به ضیافت لورا آمده اند به اتاق خواب او میروند و جواهراتش را بدزدند. دختری بنام سایین سر میرسد. جوانها به او حمله میکنند».



۳۲



۳۱



۳۰



۲۵



۳۴



۳۳



بل از موقعیت استفاده کرده . بدون اینکه کسی متوجه او بشود از سالن خارج شده جواهرات او را با همری که انتظار او را میکشید رد میکند .

زود از اینجا دور شو .

مطمئن باش .



۳۷

پائول قبل از آنکه نامیدی او را از یاد دریاورد باطبی رنجور و روحی شکست خورده مجلسی جشن را در حالیکه تمام مهمانانش مشغول تیریاک گفتن به لورا و ژان هستند ترک میکند .



لورا ، دست ژان را گرفته میان مهمانها میآید ، تمام چشمتا به لورا دوخته شده . در میان این جمع خوشحال فقط نگاههای پائول ناامید و پر حسرت میباشد .

۳۶

دوستان من ، میخواهم شما اولین کسانی باشید که در شادی من شریک میشوید ... من و ژان تصمیم گرفتیم باهم ازدواج کنیم .



همین موقع مستخدم لورا سری به اتاق خواب میزند . چشمان وحشتزدنش بهجدا بیجان ساین میافتد .

خداوند! ... چی می بینم .

۴۲



۴۱

آنجا بهتله از اتومبیل پائین میپرد بدن بیحال پائول را روی دست بلند میکند .

پروردگارا ... رحم کن ، هنوز خیلی جوان است . باید او را به بیمارستان برسانیم .



۴۰

آن جوان روزنامه نویسی که پشت فرمان اتومبیل نشسته است اینکه سرعت ترمز میکند نمیتواند مانع وقوع تصادف بشود .

خداوند! ... چی شد ؟



۳۹

موانع باش



۴۵

از کجا معلوم است او را کشته باشند .



۴۴

مهمانها به اتاق خواب میروند . جد ساین را می بیند . لورا متوجه میشود جواهرات او را بر سرقت برداشته . جریان را به پلیس اطلاع میدهد . پلیس دستور میدهد تارسیل مأمورین هیچکس از خانه خارج نشود .

من یقین دارم موفقیت سارقین مشغول سرقت جواهرات بوده اند . ساین وارد اتاق شده او را کشته و گریخته اند .



۴۳

مستخدم خانه از بالای پله هراسان فریاد میکند .

کما کتید ... دختر جوانی بقتل رسیده ! مرده !



۴۸

لورا میبوه شده و نمیتواند وقایعی را که گذشته قبول کند .

برای من خیلی مشکل است که قبول کنم آن دختر مصوم وآرام در این جریان قتل و سرقت شریک باشد . اگر اینطور باشد آدم به چشم خودش هم نمیتواند اعتماد کند . ژان ... نظر تو چه ؟



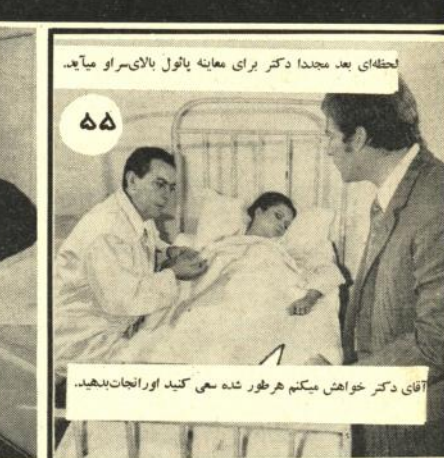
۴۷

هیچکس از مهمانها در تمام مدت جشن ساین را ترک نکرده بهجز پائول دختر جوانی که اینجا بوده و ناگهان درست قبل از آنکه جنازه ساین پیدا شود فرار کرده .



۴۶

بعد از اعلام نتیجه آزمایش از طرف پزشک قانونی معلوم میشود که ساین توسط سارقین بقتل رسیده یا اینکه در اثر شوک قلبی مرده .



گوهر گری او نیو رسال

نمایندگی بهترین ساعت های دنیا



PIAGET

LONGINES



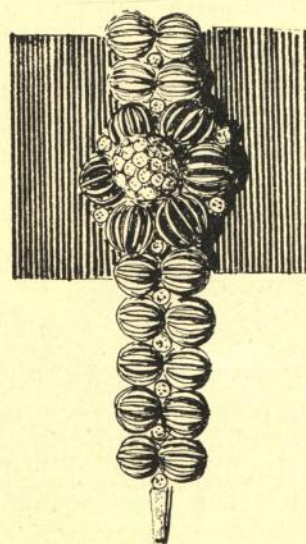
پیاره افتخار ساعت سازی سویس، آرزوی هر خانم شیک پوش

لوتین دقیق ترین ساعت سویس، با صد سال سابقه، براننده ی پرشگان
و مهندسان

اونیو رسال سازنده ی طرفین ترین ساعت های سویس برای خانم ها

و ساعت های مخصوص برای خواصان و هو انوردان

کارگاه مجنزه جواهر سازی این مؤسسه با مدرن ترین دستگاہها و بدست
استادان هنرمند سفارش ساختن برنوع جواهر طبق دستور و مدل های انتخابی
قبول میکند و اگر جواهرات شما با گذشت زمان تازگی و زیبایی خود را از دست
داده با تغییر مدل زیبایی نو با آنها می بخشد .



شاهرضا - بین کالج و پهلوی - تلفن : ۴۷۰۵۰

خیابان شاه - ساختمان آلومینیوم - تلفن : ۴۱۷۸۶



راید

کشنده کلیه حشرات

راید با عطر لذیذ و خوشبو، پشه، زنبر، ساس، موربان و سایر حشرات است.
راید فقط با چند بار فشار بر دکمه تمام حشرات طاق و سالن شما را فوراً از بین میبرد.
راید با صرفه است.



راید محصولی ارزنده از Johnson

نمایندگی جاسون در ایران شرکت طوبی - خیابان نادری - پاساژ گویو

Raid & Johnson are registered trade mark of S. C. Johnson & Son Inc. Racine, Wisconsin U. S. A.



کیسوی صد در صد طبیعی کوماچی

تنها کیسوی بهداشتی در ایران

KOMACHI HAIR

نمایندگی کیسوی کوماچی: خیابان شاهسازان آلوسیوم
 طبقه دوم تلفن ۶۵۲۴۲
 ۶۱۲۱۲۵

نمایندگان فروش کیسوی کوماچی در شهر ستانها: آبادان ستاره آبی - اصفهان نورسته - شیراز موسسه زیبایی و آرایش، کالیتز - کرمانشاه فروشگاه پروین - رشت کادوئی درخشان - مشهد فروشگاه ونوس

گل سرخ و شمشیر بقیه از صفحه ۳۳

ماریان با لحن نیمه جدی و نیمه شوخی جواب داد:

نه شما نمیدانید.
 ماریان خوش قلب و وفادار برآستی از رفتن ناراحت بود و این ناراحتی در قیافه اش خوانده میشد. کارولین پرسید:
 - بگو ببینم، بکی که چیزی نگفته ای؟
 - نه، اما دلم میخواست میگفتم. اینجور کارهای پنهانی عاقبت خوشی ندارند. و پس اشک گونه هایش را که پر از زمویرگهای سرخ بودند خیس کرد. با گوشت پشیمند سفیدش اشکهایش را پاک کرد و گفت:
 - اگر آقای کنت زنده بود...
 - باور کن ماریان، اگر او هم زنده بود مرا میفهمید. وحال دیگر برو. پای در فرعی منتظم باش. تا چند دقیقه دیگر حاضر می شوم.
 وبعد بملایمت ماریان را از در بیرون راند و آنقدر گوش ایستاد تا دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت.
 با عجله بخوابش رفت. روتختی را کنار زد. جواهرات عروسی مادرش را مشت کرد، در یک کیسه کوچک مخمل ریخت. از روی میز آئینه، یک کلاه گیس برداشت و کیسه محتوی جواهرات را بدقت در آن مخفی کرد...

کارولین از وقتی که تصمیم گرفته بود سردر عقب امپراطور شکست خورده و در حال فرار نگذارد، دائم با این فکر بازی میکرد که گنج مخفی شده در کلیسایم در بیابورد و با خودش ببرد.

ولی احساسی مجهول او را از ابتکار منصرف نمیکرد. بالاخره هم از گنج صرف نظر کرد و فقط بدوختن جواهرات خویش در پیراهن ها، باتونوها و البته پوستی اکثفا کرد. همین جواهرات بنوبه خودشان ثروتی سرشار بودند و میتوانستند پشتوانه فراوان و نابلتون به امریکا و آغاز یک زندگی تازه باشند.
 مقابل آئینه رفت. کلاه گیس را سرش گذاشت و روبانهای مخملش را بدقت ببوهایش بست. سپس کلاه حصیری سبکی بر سر گذاشت و روبان ابریشمی کلاه را زیر چانه گرز زد.
 رنگ تنگ تنگ کوفتی و ملایم کلاه حصیری، بلوز توریخه بسته، رنگ گرم دویس بنفش، و آستر کلاه حصیری با پوست سبزه و چشمهای خاکستری هماهنگی عجیبی داشتند.
 نگاهش به میز تحریر افتاد. آیا لازم بود چند خطی برای فیلیپ بنویسد؟ آخر مثل دزدانها در رفتن و تصمیمش را اعلام نکردن خلاف طبعش بود. با وجود این قصد داشت روز امروا زدگی ترک کند: زیرا قادر نبود آن احساسی را که مجبورش میکرد سردر عقب نایلتن بگذارد، با کلیات برای کسی توضیح دهد. بر فرض محال هم اگر کلمات بجائی می یافت قادر نمیشد پریشان بیاورد. زیرا میترسید مائلی بیش کشیده شوند که فقط بپردوی آنها مربوط بود.
 شمع ها را خاموش کرد. یکبار دیگر اطرافش را دیدزد. در را که روکش کاغذ دیواری داشت گشود، از راه پله باریک مخصوص رفت و آمد مستخدمین پائین رفت و از طریق بلگانی که از اتاق اطو کشی به پارک منتهی میشد قسراً ترک گفت.

چنین ها، خیس از شبنم بودند. با هر دو دستش دامنش را بالا کشید. خنکی مخصوص سبدهای تابستان از روی لباس نازک ابریشمی بجانش نشت. اما باطن داغ بود و تب داشت. در آن لحظه، حوادث وحشتناک گذشته را از یاد برده بود، حتی این راهم از یاد برده بود که قلم خورده بود در آینده دیگر کور کورانه از قلش تبعیت نکند.

ناتمام

دکتر فضل الله رشیدی
 متخصص و جراح بلاستیک و سبکی
 میدان فردوسی ۶۸، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷،

رازهای حیرت‌انگیز بقیه از صفحه ۴۶

خواهند داد که طبیعت بشر را تغییردهیم و کاری کنیم که یک انسان ۸۰ ساله خواه زن، خواه مرد، در پایان زندگی خود بهمان اندازه قوی و زیبا باشد که در اوج جوانی خویش است. اگر تحقیقات علمی دمسال اخیر را که دردناک علمی می‌شود دنبال کنیم خواهیم دید که دورنمای موجود بهیچوجه نوسیدگنده نیست و بشر خواهد توانست که عوامل پیری خود را با بکار بردن متدها و رعایت یک سلسله اصول بهداشتی جسمی و روحی سالیان دراز عقب اندازد.

اولین خیال پردازی بشر درباره پیری اینست که: پیری یکنوع بیماریست و ما میتوانیم همانطور که مثلا مبتلایان به طاعون یا هاری را معالجه میکنیم، بیماران پیری را نیز درمان کنیم.

سابقا تصور میکردند که بیماری پیری یکدفعه به تمام یک عضو آدم سرایت میکند، در صورتیکه سلولهای زندگی آن عضو بنابراین اگر بتوانیم عضو بیمار را معالجه کنیم، عضو مزبور میتواند از طول عمر سلولهای زنده تر بگذرد و خود بر خوردار شود. اما در این چند سال اخیر معلوم شده است که این امید پایه محکمی ندارد، زیرا دانشمندان کشف کرده اند عضو پیر نمیشود بلکه تمام سلول های آن خود بخود گرفتار مرض پیری میشوند. سلول بعد از چند دفعه تولید مثل یا تجدید حیات برای همیشه بمیرد. به تازگی کشف شده است که خود مولکولهای عضوی نیز پیر میشوند. هینطور ملکولهای «کالژن» نیز در پیری منجمد میشوند. نتیجه ای که از تحقیقات فوق حاصل میشود اینست که بیماری پیری به تمام اجزاء حیات حمله میکند. بنابراین پیری نتیجه زندگی است نه یک بیماری، و تجدید جوانی بمفهوم خاص خود از راه معالجه غیر ممکن است.

و اما خیال پردازی دوم. ما خیلی بیشتر از مردم گذشته عمر خواهیم کرد. طولی نخواهد کشید که هر یک از ما میتوانیم یکصدمین سال تولد خود را جشن بگیریم.

البته این حرف باعث تعجب شما میشود، همانطور که خدمتیم اولین یاری که آرا شنیدیم متعجب شدم، اما مگر نه اینست که در ۱۵۰ سال پیش عمر متوسط ۳۸ سال بود و حال ۷۶ سال، یعنی دو برابر شده است؟ این بدان معنی است که در سال ۱۸۰۰ هم چون ۸۰ ساله وجود نداشت و اگر هم وجود داشت ۸۰ ساله آرزوی خیلی شگسته تر و فرسوده تر از ۸۰ ساله امروزی بود و بهین دلیل سطح متوسط عمر از ۳۸ سال تجاوز نمیکرد.

اما این محاسبه باتما ظاهر آراستاش محاسبه درستی نیست، زیرا حد متوسط عمر باین دلیل نبود که کسی به ۸۰ سالگی نمیرسید، بلکه باین دلیل بود که بچه ها یا در بدو تولد میمردند و یا غالبا تا سب ماهگی تلف میشدند و اگر امروز سطح متوسط عمر ۷۶ سال است بدان معنی نیست که طول عمر همه مردم زیاد شده، بلکه بدان معنی است که مرگ و میر در میان بچه ها کم شده است.

یک آمار این حقیقت را ثابت میکند: در ۱۸۰۵ زانی که به ۵۰ سالگی میرسیدند بطور متوسط ۶۹ سال عمر میکردند و عمر

متوسط مردان با شرایط مزبور تا ۶۸ سال بالا میرفت، در صورتیکه امروز عمر متوسط ۷۶ سال برای زن و ۷۲ سال برای مرد است.

بنابراین، پس از ۱۵۰ سال پیشرفت های عظیم در طب و بهداشت و جراحی و علم شیمی ما چه بدست آورده ایم؟ فقط پنجاه عمر اضافی، آنهم در صورتیکه از مرز ۵۰ سالگی بگذریم.

پس این سؤال پیش می آید: آیا برضد پیری کاری نمیشود کرد؟ باید دست روی دست گذاشت و پیری را بعنوان یک بلای شکست ناپذیر قبول کرد؟ بهیچوجه. زیرا متخصصان امور مربوط به پیری باتاکید تمام ببا میگویند:

— شما هنوز بیش از آنچه تصور میکنید جوان هستید و میتوانید مدت بیشتری هم جوان بمانید. البته تجدید جوانی ممکن نیست. اما حفظ آن امکان دارد.

بعلاوه ما میتوانیم آن قسمت از جوانی را که تصور میکنیم از دست رفته است باز یابیم. مثلا خانمها دارای تعدادی هستند که چهارصد هزار تخم تولید میکنند که فقط قسمت کوچکی از آن مورد استفاده قرار میگیرد یا از میلا بارها سولر صبی برخوردارند که همه نوع امکاناتی را در اختیارشان میگذارد.

اگر این امکانات جسمانی مورد استفاده قرار گیرند انسان میتواند در ۶۰ سالگی نشاط ۴۰ سالگی را احساس کند: جوان تر و زیباتر بماند، دارای عضلات قوی و چربی کم باشد، از سلامت کامل بهره مند گردد، درانسان چیزی است که کاملا برخلاف

سایر دیگر زندگی است. مثلا هرچه شما ماشین را بیشتر بکار بکشید فرسوده تر میشود، اما برعکس، هرچه عضله های را بیکار بگذارید فرسوده میشود، یا مغز انسان هرچه کمتر کار کند زودتر پیر میشود، بشرط اینکه کار کشیدن از قوای طبیعی شکل صحیح و عاقلانه انجام شود. اگر ما از ذخایر طبیعی خود بشکل عاقلانه استفاده کنیم خواهیم دید که بسیاری از پیریها، پیری واقعی ناشی از طبیعت نیست، احساس پیری تا حدی ارثی است و تا حدودی هم مربوط به سلامت جسمانی و شرایط زندگی است. در حالی که راجع بمسئله وراثت کاری ازما ساخته نیست ولی امور مربوط به شرایط زندگی و سلامت تن درست خودمان است. چه کسی نمیداند که ما با استعمال الکل و سیگار هر روز پادست خود وسیله بیماری و در نتیجه پیری و فرسودگی بخود تزریق میکنیم. متخصصان امور مربوط به پیری به طرز تغذیه، استراحت، تفریح و حتی تنفس ما اعتراض دارند. همچنین در زمینه مناسبات جنسی برداشتهای ما طوریت که بپسای کمال به جوانی سبب پیری مامیشود. بعلاوه وضع جامعه و کار روزانه ما را به «ماشین پیری» تبدیل کرده است.

تحقیقات مربوط به پیری باتکید تمام میخواهد که هرکس حداکثر تلاش خود را برای جلوگیری از پیری بکار برد. البته منظور این نیست که ما در ۳۰ سالگی دارای طراوت جوانان باشیم، ولی میتوانیم در هشتاد سالگی از لحاظ پیری صد ساله نباشیم و از پدران و مادران خود خیلی جوان تر باشیم و این در صورتیکه ممکن است که ما از امکانات هر سنی بخواهی آگاه شویم.

در این زمینه البته پیشرفتهائی حاصل

شده و شما زنانی رامی بینید که در پنجاه سالگی سی ساله بنظر می آیند. در اینجا ما آزمایشهائی را بررسی میکنیم که شما میگوید که آیا در پنجاه سالگی ۳۰ ساله میمانید یا برعکس در بیست و پنج سالگی ۴۰ ساله بنظر میرسید؟

یک آزمایش برای شما

مرکز مطالعه پیری «کلود برنار»، برای اینکه هرکس بتواند میزان جوانی خود را بفهمد آزمایشهائی بر روی یک زن و یک مرد کرده است. شما میتوانید خود را بجای یکی از آن دو فرض کنید و از آزمایشهائی که بر روی آنان شده در شناختن خود استفاده کنید.

زن مورد آزمایش که مادر اینجانبانم «کاترین» معرفی میکنیم ۳۳ ساله است و سه بچه دارد و حرفه اش دکور سازی است. مرد که او را «ژان» معرفی میکنیم شوهر خانم مزبور است و ۴۸ سال دارد، شغلش کشه کشی است و برابری مطبوعات و موسسات تبلیغاتی کار میکند.

این زن و شوهر بقول جامعه شناسان از طبقه ای هستند که دارای کار فکری بوده و زندگی متوسطی دارند.

آنها اکنون در بیمارستان هستند و ساعت ۹ صبح است و آزمایشها شروع میشود:

دستگاهی بدهان و بینی کاترین وصل میکنند و او شروع بنفس کشیدن میکند. باتنفس کاترین، قشره ای روی یک طبلک حرکت میکند و نمودار قرمز رنگ رسم میشود.

بررسی این خطوط نمودار اولین آزمایش میزان جوانی کاترین محسوب میشود. طبیعتی که مسؤول آزمایش است میگوید: — رقم بدست آمده کمتر از حد معمول است، این خانم از لحاظ قدرت تنفس و دریافت کردن اکسیژن از سن خود بیتر است.

این رقم چیست؟ رقمی است که مصرف نیرو را در حال استراحت اعضاء نشان میدهد. در اینجا باید بگوئیم که بدن انسان مثل موتور است که دائما کار میکند. میزان مصرفی که برای کار موتور لازم است نسبت مستقیم با جوانی دارد، یعنی هرچه مصرف بیشتر باشد، نیروی جوانی بیشتر است. حالا اگر مصرف کاترین در ۳۳ سالگی کمتر از حد معمول است این بدان معنی است که کاترین از لحاظ دستگاه تنفسی دچار پیری زودرس شده است.

حالا کاترین در معرض آزمایش دستگاه دیگرست و نفسهای بلند میکشد. این دستگاه بشکل دیگری جوانی کاترین را اندازه گیری میکند. بعد از اینکه تکمیل دستگاه نتیجه را اعلام میکند طبعی میگوید:

— بسیار عالیست. این خانم در حال حرکت از لحاظ سوخت و سوز بدنی جوانتر از سن و سال خودش است و دلیل آن اینست که کاترین ورزش میکند یعنی هفتای دو سه بار بانجام رقصهای کلاسیک میردازد که برای خوب نفس کشیدن و جوان ماندن ربهها بسیار مفید است.

نقش عضلات

استحکام و قدرت عضلات مانند ظرفیت تنفس میتواند معیار خوبی از جوانی بدست دهد. نیروی عضلانی هرکس در آخرین مرحله رشد در حد اعلا ی خویش است و با بالا رفتن سن، منظم کم میشود تا اینکه در ۸۰ سالگی به نصف ۱۸ سالگی میرسد.

البته میزان کاهش قدرت عضلانی به اشخاص مختلف متفاوت است. اما اصل کاهش تخلف ناپذیر است. حالا اگر ما بتوانیم قدرت عضلانی خود را حفظ کنیم در واقع

یک دلیل بی چون و چرای جوانی در ما وجود دارد. بانیمو متر میتوانیم قدرت عضلانی خود را اندازه گیری کنیم. نتیجه این آزمایش در مورد کاترین و ژان خوب بود و آزمایشهای گذشته را تایید میکرد و اینهم بآن علت بود که زن و شوهر هر دو ورزش میکردند.

اهمیت وزن و قد

آیا وزن انسان ارتباطی با جوانی دارد؟ مسلما بله. زیرا میدانیم که شرکت های بیمه یک منحنی تهیه کرده اند که وزن کامل مطلوب را برای زن و مرد نشان میدهد.

این وزن برای طول قد معین در سنین ۲۰ و ۵۰ و ۶۰ سالگی تغییر نمیکند. و حال اگر وزن شما در ۲۰ سالگی ۲۰۰ کیلو باشد و در ۵۰ سالگی ۲۰۰ کیلو باشد این نشان میدهد که طرز تغذیه شما بد و از لحاظ کمیت بیش از اندازه است. زیرا در غیر اینصورت نباید وزن شما از ۲۰ تا ۵۰ سالگی تغییری کند. البته از ۵۰ سالگی بعد طبیعتی است که وزن تا حدودی کم میشود، زیرا از این سن عضلات بتدریج کوچک میشوند.

همه میداند که قد آدمی پس از رشد کامل تغییر نمی کند، ولی فعلا شما هم مثل من تعجب خواهید کرد اگر بگوئیم که بین ۳۵ تا ۴۵ سالگی طول قامت انسان به سرعت شروع بکوتاه شدن میکند. و این کوتاه شدن در زنان بیش از مردن است. یک زن بین ۴۰ تا ۸۰ سالگی ممکن است ۱۰ تا ۱۵ سانتی متر کوتاه شود. این تحول قامت مسائل جالبی را برای دانشمندان طرح کرده است:

پسران و دختران تا تنها از ۱۵ سال پیش بلند قامت تر نیستند، بلکه در سن پانزده رشتشان بعد کمال رسیده متوقف میشود. مثلا مردها در زمان بلاتون تا ۲۵ سالگی رشد میکنند، در صورتیکه

امروزه این موضوع حداکثر تا ۱۸ سالگی ادامه دارد و پس از آن متوقف میگردد. حالا برای این پدیده که بی شک در نتیجه بالا رفتن سطح زندگی حاصل شده است باید بخود تبریک بگوئیم؟ آیا پدیده مزبور هیچ مزاحمتی ببار نخواهد آورد؟

قبل از هر چیز باید بتوان گفت که این زودرسی یا کمال رشد در ۱۸ سالگی یکی از عللی است که موجب بعضی ناراحتی ها در زمینه تطبیق وضع جسمی و روحی جوانان امروز شده است، بدین معنی که رشد روحی جوانان بهیچوجه با رشد جسمانی هماهنگ نیست.

یکدکتر ۱۵ ساله امروز از لحاظ جسمی یک زن کامل است، برعکس از لحاظ رشد فکری و روحی یک کودک است و البته روشن است که این ناهماهنگی خالی از اغتشاش و بی نظمی نیست. کارشناسان امور مربوط به پیری از خود میپرسند: آیا این رشد سریع پیری زودرس بدنبال خود ندارد؟ مطالعاتی که بر روی سربازان جوان آمریکایی شده است بعضی علائم پیری از قبیل پیدایش ضایعات در سربانیهای قلب را نشان داده است. مطالب دیگر اینست که دختران امروزی دو سه سال زودتر از دختران یک قرن پیش حالت زنانگی پیدا میکنند این حالت امروزه بین ۱۲ تا ۱۳ سالگی در آنها پیدا میشود. بنظر میرسد که این پدیده هم مثل رشد جسمانی نتیجه بالا رفتن سطح زندگی باشد.

سابقا پرنسها و دختران اشراف در

لطفا ورق بزنید

شیر پاک کن جدید داگرا

تنها شیر پاک کنی که دارای مشخصات زیر است

۱- برای پوستهائی که نسبت به شیر پاک کن های معمولی حساسیت دارند

۲- برای پوستهائی بسیار حساس و چرب.

۳- برای درمان لک صورت.

۴- برای درمان پوستهائی که جوش دار است.

۵- برای پاک کردن سریع هر نوع آرایش صورت.

فروش در کلیه داروخانه ها

رازهای حیرت انگیز

این سن حالت زنانگی پیدا می‌کردند. در صورتیکه امروزه دختران کارگر و دهقان در این مورد به پرنس‌ها پیوسته‌اند، چه‌بسا که هنوز بیابان تحول نرسیده باشیم. حالا دوباره سؤال اول خود را مطرح می‌کنیم: آیا این حالت زنانگی زودرس، یا سگی زودرس را بدن‌بال خود دارد؟ بنظر می‌رسد که جواب منفی است. زیرا: در زمان حاضر، یا سگی زنان عقب‌تر رفته‌است.

دانشندان امریکائی قرصی را کشف کرده‌اند بنام «استروژن» که با خوراندن آن به زن - بعد از سن سی سالگی - یا سگی او را عقب می‌اندازند و بدیهی است که عقب افتادن دوره یا سگی به حفظ زیبایی و طراوت زن کمک بسیار میکند.

شریانها

اکنون برای اینکه همه جوانب مسئله بررسی شده باشد یک امتحان دیگر باقی مانده است که باید کاترین و ژان انجام دهند و آن موضوع فشار خون است. فشار خون با بالا رفتن سن بطور منظم، اما

بمقدار کم بالا می‌رود. فشار خون دود او بلب ماکمی پائینتر از حد طبیعی سن آنهاست یعنی گردش و سیستم خوبی آنها جواتر از سن آنهاست و این معمولا در غالب ورزشکاران دیده می‌شود. علاوه آزمایش میزان «اوره» و قند و چربی خون انجام شده است و میزان هردو خوب است زیرا این زن شوهر در خوردن چربی و شیرینی افراط نمی‌کنند و بیشتر سبزی و میوه‌جات مصرف می‌کنند که خود در حفظ جوانی بسیار مؤثر است.

حافظه ...

غالباً دیده می‌شود که مردم از کسی حافظه خود می‌نالند. این موضوع در اشخاص هشتادساله یک امر طبیعی است. امامی‌نینم که اشخاص ۳۰ و ۴۰ ساله هم از کسی حافظه گله دارند. ظاهراً ضعف حافظه در این سن دلیل پیری نیست، بلکه بخاطر افراط در بکاربردن نیرو و فعالیت زیاد است. اگر کمی استراحت کنید حافظه شما بحالت اول برمیگردد. و یا اینکه باید

ایران کاروان

برنامه گردشهای دسته‌جمعی تابستانی و پائیزی خود را تقدیم میدارد

قیمت برای یک نفر

حرکت ۲۴ تیر ۲۱ مرداد ۲۵ شهریور	درجه ۱	۱۶۳۷۰۰ ریال
حرکت ۴ تیر ۸ مرداد ۱۲ شهریور	درجه ۱	۷۹۵۰۰ ریال
حرکت ۲۷ تیر — —	درجه ۱	۶۹۰۰۰ ریال
حرکت ۲۲ تیر — —	درجه ۱	۶۳۰۰۰ ریال
حرکت ۱ مرداد ۲۹ مرداد —	درجه ۲	۵۶۰۰۰ ریال
حرکت ۱۴ شهریور ۲۵ مهر ۹ آبان	درجه لوکس	۱۲۳۱۸۵ ریال
حرکت ۱۴ شهریور ۲۵ مهر ۹ آبان	درجه ۲	۸۶۰۰۰ ریال
مخصوص شرکت در مسابقات المپیک بین‌المللی مکزیکو	درجه ۱	۹۹۲۲۰ ریال
مخصوص شانزدهمین کنگره بینال کالج بین‌المللی جراحان در توکیو	درجه ۱	۷۳۰۰۰ ریال
حرکت ۱۱ مهر — —	درجه ۱	۷۳۰۰۰ ریال

★ بهای بلیط نقد و اقساط

★ برای دریافت گذرنامه راهنمایی میشود.

برای ثبت نام و کسب اطلاعات بیشتر:

به ایران کاروان خیابان بهجت آباد ۲۳۲ تلفن: ۶۲۰۰۶۶	آژانس مسافرتی و توریستی سرویس خیابان ایرانشهر ۲۸۰ تلفن: ۴-۶۲۸۱۱۲
روزنامه کیهان - روابط عمومی تلفن: ۳۰۱۵۶۱ داخلی: ۳۶	آژانس جهانگردی مهاجری و شرکاء خیابان ویلا ۱۲ و ۱۳ تلفن: ۶۸۲۴۲۰ - ۴۰۶۸۸ - ۶۶۱۰۲ - ۶۱۲۹۳۹
ایران اکسپرس اینترنشنال خیابان تخت جمشید ۱۳۰ طبقه دوم تلفن: ۴۶۹۱۴	یونایتد اکسپرس خیابان ویلا ۱۲ - تلفن: ۶۴۸۶۰
آژانس مسافرتی خاور نزدیک خیابان تخت جمشید ۱۳۰ تلفن: ۷-۴۷۱۳۴	

در شهرستانها به نمایندگی روزنامه کیهان و یا باژانس مسافرتی خودتان مراجعه فرمائید

آزمایشها و طرح یک رشته سؤالا درباره پیری و جوانی چنین نتیجه‌گیری کلی کرده‌اند.

نوع بشر باقتضای چگونگی زندگی خویش ممکن است احساس جوانی یا پیری کند. این احساس جوانی ممکن است مدتها پس از سنینی که معمولا سن پیری شناخته شده، دوام داشته باشد. دوره جوانی چنین اشخاص وقتی پایان‌میرسد که پیری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر انسان فراسیده باشد.

مجموعه عواملی که ژان و کاترین را جوان نگه داشته بطور قطع عبارتند از: شرایط زندگی جسمانی، فکری، زناشویی، خانوادگی، حرفه‌ای و غیره...

جوانیت. زیرا گذشته از وضع طبیعی مساعد، او هفته‌ای دوبار رقص کلاسیک میکند، چپرا وزن او همان وزن دوره جوانیت؟ زیرا وضع تغذیه‌اش درست همانطور است که باید باشد چرا عضلات او نیرو و سلامت خود را حفظ کرده‌اند؟ زیرا او آنها را بکار می‌اندازد.

در مورد ژان هم جوابها تقریباً چیزی مشابه همان است که برای کاترین گفته شد. مخصوصاً ورزش برای جوانی ژان یکی از عوامل بسیار مؤثر بوده‌است. در این زمینه دلیل دیگری هم میتوان ارائه کرد: مطالعاتی در زندگی گروهی از مردان ۵۰ تا ۸۰ ساله که عادت به دوچرخه‌سواری داشتند نشان میدهد که توانائی بدنی و فکری آنها ده درصد جوانتر از حد متوسط نشان بود. البته باید عوامل روحی را هم فراموش نکرد.

حالا این سؤال پیش می‌آید که آخر برای همه مردم ممکن نیست که دوچرخه سواری کنند، همه مردم زندگی زناشویی و خانوادگی خوب ندارند، همه از کار خود راضی نیستند. از طرفی بموجب تحقیقات دیگر موسسه «کلود برنار» یک کارگر بنائی زودتر از یک وکیل دادگستری پیر می‌شود. حافظه یک رفتگر زودتر و بیشتر از حافظه یک معلم ضعیف میشود. از طرفی ساکن فلان دهکده دورافتاده و فاقد بهداشت که نمیتواند پانزده فلان شهرشین جوانی خود را نگهدارد و یا یک بنا که نمیتواند وکیل دادگستری بشود و یا رفتگر که قادر نیست معلم شود، پس تکلیف چیست؟

در جواب می‌گوئیم که برای هردردی درمانی است و برای هر شرایطی راهی. شما در هر سنی که باشید بسیاری کارهاست که میتوانید برای جوان نگهداشتن یا پیر کردن خود انجام دهید. بشرط اینکه بخواهید و بدانید که چه میخواهید. مثلاً شما باید بدانید که کارهای شما در ۴۰ سالگی میتواند سنگ بنای پیری شما در پنجاه سالگی باشد.

اگر فرض کنیم که شما در ۴۰ سالگی شبی ۴ ساعت بیشتر نخوابید در چهل سالگی باید انتظار ناراحتی‌های قلبی را داشته باشید. اگر قوای فکری و روحی خودتان را بکار نزنید از رسیدن در راه از دست دادن آنها قدم گذاشته‌اید. اگر غذا بدو بیش از اندازه می‌خورید تعادلات خودتان را نابودی میکنید.

اگر جاق هستید چربی و الکل نخورید، از پشت میز لعتی بلند بشوید و قدردی بدتان را بکار بیندازید. تا نزدیکهای ظهر نخوابید. برای هر فاصله کوتاهی از اتومبیل استفاده نکنید. شمتا بعنوان یک اصل مهم و بزرگ بیاد داشته باشید که:

بقیه در صفحه مقابل

هشت روز محاکمه بقیه از صفحه ۴۵

ولی من خیال نمی‌کنم که شما بخواهید عیش و عشرت خودتان را بقیمت آسایش و امنیت و سلامت دوبچه کوچکی بخرید که هرگز شما بدی نکرده‌اند ... نه ... این کار غیرممکن است .
بازهم خنده زنده‌اش را سر داد ... آن خنده‌ای که پراز شرارت و هیجان بود .

— بسیار خوب ... شما اینطور خیال کنید !! حالا از اینجا می‌روید یانه .

دیگر نمی‌توانستم تنفس بکنم ... نزدیک بود خفه بشوم ولی باوجود این توانستم بگویم :

— نه ... مادلین ... من زن پیری هستم ... اگر بخواهید به پاهایتان می‌افتم ... زانو به زمین می‌زنم و از شما استعفا و التماس می‌کنم که زندگی این بچه‌ها را زیروزیر نکنید .

— اوه ! من از بچه‌های شما و ملودرام شما به تنگ آمده‌ام ! يك دفعه دیگر هم می‌پرسم : می‌خواهید بچاك بزنید یا خودم از اینجا بیرونتان بیدارم ؟

به من نزدیک شد و من عطر زنده و تهوع‌آور او را حس کردم . يك قدم عقب رفتم و گفتم : شما جرات این را ندارید که به من دست بزنید ... شما جرات این را ندارید !

و او این جرات را داشت ... این جرات را بخودش داد ... بازهم خندید و مرا چنان هل داد که به زانو بر زمین افتادم . وقتی که می‌خواستم با دستم چیزی را بگیرم ، سبدم افتاد و محتویات آن جلو چشمهایم روی زمین ریخت ... در صورتیکه همیشه خون گوشهایم را پر کرده بود ...

قاضی کارور ، این چه نیروئی است که در موقع تماس با عنصری منفور در ضعیف‌ترین و رنجورترین آدمها بیدار می‌شود ؟ چیزی روی زمین برقی می‌زد و آن چاقوئی بود که من اغلب در کار باغیانی بکار می‌بردم . آه ! این حرف حقیقت دارد که انسان می‌تواند همه زندگی خود را در يك لحظه پیش چشم خودش ببیند ... خانه‌خودمان را در برابر آفتاب ، بات و سیو را در آغوش هم و بچه‌ها را در کنارهم دیدم ... و چاقو بدست پا شدم .

او بیش از يك بار فریاد نزد ... و از این گذشته ، آنقدر هم بلند فریاد نزد . ولی موقع افتادن بر زمین به‌میز چنگ زد و این کار سروصدای وحشتناکی به‌راه انداخت . صدای خنده یکی را در بیرون شنیدم . بطرف پیانو خم شدم و چراغ را فوت کردم . صدای بالا آمدن یکی را از پله‌ها شنیدم ... زنگی زده شد که طنین آن در داخل خانه بیچید سبب سعی کردند در را باز کنند در صورتیکه من برای خود میخکوب شده بودم .

پیش خودم می‌فکتم : کار تمام شد ... می‌دانند چه اتفاق افتاده است . حالا اگر جواب ندهم در را می‌شکنند ولی تا در را نشکند جواب نمی‌دهم ... جواب نمی‌دهم .

پس از لحظه‌ای ، کسی که از پله‌ها بالا آمده بود ، پائین رفت و صدای پای او روی‌شهای خیابان بزرگ دور شد و بیش از پیش دور شد ... بازهم لحظه‌ای صبر کردم برای اینکه زیر پنجره بنظم یکی لای بوت‌ها و درختها تکان می‌خورد ... ولی چون بعد از آن همه چیز کاملاً آرام شد ، پنجره را بستم و پرده را پائین کشیدم ...

می‌دانستم که در خطر بزرگی هستم و باید زود فکر کنم و دست بکار بزنم . چراغ قوه کوچکم را پیدا کردم و روشنش کردم و روی زمین پشت سر خودم گذاشتم . می‌ترسیدم که آن شخصی که خواسته بود وارد بشود ، دوباره به‌جای دیدن نور چراغ برگردد و بلافاصله فهمیدم که اگر جواهر میبی را بردارم ممکن است فکر کنند که دزدی انگیزه قتل بوده است ... و از این گذشته من می‌خواستم اطمینان پیدا کنم که او مرده است .

و این کار در مدتی کمتر از يك دقیقه صورت گرفت . انگشتی زود بیرون آمد و فقط قلاب گردن بدنی مقاومت کرد . همه این چیزها را توی دستمال خودم بستم و بسته را به‌انضمام بیل کوچک و کلاف نخ و نامه و يك جعبه شیرینی که همیشه برای بچه‌ها همراه داشتم و باکلید در خانه روی زمین افتاده بود توی سبد گذاشتم ... در صورتیکه می‌بایست کلید را روی در ، همانجا که بود ، بگذارم نور چراغ قوه را دور خودم چرخانم تا ببینم چیزی را فراموش کرده‌ام یانه .. و چاقو را در ... کنار او دیدم . عجیب این است که من این یگانه چیز را نمی‌توانم بیاد بیاورم .

آیا چاقو را همانجا گذاشته بودم یا پس از زدن ضربه از دستم افتاده بود؟... هیچ نمی‌دانم . به‌رحال ، این چاقو را هم برداشتم و با پیراهن دانتل سفید او پاک کردم ، بعد توی سبدم گذاشتم . ولی دیگر قدرت بلند شدن از زمین را نداشتم . لحظه‌ای به بخاری کوچک تکیه دادم و چنان حال خود را خراب دیدم که فکر کردم هرگز قدرت تکان خوردن نداشته باشم . بوئی که شنیدم بوی خون نبود ... بوی عطر او بود ... عطر گل‌های پژمرده ... بود . آخر سر توانستم از جای بلند بشوم و حتی به‌این فکر افتادم که چراغ را سر جای خودش بگذارم ... سپس کلبه را ترک کردم و کوره راه را یافتم ... فقط پیش از آنکه در کوره‌راه قدم بگذارم يك لحظه ایستادم . با آن بیل کوچک خود حفره‌ای کندم و جواهر را آنجا گذاشتم . نزدیک بود چاقو را هم با جواهر آنجا بگذارم ولی پیش خودم گفتم که چون ممکن است یکی آنرا در کشو گلخانه دیده‌باشد ، به احتیاط نزدیک نخواهد بود که آنرا سر جای خودش بگذارد .

بقیه در صفحه ۸۰

رازهای حیرت‌انگیز ..

عشق، عشق‌زندگی و خانواده یکی از سرشارترین منابع نشاط و جوانیست .

مثلاً اگر کسی در ۴۰ تا ۵۰ سالگی زن یا شوهر خود را دوست ندارد، بچه‌ها از پدر و مادر، و والدین از فرزندانشان بیزارند و این عوامل بد روحی سبب پیری زودرس است .

برای ترمیم اوضاع يك خانواده ناپس‌امان بعضی اوقات جدائی زن و شوهر بظاهر مشکل را حل میکند . اما عیب

بزرگتری برای زندگی بچه‌ها بوجود می‌آید که خود بعدها عامل پیری پدر و مادر است . در اینجا فقط چیزی که میتوان گفت اینست :

— کوشش کنید زندگی داخلی‌تان را بهتر بشناسید و خودتان را با آن تطبیق دهید، و گرنه گریه بر گره‌ها افزوده‌اید.

پس با نگر بردن دستورات مفید برای سلامت جسم و روح هر کس میتواند حتی در ۵۰ سالگی احساس ۲۰ سالگی کند ■

اگر بهترین است آون آنرا تقدیم میکند همیشه يك دليل اضافی برای ترجیح دادن آون بر سایر مارکها وجود دارد.



متخصص لوازم آرایش آون از شنبه ۲۵ خرداد در فروشگاه بزرگ ایران بانوان و دانشجویان محترم را در امر بهداشت پوست و مند جدید آرایش آون مجانا راهنمایی خواهند نمود.

قسمتی از نمایندگان آون در تهران: فروشگاه مرکزی آون خیابان نادری پاساژ نوین — فروشگاه بزرگ ایران — فولی برزه خیابان پهلوی چهارراه تخت‌جمشید — داروخانه نهم آبان قلهک — مغازه مویلدورجن سینا بولیدور — آون بزرگ — احسان چهارراه شاه — آون خیابان تخت‌جمشید — 'ریال فرح شمالی — تشکری میدان ۲۴ اسفند — داروخانه پارس شمال‌جنگل — ی — داروخانه دکتر مانی باغ فردوس — گالری فرانسی چهارراه امیراکرم .

قسمتی از نمایندگان آون در شهرستانها: اهواز رکی — اصفهان نورسته — تبریز گوانی و پروین — رضائیه علی‌پور — رشت قدس و جهانی — مشهد داروگر و منکنچی — کرمان آتشبار — کرمانشاه پروین و ملکوتی

زن صدستاره.. بقیه از صفحه ۴۹

روی احتیاط مقداری روغن (بزرگ) در چاله پاشنه ریخته بودم که وقتی حسن میاید صبح که میروید صدای باز و بسته شدن در خاله را بیدار نکند. با همه این احتیاطها درصدا میکرد و آتش نیز من و حسن مانند دوعروسک فتری و کوکی با این صدا از جای جستم و هراسان و وحشت زده در بستر نشستیم. حداقل پنج دقیقه طول میکشید تا من لباس بپوشم. بفرض پوشیدم، با حسن چه می کردم و او را کجا پنهان می ساختم؟ باز بفرض که او نیز از راه صندوقخانه زیر پلهای اینطرف حیاط گریخت با البته او چنانکمی بر سر میریختم؟

طوری دستپاچه و هراسان شده بودیم که نیدانستیم چکنیم. روشنائی متوسطی از لای در پنجم میخورد. از لای درویش پرده فلنکاری که آویخته بود. من بلافاصله فهمیدم که بکنفر چراغ بادی در دست وارد میشود. او احتیاط میکرد و در دروازه با هتنگی میکشید. شاید هنوز باور نداشت که من در آغوش حسن بیدارم. ملاحظه ای داشت که اگر خواب هستم، اگر اشتباه کرده، اگر سوعطی بی جا و بی مورد داشته مزاحم من نشود و بیدارم نکند.

بکنفر با چراغ بادی بدرون میآمد. او که بود؟ حتما خاله. خاله، زن کنجکاوی و فضول که مانع راحتی و خوشگذرانی ما میشد. خاله زنی که هر دوی ما حتی از نام و از سباهش بیم داشتیم. حسن لحاف را تا روی سینه اش بالا کشید و متوجه حشانه و ترس زده گفت:

مخواس زبیرلحاف پنهان شود ولی زود فهمید که با آن هیکل غول آسانبوتاند خود را مخفی نگهدارد. برخاست که بطرف در کوته صندوقخانه برسد اما از بس تعجیل داشت پیشانی اش با شدت به بالای درخورد و يك آخ گفت و همانجا روی زمین نشست.

تا این لحظه من و او گمان میبردیم که خاله تنهات. مقابله با او، خاموش نگه داشتن او، التماس کردن باو، وعده و وعید دادن باو کار آسانی بود و احیاناً اگر تهدید حسن دهانش را نسبت التماس واثک و زاری من از افتتاح جلویی میگرد اما. وقتی پرده قلمکار کنارت من تگونبخت سایه به نفر را دیدم. سه نفری که در روشنائی چراغ فانوس آنها را شناخت: خاله پیشاپیش گام بر میداشت و پشت سر او خانم و آقای مدیر مانند شیر تر و ماده گرسه و خشمگین در حرکت بودند و میگریهاند. من از شرم نزدیک بود غش کنم. باز مقاومت کردم. جان بلیم رسیده و تنم از ترس و خجالت یخ کرده بود. اتفاق با نور چراغ بادی روشن شد و من توانستم نگاهی سریع باطراف بیفکنم و اوضاع را بررسی کنم.

درست راست رختخواب آشفته و بهم ریخته و گناه آلوده من. حسن چمباتمه زده و پیشانی را میان دوست گرفته بود و از درد مینالید خاله و خانم و آقای مدیر نیز روبروی من ایستاده و بادیدگان از حدقه در آمده باین منظره گویا و شرم آور مینگریستند.

من دیگر طاقت تحمل نگاههای سرزنش کننده ایشان را نداشتم. مثل انار فشرده ترکیبم. گریه را سردادم و

لطفاً ورق بزنید

چه حرفا میزنی. توام نخوای ما آبرو داریم. مردم پشت سرمون بدمیگن. به خونواده اس و من به سر. مادرم واه من خیلی آرزوداره. و میخواست سنگ تموم بداره. به ششیدن این سخنان قند در دلم آب میشد. فکر میکردم چند روز، یا یک هفته و یکماه صبر کردن باین میارزد که با تجمل و تشریفات عروس بشوم و بخانه بخت بروم. باین حیل (حسن) مرا خاموش کرد و موقتا دهانم را بست. يك سكوت و انتظار طولانی که تا بالا آمدن گند کار ادامه یافت.

از آن شب بعد برنامه من و حسن معلوم بود. من خیلی بیش از گذشته بخودم میرسیدم. گوشه صندوقخانه، پشت صندوق چوبی خاله، يك بقیه بزرگ داشتم که پیراهنهای شستام را در آن می پیچیدم. پیراهنهایی که تا آن تاریخ کمتر مورد استفاده قرار میگرفت لیکن از آن شب بعد وضع تغییر یافت. من هر روز غروب، پس از انجام کارهای خانه، دست و صورتم را میشستم، گیسو ام را شانه میزد. به پیراهن و زلف دوتا بافتهام گلاب میپاشیدم، پیراهن تمیز و فشننگ میپوشیدم و همه این آرایش را زیر چادر نماز پنهان میساختم که دیگران بخصوص خاله نبینند. فقط هر جا و هرگاه با حسن روبرو میشدم، دستکهای چادر را باز میکردم تا مشاهده کند که چقدر زیبا و دوست داشتنی شدهام.

پس از صرف شام باناق خودم میرفتم و بدروغ در بستر میخوابیدم و بخواب تظاهر میکردم. خاله این روزها خیلی بیش از گذشته مراقب من بود. گاه شبها باناقم سرک میکشید. در این قبیل مواقع خرخر میکردم و طوری خود را بخواب میزد که شاید باورش میشد و بی کار خویش میرفت. همین که در خانم سکوت برقرار میکردید (حسن) راه میافتاد و در تاریکی از زیر درختها میگشت و خود را باناق گوشه ایوان میرسانید و بی سرو صدا و آهسته و با نوك پنجه پا، بدرون اتاق میخیزد. از همان ثانیه ورود، بایک فوت چراغ قهله ای نمره هفت را خاموش میکرد و خویشن را در بستر من میافتد و بلافاصله راز و نیاز عاشقانه ضمن گزارش های روزانه آغاز میکردید و تا سیده صبح ادامه مییافت.

این برنامه جاب در حدود چهل روز بدون تعطیل اجرا میشد. تاریخ عروسی نسبتاً مفصل و حسرت برانگیز (زهره) نزدیک میشد. کسی بمن و حسن توجه نداشت. حتی خاله که زیاد کنجکاوی میکرد و مرا در مقابل سؤالیهای بی جواب گوناگون قرار میداد. من اینطور فکر میکردم ولی متأسفانه حقیقت جز این بود و آینده خلاف تصور مرا ثابت کرد.

پشنوید که بر من چه گذشت و چگونه گوسفندی زبان قربانی شد. یکشب که (حسن) تازه نزد من آمده بود از دلتنگی و از تاخیر وعده عروسی شکوه کردم. چراغ را مطابق معمول خاموش کرده بودیم و در تاریکی راز و نیاز میکردیم که ناگهان صدای ناله در اتاق برخاست. آنروز گاران درها لولا نداشتند و روی پاشنه فلزی یا چوبی خود میگشتند. این نوع در همین که باران و یا آفتاب میخورد حجم چارچوب و لنگ های در کم و زیاد میشد و در نتیجه در صدا میکرد. هیچ وسیله ای در دست نبود که از صدا کردن در جلوگیری کند، معهذاً من

سید احمد قاضی حسینی وکیل پایه يك دادگستری

چهارراه شاه ساختمان آزاد شماره ۵۵
۵ تا ۸ بعد از ظهر تلفن ۴۹۶۵۹

آموزشگاه خیاطی میرشکار

آدرس: دایره زندان
مدت تکمیل خیاطی سه ماه

دکتر حمید خطیبی

تلفن ۴۷۶۴۶

حمام طبی سونا - پارافین - ماساژ
برای درمان چاقی مخصوص بانوان -
درمان لاغری و لك وجوش و چروك
صورت و ریش بانوان - خال و میخچه
روبروی سینما مهتاب صبح - عصر

آموزشگاه خیاطی زیبا

با امتیاز رسمی وزارت آموزش و پرورش
زیر نظر دبلمه فنی افتتاح شد
چهارراه ناری سهره اکبر آباد
روبروی کتابفروشی افشار

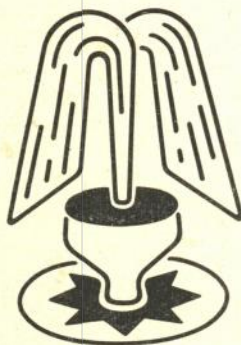


فرمتکس
موها را آسانتر بپیچید
فرمتکس بهترین وسیله برای نرم و دادن نرینگی موی سر
ولآ آلمان - بزرگترین متخصص رنگ و آرایش مودر جهان

توجه کنید
صنایع فلزی رخ جوانگوی شما در مورد لوازم
منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در
آن صفحه توجه کنید.

دوره عالی خیاطی آرایش و گلسازی را زیر نظر
دبلمه از آلمان، فرانسه در آموزشگاه مهران
فرا گیرید -
مدیر آموزشگاه مرضیه جاسمی

آدرس خیابان شاهپور داخل ارمانه تلفن ۵۳۹۴۱



بنوشید

شوئیس



شوئیس پرتقالی



جینجرائل



تونیک



سودا

Schweppes
REGD. TRADE MARK

زن صدستاره..

حسن مثل آل و بخت میاد توی این اتاق
و دندمه‌های صبح برمیگرده تو رختخواب
خودش .
خانم با صدائی که می‌لرزید اظهار
داشت :
- خاك بر سر ت كن . ای بی‌لبافت.
ای پسر بدبخت . چطور رغبت شد كه این
دختر گدا و كلفت رو توی بغلت بگیری ؟

لباف را روی سرم کشیدم. زیر لباف هم
از فشار نگاه آن سه نفر آسوده میشدم و
هم تن نیم عربانم را میپوشانیدم . کار
تمام بود و هیچوجه جانی برای انکار
مشهودات باقی نماند . خاله سکوت
رعب‌انگیز اتاق را شکست و گفت :
- دیدین گفتم . دیدین . من از دو
سه ماه پیش عیدونستم . هرب می‌دیدم كه

دختری كه تنش بوی آشپزخونه می‌ده چه
کیفی واسه تو داشت ؟ خاك بر سر .
او یگريستن پرداخت . آقای مدیر
نیز خشم‌آگین و خشن اظهار داشت :
- تقصیر حسن نیس . گناه از این
دختره‌اس . دختر اگه نجیب باشه از توی
یه سربازخونه سالم و دست نخورده می‌اد
بیرون .
البته صدای پایش را نشنیدم لیکن

چند ثانیه بعد چیزی مثل کوه روی‌ستون
فقراتم فرود آمد ، بطوریکه دردی شدیدتر
دلم پیچید و قسم بند آمدم زیر لباف نالیدم.
نالای دردناك باین امید كه آقای مدیر
پیمان يك لگد كشته اكنفاكند ، متأسفانه
او چنان بخشم آمده بود كه نمیفهمید بر
چوالم‌كاه می‌زد یا به پشت‌پهلوی و سرودست
يك انسان . اولی و دومی و سومی را بیاد
دارم و دردمش را حس كردم اما دیگر نفهمیدم
چه شد . از ترس یا از شرم و یا از درد
بیهوش شدم .

نمیدانم بعد از این چه حوادثی اتفاق
افتاد . همینقدر بخاطر می‌آورم كه وقتی
بپوش آمدم طاقباز در رختخواب خودم
خوابیده بودم و ناله می‌كردم . استخوانهایم
دردی داشت كه نه قبل از آن میشناختم و
نه چنان دردی را بعد از آن احساس كردم .
فقط همان شب و همان یکبار از چنان
دردی نالیدم . گوئی جان را از تنم بیرون
میکشیدند . خاله بالای سرم نشسته بود و
دستمال خیس روی پشانیام می‌گذاشت .
چشمم كه باو افتاد داغ دلم تازه شد و
گریه‌كان همه چیز را از اول تا آخر
تعریف كردم و گفتم :

- حالا مگه چه عیبی داره . ما كه
میخوایم زن و شوهر بشیم ..
خاله حرف مرا برید و گفت :
- خفه شو دختر . من نمیدونستم تو
اینقدر احمقی .

- مگه چی شده ؟ حرف بدی كه نزدم .
- چی میخوای بشه ؟ حرف از این
بدرتم میشه ؟ آخه مگه شعور نداری ؟ نمیدونی
كه آقای مدیر ، با اینهمه اهن و تلب نمیداد
تورو واسه پرسش بگیره . تو هرچی باشه
كلفت این خونه‌ای . گدوم آقا ئی كلفت
خونهشو واسه پرسش گرفته كه آقای مدیر
بگیره . دیگه این حرفو نزنن ها .
گریه‌ها كردم . اشكها ریختم ، اما
قصه همان بود كه گفته شد . فردا صبح
رونداشتم كه از اتاق خارج شوم . خاله
يك استكان جای و كمی نان بیات برای
من آورد . از اوباترس و دلهره سراغ‌حسن
را گرفتم . اوتنها کسی بود كه راجع بـ
ازدواج من و خودش بدون كلفت نامیدن
من و توهین حرف می‌زد و زبان مرا می‌فهمید.
خاله گفت :

- دیگه حرف از (حسن) نزن . اون
صبح زود سوار شد و رفت تهران . الان
تورا به . داره میره . اگه پشت گوش
خودتو دینی حسو می‌بینی . اون رفت
تهران و تا تكلیف تو معلوم نشه بر نمیگرده .
گریه‌كان گفتم :

- چه تكلیفی . من باید زن حسن بشم .
خاله آب پاکی را روی دستم ریخت
و توضیح داد :

- زن یكی دیگه میشی . برای اینکه
گندكار درنیاد همین امروز و فردا تورو
به یه مرد جا افتاده و حسابی شوهر میدن .
- من نمیخوام . من زن هیچكس
نمیشم .

- مگه دلخواه توست ؟ هرچی آقای
مدیر بگه و بخواد هونه . دیشب ما تا صبح
بیدار بودیم و حرف می‌زدیم . بالاخره هم
نقشه‌كارو كشیدیم . كار آسونیه . درست میشه .
دختری كه تنه غف و عصمت خودشونو
داره و واسه محله‌های پائین شهر خوبه . حالا
خیلی بهت منت میدارن كه میخوان یه
سروسامونی برات دست و پا كنن . حقش اینه
كه دستو بگیرن و بنده‌ازنت توی كوچه .
دراین گفت و گو بودیم كه خانم
همراه يك پیرزن و يك جوان دیگر وارد

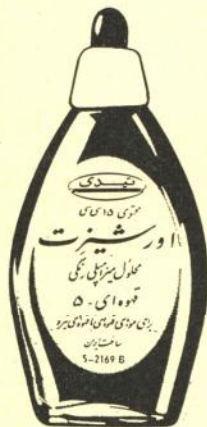
بقیه در صفحه ۸۰

باد و اثر مهم

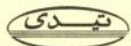


اورشیزت محمول میز امپلی رنگی

Orchiset



Schwarzkopf



رنگ موها را بطور دلخواه یکنواخت و شفاف مینماید.
فرم و حالت میز امپلی را نیز مدت‌ها ثابت نگه میدارد.

طرز استفاده از اورشیزت بسیار آسان است بعد از شستن گیسوان در
حالیكه هنوز خیس هستند با اورشیزت آغشته نموده و بعد از پیچیدن با
بیگودی با آنها فرم بدهید.

اورشیزت دوام میز امپلی را زیاد و
رنگ مو را شفاف و یکنواخت میکند.

توجه داشته باشید:

برای هر رنگ موئی اورشیزت مخصوص آنرا انتخاب نمایید.



محصول ولا آلمان

کلیستون KOLESTON

کاملترین سری رنگ های مدرن

شوهر خونه دار

بقیه از صفحه ۲۴

ومرده از نردبان پیاده شدم، ریختم رامیدیدید که مثل دلقک های سیرک رنگارنگ و مضحک شده بودم! رنگ زدن دیوارها تقریباً سه روز و شش طول کشید و در تمام این مدت طوطی سکوت کرده بود، اما بسا نگاههای طعنه آمیزش میخردم بالاخره طاقم طاق شد و یکروز آتقدردستیانی شدم که سرطوطی فریاد کشیدم:

— حالا کارت بانجا کشیده که منو دست میندازی؟ الان خدمت میرسم.

اینرا گفتم و بطرف کمدی که صفحه های رقص توش بود رفتم تا يك صفحه «رائه اندرول» که طوطی از آن بدش می آمد روی گرام بگذارم، ولی وقتی برمیگشتم، پایم بطل گرفت و رنگ مایع کف اتاق ولو شد. طوطی پس از چند روز سکوتش را شکست و گفت:

— احق! واقعا این عنوان برازنده من بود. تا کف اتاق بصورت اولش درآید، یازده تاحوله حمام و دست و صورت خشک کنی از حیز انتفاع افتاده بود.

آن شب از زور خستگی، مثل مرده ها تویستر افتادم. صبح وقتی چشم باز کردم، آواز نهادم برآمد. چون رنگهای که بر زمین ریخت موادی باخود داشت که لعاب همه موزائیک های کف اتاق را خورده بود. چاره ای جز عوض کردن موزائیکها نبود. فوراً به بنای خانوادگی تلفن کردم. قول داد فردا بیاید. آن شب تا نیمه های شب مشغول خالی کردن اتاق از میل و صندلیها و انتقال آنها به آشپزخانه بودم. این کار بسا چنان مهارتی صورت گرفت که صبح وقتی پا شدم تابه آشپزخانه بروم، دیدم راهی برای وصال یخچال نیست. در نتیجه تا ظهر گرسنه ماندم.

آنچه باعث دستپاچگی و ناراحتی من میشد این بود که موقع رنگ کردن دیوارها، چند قطره رنگ روی طوطی پاشیده بود و نمیدانستم باچه وسیله ای آنها را پاک کنم. بچوادم میگفتم:

— «مرد! اگر دست بروش دراز کنی، چندتا از

اون فحشهای آبدار که از بیجهات باد گرفته نشارت میکنه!

غصه بزرگتر من از کانابه ها و قالیها بود که رنگ رویشان پاشیده بود. از آن گاشته دیگر برده ها برنگ دیوارها که حالا «ختم خالی» شده بودند نمیخورد و زار میزد. بی اختیار یادچند بیت شعری افتادم که زخم شب قبل از رفتن بمناسبتی آن را خوانده بودم:

« چون بدریای زندگی رسیدی،
دیگر را بازگشت نداری،
پس به شانت اعتماد کن
و به آبزن ۰»

منهم دل بدریا زدم. همان شب توضیاتی که یکی از دوستانم داده بود، برای یکی از آشنایان، بدیاریهای خودم را تعریف کردم و گفتم:

— حالا تصمیم دارم تا سه وکله زخم پیداننده مملتان خونرو عوض کنم. حتی قالیها، پرده ها و تابوها را نیز نونوار کنم. حتما خیلی ذوق میکنه، نه!

چشمان آشنای من برقی زد، گفت:

— تا مینوئی رنگهای زنده انتخاب کن. امسال رنگهای «مخض» مده. اگر از من میشوئی بذار وقتی زنت برمیگرده، هوش چیزهای نوبینه و روحش تازه شه. من آگه جای تو بودم روکش مبلها رو از مخمل زرد انتخاب میکردم، تابوها را کوئیم و قالیها رو از جنس پرلون و نایلون سرخ آتشین با سبز چمنی.

از جیبم يك نمونه پارچه در آوردم و همچنانکه نشان میدادم، گفتم:

— این چطوره؟
— این هبید نیست. اما مخمل زرد یازعفرانی بهتره.

مدت چند هفته توخانه ما فعالیت عجیبی جریان داشت. سراغ پرده دوز، مبل ساز و قالی فروش رفته بودم تا «کانون خانوادگی» را گرم تر و دلپذیرتر کنند. عاقبت «رنگهای مخض» چنان خانه را اشباع کرد که هروقت چشمم بدرو دیوار و پرده می افتاد برگیچمبتلا میشدم. اما چون «مدرنیزم» اینطور اقتضا میکرد، سعی میکردم زمان را درلگتم و باصطلاح باگردش روزگار هنگام شوم.

یکمشت تلقینهای گاه و بیگاهی چنان روی سلیقه ام

اثر گذاشت که یواش یواش شروع کردم به لذت بردن از آن خم رنگرزی که خانه من بود. بارها اتفاق می افتاد که وسط اتاق می ایستادم و از تماشای کوسن قهوه ای، کانابه زرد، آباژور گورخری، قالی چمنی، دیوار آبی، رومی زری سرخ، پرده زعفرانی، صندلیهای گرم رنگ، رومی زری بنفش، دروینجره مشکی و سقف سفید حظ میبردم.

حالا دیگر «کانون خانوادگی» برای خیر مقدم گفتن به زخم آماده بود. روزیکه قرار بود، پس از شش هفته دوری از خانه و زندگی با بچه ها برگردم، یکبار دیگر بهمه چیز سرکنی کردم، تابلو کوئیم را که کنی کج بنظر میرسید، راست کردم، گردو خاک گلیای مصنوعی را تکاندم و بخودم گفتم:

— نکته بنهغه که برده ها سه انگشت کوتاه در اومدن؟

درست موقعیکه داشتم لکه رنگی را از منقار طوطی پاک میکردم، صدای ترمز اتومبیل را شنیدم و طوطی را بر داشتم و با استقبالان دویدم. وقتی ماچ و بوسه ها و احوالپرسی ها تمام شد و زخم قدم بخانه گذاشت، ناگهان ماتش برد. کفشو پرت کرد، عینک آفتابیش را بچشم زد، چند ثانیه خیره خیره مرا و اتاق را نگاه کرد و ... آن وقت غش کرد و روی قالی چمنی از حال رفت ...

دیشب باز توبک مهمانی به همان آشنائی برخوردم که در مورد انتخاب رنگ پرده ها و مبلها مرا راهنمایی کرده بود. پرسید:

— خوب، موفق شدی؟ وقتی زنت برگشت چه عکس العملی نشان داد؟
در حالیکه سعی میکردم لبخندم را مخفی نگه دارم گفتم:

— همون عکس العملی را که من انتظارشو داشتم. حالا اصرار میکنه که امسال، اون خونه بونه و من با بچه ها برم تعطیلات
بعلاوه بعد از این تغییر و تبدیله ها يك تغییر دیگه هم در خانه ماروی داده و آنرا بنسکه طوطی مان که تا حالا مرا «آقا» صدا میزد، از هفته پیش تا حالا هروقت مریبینه دیوار پشت سرم میگه:

— احق ... احق!

کاروان تابستانی کنار دریای مثل پر

یانسیون کامل هزینه رفت و برگشت يك هفته ۱۴۰ تومان دو بعد از ظهر پنجشنبه تا عصر جمعه ۵۴ تومان روز جمعه ۴۳ تومان برای اطلاع بیشتر به بی. ام. تی. تلفن ۳۰۵۱۵۴ و ۳۳۳۶۷۸

بوتیک توئیگی

BOUTIQUE TWIGGY

آخرین مد لباسهای تابستانی برای خانها و دختر خانهای با سلیقه
خیابان ایرانشهر کوچه رفاهیت پلاک ۲۲ تلفن ۲۲۶۴۲۰

دکتر محمد عابدی پور

متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک
خیابان فردا - شماره ۵۴

مزون ژوران

افتتاح و آماده سفارشات شامت
نخت جشید بین بهار و روزولت
کوچه مریخ تلفن ۷۶۳۹۱۱

دکتر اسدی

جراح و متخصص بیماریهای زنان و زایمان و نازائی
پذیرائی ۵ تا ۸ بعد از ظهر تلفن ۳۰۳۰۷۸
خیابان ژاله بین آسردارو نهاد شماره ۱۸۸

دستال کاغذی گلايول بازار آرد

کدام نوعی گلاي

روی برتر از قوی کلايول بازار آرد

گلايول

رازموش نفر بایسد

نادر بهائی گلايول

بازار آرد بازار آرد بازار آرد

بازار آرد بازار آرد بازار آرد

بازار آرد بازار آرد بازار آرد

بازار آرد بازار آرد بازار آرد



مركز نشر - تهران - شماره ۱۱۱۱۱۱۱۱ - تلفن ۷۵۱۱۸

تقدیر از شاکرد اول آموزشگاه خیاطی البرز



بانو شایگان جهرمی فارغ التحصیل هنرستان البرز (ساحب عکس مقابل) که بین همدوره‌های خود رتبه اول را حاکم کرده از طرف رئیس آموزشگاه ضمن دریافت جایزه مورد تشویق و تقدیر نیز قرار گرفت. نکته شایان توجه اینکه نامبرده از شهرستان جهرم به تهران آمده و توانسته است چنین موفقیت درخشانی را بدست آورد.

البرز - تهران چهارراه سرچشمه
تلفن: ۲۴۲۰۵۴ - ۲۰۴۳۳۷

البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غربی و هاشمی)
تلفن: ۹۵۲۶۹۲

هم‌اکنون آموزشگاه البرز با همکاری مجرب‌ترین استادان و کلاسهای مجهز به کولر جهت دوره‌های جدید و کلاسهای تابستانی شامل خیاطی، گساز، آرایش، طباشی، ماشین‌نویسی، تجدیدی و تقویتی همه روزه صبح و عصر با تضمین موفقیت ثبت‌نام می‌نماید.

البرز - تهران چهارراه سرچشمه البرز - تهران خیابان ۱۲ متری هاشمی (بین سپه‌غربی و هاشمی)

تئاتر ملی

بقیه از صفحه ۲۵

صورت است که به آسانی می‌توان نوشت: این هنر است، آن هنر نیست، این تئاتر است، این هنر نیست. و تازه در بسیاری موارد همین هذیان‌ها از سر اغراض خصوصیت.

— در میان گفت‌وگوهای مربوط به شما و کار شما غالباً صحبت از جنبه‌های ملی و یا جهانی در هنر نیز به میان می‌آید. بطور کلی در زمینه این «بومیگری» یا «جهانیگری» در هنر می‌خواستم نظر شما را بدانم.

— جهانی بودن نفس هنر است. یعنی هنر پدیده‌ای است برای انسان. حدود و ثغور جغرافیایی در هنر به آن معنی که پاره‌ی کوه نظران تصور می‌کنند نفوذی ندارد. ممکن است در پاره‌ی هنرمندان کوشش‌هایی وجود داشته باشد برای طرح مسائل جهانی و یا بالعکس برای طرح مسائل بومی. از جهت دیگر باید بدانیم که هنر اساساً یک زبان عمومی نیست. در این گیرودار، مساله ملی یا جهانی بودن به شکل خاصی که در محیط ما مطرح می‌شود اصلاً جای بحث ندارد. اما نکته گفتنی، آنکه هنر امروز مرز شکن است. امروز از انسان تا انسان، یا هیچ فاصله‌ی نیست و یا همان پرتگاه ژرفی وجود دارد که همیشه وجود داشته است. همین «چوب‌زیر» بعل، را اگر برای یک گروه آلمانی زبان اجرا کنند، کاراکتر «پهلوان» به آسانی پیچیده را به یاد «یگرفت» خواهند داد. اما نه این دلیل جهانی بودن است و نه «چوب زیر بعل» اساساً با چنین قصدی به وجود آمده‌است. از جهت دیگر، هر قدر دید یک آفریننده هنری بری از ظواهر بومی و محلی باشد به حال خصوصیت زادگاه و پرورشگاه آفریننده در انشراح قابل لمس و تشخیص خواهد بود. در مورد خدمت می‌توانم بگویم که در بند ظواهر بومی نیستم. و بومیگری آنچنان کمین می‌فهمم تا گریز در کارم نفوذ و دخالت دارد. و در انتخاب فکر و فرم و موضوع پایبند هیچ مقرراتی نیستم. مسایلی کمین مطرح می‌کنم می‌خواهم برای انسان اسیر تمام حدودهای جغرافیایی مساله باشند. — در مورد تئاتری که از چند سال پیش

در ایران آغاز شده و به هر تقدیر تازه امروز پیش آمده است، و درباره آینده آن چه نظری دارید؟

— در ایران ما چند دوره تئاتری داشته‌ایم که دوره اخیر آن یک تئاتر حرفه‌ای جدی و موفق نیز بوده است. متأسفانه در جریان هیچ کدام از این دوره‌ها کوشش جدی و اساسی برای ایجاد درامی که از آن این کشور باشد به چشم نمی‌خورد. هیچ ملتی نمی‌تواند بدون ادبیات دراماتیک دارای یک تئاتر بومی بشود. و ما امروز صاحب یک تئاتر ایرانی هستیم، زیرا تئاتر امروز ما با ادبیات دراماتیک آغاز شده است. کوششی که امروز از طرف جوانان در خلق آثار دراماتیک می‌شود بسیار امیدوارکننده است. البته تئاتر امروز هنوز چنان که باید به قوام نیامده و هنوز کم و بیش حالت آماتور دارد. و این نیز بسیار طبیعی است. اما تجربه مخصوصاً دوسه سال اخیر به وجود آمدن یک تئاتر دائمی را کارز جانب دست اندر کاران تئاتر امروز مرتباً دایر باشد و برنامه‌هایی را اجرا کنند بسیار ممکن ساخته است. در اینجا ناگزیرم از یک اشتقاق تئاتر امروز نیز سخن بگویم. در تئاتر امروز دو تیره خاص داریم. تیره‌ی که به اجرای تئاتر ایرانی می‌پردازد تیره‌ی که منحصر با تئاتر غیر ایرانی سروکار دارد. البته هر دو تیره منحصر از جوانانند و کارشان با کم و بیش پشت و بلند قابل قبول. اما تیره‌ی که به اجرای درام‌های ایرانی همت می‌ورزند خود دو تیره‌اند. تیره‌ی که می‌کوشد خیلی زود به تماشاگر برسد (و تئاتر امروز با این هدف آغاز شده‌است) و من آینده آن را ناچوس می‌بینم. تیره دیگر که می‌کوشد تماشاگر را به خودش برساند، نمایشنامه‌هایی که تیره نخست می‌نویسند و اجرا می‌کنند و تماشاگر به هم زده است، کم و بیش به آن پسندی مردم دامن می‌زند، تماشاگر را راضی و نیز خالی بیرون می‌فرستد، و این خطرناک است. داور دربار تیره دوم را نیز به آینده واگذار می‌کنیم.

آیا برنامه‌هایی برای آینده دارید؟ — فراوان. فعلاً زمستان امسال یک بازی دیگر از خودم را شاید به نام «زن و مرد و کلید» تماشا خواهید کرد و برنامه‌های دیگر

تعزیه زنانه

بقیه از صفحه ۲۴

که قبلاً در مجالس زنانه روضه می‌خواندند و یا راه و رسم آن را در چنین مجالسی آموخته بودند، از این شبه‌خوان‌ها (تعزیه‌خوان‌ها) چند نفری تا به امروز نشان مانده است، همچون ملاططه، ملائیات و ملا مریم.

تعزیه‌هایی که در این مجالس برپا می‌شد بیشتر تعزیه‌هایی بود که قهرمانان اصلی آن زنان بودند، همچون: تعزیه عروسی دختر قریش، تعزیه شهربانو. در تعزیه‌های دیگری که وجود مرد غیرقابل اجتناب بود، خود زنان با «گرم» و پوشیدن لباس مردانه، این مشکل را حل می‌کردند، صدای خود را دورگه و کلفت می‌کردند و نقش «مرد» را بخوبی و توانایی اجرا می‌کردند. با اینحال تعزیه زنانه رشد و وسعت چندانی پیدا نکرد، چرا که اجباراً

در خانه رجال و ثروتمندان که قدرت تهیه لباس و وسایل و همچنین مکانی برای اجرای آن داشتند برگزار می‌شد، و تماشاگران عادی از دیدن آن محروم بودند و شاید برای همین بود که تعزیه زنانه، این نقش زودگذر، آخرین مراحل عرش را در دوره احشاه‌ها قاجار طی کرد و بعد از آن آهسته‌آهسته از میان رفت تا آنجا که از خاطره‌ها محو شد.

اینک که ما از تعزیه زنانه یاد می‌کنیم، شاید فکر کنیم چه میشد اگر تعزیه‌های زنانه و مردانه در کنار هم و با یک‌همه پیش میرفتند؟ اینصورت که لود که تا به امروز با تکتیک و اصول هنری بیشتری به اوج خود میرسد و چه‌بسا که محلی و ساختمانهای نیز مانند تئاترهای یونان باستان به ابتکار اختصاص داده میشد و توده تماشاگران چندین هزار نفری پشتیبان آن بودند. پشتیبان یک تئاتر ملی و مقتدر

دکتر مهدی بجرى
متخصص جراحی زیبایی و پلاستیک

شاهرضا مقابل سوپراکت جنب سینما تاج

تلفن: ۲۰۲۴۸۹

دکتر اسمعیل فرهنگى

متخصص چشم و عینک نامرنی از امریکا
تعیین نمره عینک با روش «کوپلن»
پذیرائی: صبح و عصر، تلفن مطب: ۵۵۹۴۷
تلفن منزل: ۶۱۳۳۱۶

شاه - شیخ هادی رازی شمالی شماره ۱۴۴

شوهرم جاسوس قرن

بقیه از صفحه ۲۷

«کیو - گاردنس» با گنج شکل یک حلیب را بکشد. با این احتیاطات، دکتر فوش می‌توانست از اینکه خطری او را تهدید نکند، مطمئن باشد. ولی خطر کم کم نزدیک میشد. روز ۲۳ سپتامبر ۱۹۴۹ پزیدنت ترومن، مطمئناً یکی از سخت‌ترین روزهای عمر خود را می‌گذراند؛ نخستین بعب آتمی شوروی منفجر شده بود؛ و ترومن در زیر همان ورقه‌ای که خبر انفجار نخستین بمب آتمی شوروی در آن نوشته شده بود، نوشت: «من مطمئنم که خیانت بزرگی بشانده‌است. وظیفه‌ما، نخستین وظیفه‌ما، پیدا کردن و بمب‌جات رساندن خائنان است. بعنوان رئیس جمهوری امریکا، بهمه سازمانهای امنیتی امریکا دستور میدهم که از همین امروز، از همین لحظه، بجهت وجوی خائنان برآیند!»

دکتر کلاوس فوش، هنوز نمیدانست که در سایشی سقوط قرار گرفته‌است!

دنباله دارد

به لندن پرواز کنید



و ۱۳۵۰۰ ریال کمتر بپردازید

اگر ترتیبی بدیدید که مسافرت شما فقط یک ماه طول بکشد
و قبل از پایان ماه مراجعت کنید ۱۳۵۰۰ ریال کمتر خواهید پرداخت
بدین ترتیب شما میتوانید فقط با پرداخت ۲۷۸۹۰ ریال
بلیط دوسره تهران لندن را خریداری نمایید.
فکر نمیکنید استفاده از این موقعیت عالی
بمنفع شما باشد ؟ قدری فکر کنید.



در سراسر جهان بی . او . سی از شما مواظبت میکند

BOAC

شرکت هوایی بریتانیایی ماوراء بحار با همکاری کاتناس و ایر ایندیا

برای کسب اطلاعات بیشتر به آژانس مسافرتی خود یا بی . او . سی در
تهران خیابان شامسقا شماره ۳۳۳ تلفن ۶۱۸۷۵۰-۹ یا ۶۱۸۷۵۰-۸
یا ۶۱۸۷۵۰-۷ - سان تاین از خط تلفن ۳۱۵۴ - ۲۴۷۱ مراجعه فرمائید .

باد بزن ناسیونال نسیم خنک کوهستان را بخانه شما میآورد



باد بزن ناسیونال با طرحهای بسیار زیبا - بدنه پوشیده
از لعاب آکریل بخته - چهار تکه کنترل
سرعت - با سوئیچ تنظیم وقت بمدت ۶۰ دقیقه با پره‌های پر قدرت
و بی صدا - دارای پایه گردان برای خنک کردن هر گوشه اطاق .



ناسیونال برای زندگی بهتر

آیا آدم موفق هستید ؟
بقیه از صفحه ۲۰

۱۵ - آیا میتوانید بلافاصله عدد صد
ویازده هراوصدویازده را بعد بنویسید ؟
۱۶ - آیا فکر میکنید که نظری
شخصی خودتان بیشتر از نصایح و تفکرات
دیگران در مورد کارهایتان ارزش دارد ؟
۱۷ - آیا دهموردبخطا سریدن قیافه
اشخاص حافظه دارید و کسی را که یکبار
دیدهاید دوباره ییاد میآورید ؟
۱۸ - آیا هنگامیکه در يك صف

سالن زیبایی و آرایش شیرین
تحت نظر دکتر فیزیوتراپ با وسایل مدرن و جدید
روزولت میدان ۲۵ شهرپور آماده پذیرائی میباشد. تلفن ۶۲۶۰۲۴

توجه کنید
صنایع فلزی رخ جوا بگوی شما در مورد لوازم
منزل در صفحه خریدهای تازه است بگفتگوی ما در
آن صفحه توجه کنید.

هستید بکسی اجازه میدهید داخل صف
بشود و نوبت شمارا بگیرد ؟
۱۹ - آیا هنگام گرفتن تصمیمات ،
آینده را نیز در نظر میگیرید ؟
۲۰ - آیا فکر میکنید امکان دارد
در يك دعوا یا بحث و گفتگو کسی که
صاحب حق نیست برنده شود و حق را باو
بدهند ؟

برای اخذ نتیجه چه باید
بکنند ؟

اگر به سؤالات ۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰ جواب
مثبت داده‌اید برای هر کدام يك امتیاز
بصاحب خود بگذارید .
و همچنین برای هر جواب منفی که
بسؤالات ۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰
داده‌اید نیز يك امتیاز بصاحب خود
بگذارید .
حال امتیازات خودرا جمع بزنید .

اگر مجموع امتیازات شما
بیش از ۱۴ است:

باید بشما تبریک گفت چون کلید
موفقیت در اختیار شماست و درزندگی
کاملا موفق و پیروز خواهید بود. معمولا
برای احراز موفقیت زحمت زیاد نمیکشید
چون این امتیاز در وجودتان بخودیخود
وجوددارد که مشکلات را از سر راه خود
بردارید و جاده موفقیت را در پیش پای
خود بکشائید. شما قادر هستید که حتی در
شرایط مشکل به هدفهای خود برسید .
فوت و فن مقابله با کار و مشکلات را چنان
میدانید که رسیدن به پول و مقامات برای
شما سهل و آسان است .

اگر مجموع امتیازات شما
بین ۶ و ۱۴ است:

برای شما امکان موفق شدن در مسیر
زندگی همیشه وجود دارد ولی گاه گاه
بعلت ندانم کاری و سهو و اشتباه فرصت ها
را از دست میدهید و برای شکار بوقع
موفقیت و پیروزی یا بر اثر نداشتن اراده
و تصمیم کافی و یا بر اثر تلقین وسوسها
و عدم پشتکار بوقع حرکت واقدام نمیکند.
اگر کمی درباره تقاض روحی خود فکر
کنید یقینا مسیر ترقی و تعالی پیش پانتان
گشوده خواهد شد و گهگاه تیرتان بسنگ
اصابت نمی کند .

اگر مجموع امتیازات شما
کمتر از شش است:

متأسفانه باید گفت شما آدم موفق
نیستید و در کارهایتان بیشتر نامراد
هستید . اما گناه عدم
موفقیت خودرا بگردن بدشانسی و یا بد
اقبالی نگذارید زیرا نقص و عیب از طرز
فکر و تکنیکهای عملی خودتان است. البته
هرکس تحت تاثیر آثار و عوامل تربیتی ،
وراثت و محیط روحیه و ساختمان فکری
بخصوص پیدا میکند. مثلا بعضی هاتصم تر
و فعال تر و پر حرکت ترند و بعضی دیگر
راحت طلب تر و نرم تر و این صفات تا حدودی
زاینده طرز تربیت خانوادگی و محیط
آدم است . اما بهرحال هرکس هر عیب
و نقصی در وجود خود پیدا کند بهولت
می تواند با تمرین و ممارست آنرا مرتفع
سازد و شما هم باید همین کاررا بکنید
تا از شر ت پیروزی درخول زندگی خود
بیشتر بچشید ■

زیبائی طبیعی را همه تحسین میکنند



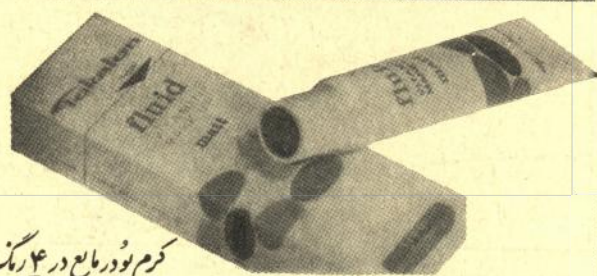
Tokalon

توکالون بچره شازیبائی طبعی می بخشد

کرم پودر مایع و جامد
توکالون
بهتر جذب میشود
رنگهای آن متناسب
بارنگ چهره شماست



کرم پودر جامد در رنگ



کرم پودر مایع در رنگ

من یک مرد بودم بقیه از صفحه ۱۹

های سینه پشمالویم ریخت. موهای سرم بلند و پستانهایم بزرگ شدند و عجیب اینکه حتی خلم تغییر کرد و بخلی ظریف وزنا نه مبدل گردید. خودم را بدست سرنوشت سپرده بودم. چنان بظاهر تغییر قیافه داده بودم که در خیابان خیلی ها مرا زن تصور میکردند و حال آنکه هنوز لباس مردانه بتن داشت.

دوسال دیگر در بالاکلیفی گذراندم. بعد دوباره سراغ دکتری رفتم که مشهور بود. موقع معاینه چندتن از همکاران دکتر نیز حضور داشتند. توجه همگی شدت نسبت بمن جلب شده بود. بعد از معاینه شنیدم دکتر بیکی از همکارانش گفت: «این بیمار بدون شک مرد نیست، بلکه یک زن است».

تشخیص او همه تردیدهایم را کنار زد و کار را بجائی کشاند که اداره سجل احوال بنا به تصدیق آن پزشک عالیمقام سجل را عوض کرد و بدین ترتیب قانون هم مرا (زن) شناخت و من که (روبرت کاول) بودم از آن بعد شدم ماموازل (روبرت کاول). دکتر بمن توصیه کرده بود.

— صلاح در اینست هرچه زودتر بعمل جراحی تن در دهید و در غیر اینصورت ممکن است تحولات جسمی تان اقتدر شدید باشد

که شما آسیب هائی وارد آورد. نترسید. عمل بسیار ساده ای است. نه درد دارد و نه ذره ای ناراحتی.

بطوریکه ملاحظه میکنید راه چاره از همه طرف برویم بسته شده بود. در یک بحران، تصمیم نهائی را گرفتم و روی تخت عمل خوابیدم. مقدمات عمل قبلا فراهم شده بود. جراح بمن گفته بود:

— اگر مایل باشید میتوانی یک پیراهن زنانه با خودتان بیاورید تا بعد از عمل بپوشید و از همان بیمارستان با دنیای مردی و مردانگی وداع کنید.

یکروز مانده بعمل حال عجیبی داشتم. نمیدانستم خوشحال باشم یا بد حال. نگرانی پدر و مادرم نیز دست کمی از نگرانی من نداشت. مرتب از خود میپرسیدم:

— خوب، آمدم وزن شدید، آنوقت چه؟ چگونه تو چشم زن سابق نگاه کنم؟ نیست به بچه هایم چه سمتی پیدا میکنم؟ آنها مرا پدر صدا خواهند کرد یا مادر؟ طرز رفتارم با رفقای سابقم چگونه باید باشد؟ اجتماع چگونه مرا در خودش خواهد پذیرفت؟

روزی که می خواستم به بیمارستان بروم مادرم رفت برایم دوسه دست پیراهن زنانه، ییکینی، شورت، سینه بند، جوراب و

زیرپوش خرید. در برابر این لباسها بی اختیار هاج و واج بودم. البته جلیو مادرم برویم نیاوردم، اما تمایل عجیبی به هر چه زودتر پوشیدن لباس زنانه داشتم. آنها را با خود به اتاق بردم، یکی یکی پوشیدم و جلیو آئینه زست آمدم. در همان وضع روی تخت افتادم و یکی دوساعتی خواب برد. اتاق عمل برای ساعت نه حاضر شده بود. من میبایست ساعت هشت و نیم در بیمارستان باشم. صبح لباس مردانه همیشه را پوشیدم. در قف لباسها با اینفورم های خلبانی وداع کردم. یکدست لباس زنانه توی جمدان گذاشتم و باتفاق پدر و مادرم بیمارستان رفتم.

بد نیست توضیح بدهم گرچه شناسنامه ام زنانه شده بود، ولی از نظر ظاهر واضحیه از تقطع نظر اندام های اصلی مردانه هنوز مرد بحساب میامدم.

اتاق عمل پرازدکتر و پرستار بود. هرکس جریان را فهمیده بود، خودش را توی اتاق عمل انداخته بود. تیم جراحان عذر زباید را خواست. من لخت شدم و روی تخت عمل خوابیدم. وقتی میخواستند بیپوشم کنند قلبم بدست میزد. نمیدانستم بیپوشی ام چقدر طول کشید و عمل چند ساعت بطول انجامید. همینقدر یادم است بعضی اینکه بهوش آمدم ابتدا با تعجب بدوروبرم نگریدم و چون حقیقت را بیاد آوردم تیم خیز شدم، اما دکتر

توصیه کرد تکان نخورم و یکساعتی همانجا روی تخت عمل استراحت کنم.

تیم جراحی خوشحال بود. ظاهرا عمل باموفقیت خاتمه یافته بود. در آن روز فقط یک لحظه احساس خجالت کردم و آن هنگامی بود که دیدم یکی از دختران پرستار، در بین خنده دیگران سطل کوچکی را برداشت بیرون برد تا محتویاتش را دور بریزد. دوروز بعد از تخت پیاده شدم. پرستاری چمدانم را آورد و یکمک او و یک پرستار دیگر پیراهن زنانه ام را پوشیدم. دکتر سر رسید و بمن تیریک گفت و افزود: « هفته دیگر باید دوباره بیایید. زیرا با چند عمل جراحی پلاستیک باید تغییراتی در صورتتان بدهیم. شما از همین امروز باید یاد بگیرید که مثل یک زن لباس بپوشید، ماتیگ بپایید، بخودتان برسید و کارهای زنانه و خانه داری بکنید».

وقتی از بیمارستان بیرون میرفتم پدر و مادرم را با گریه از من استقبال کردند. هفته بعد دوباره در بیمارستان بستری شدم. مرا مجددا باتاق عمل بردند و لب بالا نیم را تغییر دادند و فورم دهان و بینی ام را با جراحی پلاستیک عوض کردند.

حالا دیگر حسابی یک زن تمام عیار بودم. طی دوهفته سینه هایم بیشتر رشد کردند. پستانها در انتای رشد بدست درد میگرفتند.

بقیه در صفحه ۸۲

و چاقو را در اطاق گلیها شستم ... چه یکی دولکه بغل دسته آن بود ولی دستهایم خون آلود نشده بود .
 وقتی که همه چیز را مرتب کردم ، نامه را برگزیدم و به اطاق خودم رفتم . خواستم آن را پاره کنم . بعدیش خودم گفتم که ممکن است یکی پاره‌های آن را پیدا کند و بهتر این است که تا فردا صبر کنم و آن را کاملاً بسوزانم . و پیش از آنکه صبح بشود ، باخود فکر کردم چه پات و چه سیو اگر منم شوند نمیتوانند آن شب غیبت خودشان را از محل وقوع جنایت ثابت کنند و این بود که هرگز نامه را آتش ندم تا بعنوان سند نزد من بماند .
 بله آقای قاضی این بود جریان قضایا ! ... در آن روز ، هر شب که در تاریکی بیدار می‌مانم پیش خودم می‌گویم : ای قاتل ! ای آدمکش ! و این چه کلمه شوم و مخوفی است ! ...
 قاضی کارور ، من این نامه را بعنوان شما نوشتم ... چه نمی‌دانم که هنوز سوغتی به منم و متهمه این محاکمه هست یانه ... و اگر شاصلاح بدانید من ممکن است به مقامات صالحه مراجعه کنم و مفاد نامه‌ای را که به عنوان شما نوشتم بدانها شرح بدهم ...
 ولی ، اگر ، در ذهن شما ، دیگر هیچگونه سوغتی نیست به هیچ مرد یا زنی ، چه زنده و چه مرده ، وجود نداشته باشد بگذارید این نکته را بگویم : من از مرگ نمی‌ترسم . درواقع امیدوارم که بزودی بمیرم و عجله دارم که این لحظه فرا برسد . زندگی دیگر برای من عزیز نیست . دو نفر پزشک بهمن گفته‌اند که بعث قلب‌خراش سپیددم سال نو را نخواهم دید ... از این گذشته پاکسی هم به عنوان وکیل خودم فرستاده‌ام که روی آن این عبارت را نوشته‌ام : «در صورتیکه بکثرت منم به قتل عادلین بلامی بشود ، چه من مرده باشم و چه نمرده باشم این نامه را بدست مقامات صالحه برسانید» این نامه محتوی اعتراف من است . و از خدا می‌خواهم که روزگار مرا نصیب هیچکس نکند .
 ولی ، قاضی کارور ، اگر به پسرم بگوئید کسی که همیشه مورد اعتماد او بود ، آدم کشی نیست آیا عدل الهی خشنود خواهد شد ؟ آیا عدالت رضا خواهد داد که این بچه‌هایی که من رویشان را می‌بوسم ، مادر بزرگ خودشان را زن آدمکشی بدانند ؟
 نمی‌خواهم «پیست» و «پولی» این چیزها را بدانند و ... این چیزها را حدس بزنند ... نه ... من از شما التماس می‌کنم . اگر امکان داشته باشد که مرا چنان بمجازات برسانید که آنها خبری نداشته باشند ، متشکر خواهم بود ...

مارگارت ایوز

و قاضی کارور لحظه‌ای ساکت و بیحرکت ماند ... در صورت اوقف چشمها زنده بنظر می‌رسید ... سپس سرش را بلند کرد و اوراقی را که محتوی شرح زندگی مادر پاتریک ایوز بود . جمع کرد ... و همراهِ بخاری آتش زد ...
 پایان

بقیه از صفحه ۷۴

تمام است . متضرعانه سؤال کردم :
 - داماد کیه ؟ اسمش چیه ؟
 چیکاره‌اس ؟ چندانسه ؟
 - اینا دیگه بتو مربوط نیس . همین که آقای مدیر پسندیده کافیه . برو خدا رو شکر کن که بااین سابقه مرتیکه حاضر شد تورو بگیره . اونم بدون مهریه و شیریه نقد . چاره‌ای نداشتیم . کی حاضر میشه به دختر اینجوری بره خونه خودش ؟ بعد کمی مکث کرد و ادامه داد :
 - مرد خویه . اون دوتا زنش توی به خونه دیگه زندگی میکنن . زن اولشم پیش پسر بزرگش زندگی میکنه . این پسرش چهل ساله .
 باهراس و در حالی که زبانم بند آمده بود پرسیدم :
 - پسر چهل ساله ؟ پس خودش چندانسه ؟
 - هفتادو شیرین داره . اما بنیه‌اش خوبه . سرحاله . فکر اون زنهارو نکن . باتو هیچکاری ندارن . آقای مدیر شرط کرده .
 گوشهای خود را گرفتم که دیگر سخنان او را نشنوم و در این وضع گریه را از سر گرفتم .
 ناتمام

خریده بودند و حق مسلم خوشمیدانستند حالا که بحریم شخصیشان تجاوز کرده بودیم میخواستند منافع خرید شده را بدیگری بفروشد . گماینکه فروختند .
 عصر روز چهارم بود که خاله باتاق من آمد و گفت :
 - به دیگه . توی این اتاق میمیری . پاشو سروصورتو صفا بده . لباس تمیز بپوش . سرتوشنه کن و بیا که من زلفشو ببافم .
 گمان بردم حسن بازگشته . با شادی پرسیدم :
 - مگه چی شده ؟ حسن میاده ؟
 - حرکتی به لپهای خود داد و با پوزخند و تمسخر گفت :
 - آره چون تو . حسن میاد که شب اینجا بپونه . نه خیر . امروز آقای مدیر موفق شده که با رحمت و پول زیاد برات به شناسنامه بگیره . پدراحق که شعورش نمیرسید و اوه بچه‌اش سجل بگیره . حالا هرطوری بود سجل رودرست کردن . امشب داماد میاد تورو ببینه . ایشالا بی حرف پیشش ، گوش شیطان کر ، فردا پیش از ظهر همه این طبق کثافت روی سرنیکی دیگه خالی میکنیم و راحت میشیم .
 بغض گلویم را گرفتم . فهمیدم کار

خیاطی ۳ ماه

خیاطی با متد گرلاوین که شامل نازک دوزی و ضخیم دوزی و یک دوره ژورنال کامل است در مدت ۳ ماه بخوبی بشما میآموزد .

ماشین نویسی یکماه

با استفاده از بهترین ماشین های تحریر زیر نظر مجربترین استادان تدریس میشود .

در آموزشگاه سعدی

بخانواده کارمندان دولت و فرهنگیان تخفیف داده میشود
 پهلوی سه راه شاه - آموزشگاه سعدی تلفن ۶۱۳-۲۲

اطلاعی

سالن آرایش رایکا

تحت نظر منصور و با همکاری ناصر محبوب
 خیابان پهلوی بالاتر از پست بنزین پلاک ۳۷۷ تلفن ۶۲۵۸۳۸

آموزشگاه آرایش

شهرزاد

اولین آموزشگاهی که کلیه وسائل آرایش و مدل را ضمن تدریس عالیترین و بهترین برنامه (که مخصوص این موسسه پلی کی شده) مجاناً در اختیار شاگردان قرار میدهد .

شاهرضا پیچ شمیران ۲۴۲ تالار شهرزاد

دکتر بتول معیر (دندانپزشک)
 از آلمان - رشت . سبزه میدان
 تلفن ۲۶۳۲

دستگاه ماساژ طبی آرو لیدی



Aro-Lady

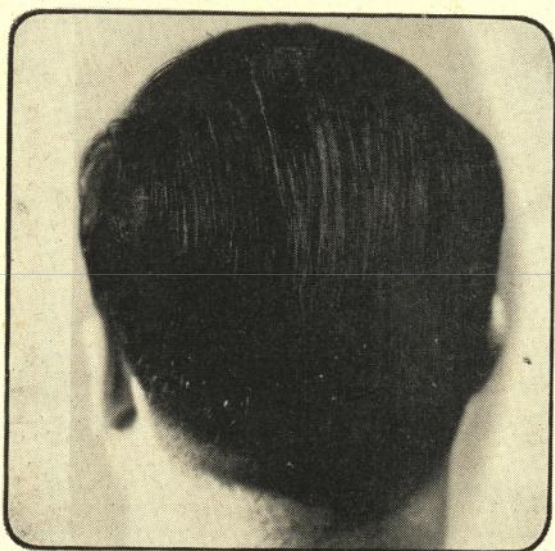
تمرین مناسب با این دستگاه سینه‌های ست و افتاده را برجسته و زیبا مینماید
 شرکت کاشانی پور - سرای سینا
 تلفن ۲۴۵۶۹ و ۲۷۵۶۱

میلیونها نفر زن و مرد از ریزش شدید موها رنج میبرند

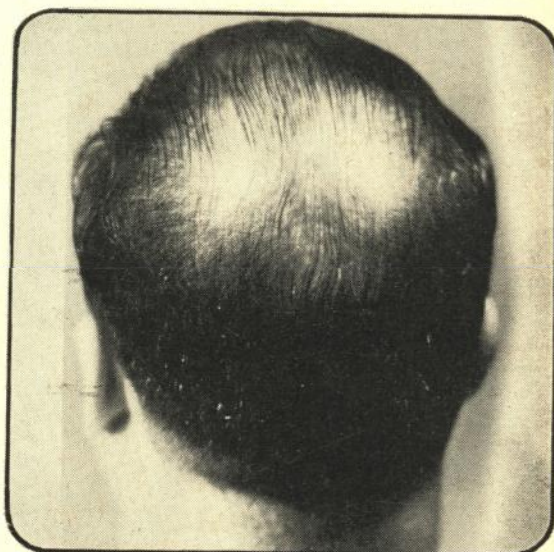
آخرین راه درمان مصرف شامپو وتونیک طبی استیل بیان

است STILBÉPAN® Shampoo

بدو عکس زیر خوب توجه کنید



همان شخص پس از مصرف مدتی از شامپوی استیل بیان



مردی که دچار ریزش شدید موها بوده

کرم داگرا DAGRA عمیق ترین چین و چروک صورت و بدن را خیلی سریع درمان میکند

برای راهنمایی در زمینه پوست و مو تحت نظر متخصص داگرا تلفن های ۳۳۲۰۶۷ و ۳۳۱۹۴۰ هر روز از

ساعت ۴^۱/_۲ الی ۷^۱/_۲ بعد از ظهر در اختیار شماست

مردی آشنا شدم . او از خیابان تعقیبم کرده بود ، پشت سرم بلیط خریده و در لژ کنارم نشست و سپس در حین فیلم يك آدماس تعارفم کرد . مرد خوش پوش و خوش قیافه وموقری بود . چون آمادگسی روحی داشتم و کنجکاو بودم ببینم درکنار يك مرد چه احساسی بمن دست میدهد ، تعارفش را پذیرفتم و آدماس را گرفتم . بعد از سینمایام بگرفش رقتیم و او دیر وقت شب تازدیدکی های خانه همراهام کرد وموقع خداحافظی مرا بوسید . بوسه اش شبیه يك برق گرفتگی درمن اثر گذاشت . از او فوری جدا شدم ودوان دوان بخانه رفتم وتانیمه های شب بیدار ماندم و فکر کردم . از خود پرسیدم :

— اگر این مرد عاشقم بشود چه ؟ سعی کردم جواب این سؤال را بخونم بدهم . اما اول متقابلا از خودم پرسیدم :

— اول بین خودت میتوانی عاشق مردی بشوی یا نه ؟

بخونم نهیب زدم :

— چرا نتوانم ؟ مگرچه چیزم از سایر زنها کمتر است ؟ ولی اگر روزی عاشق مردی بشوم ، منچورم گذشتهام را برایش تعریف کنم . اما آیا او مرا خواهد فهمید ؟ آیا بعد از شنیدن گذشته هایم باز عاشقم خواهد بود ؟ من که خودم زمانی مرد بوده ام میدانم مردها در اینگونه موارد چقدر حساسیت دارند وچه زود وآسان میرمند . البته میشود او را بی خبر گذاشت ولی اگر روزی حقیقت را یکنفر دیگر برایش تعریف کند چه ؟ درآن صورت وضع بفرجتر میشود . نه ، صلاح دراینست که خودم همه چیز را برایش بگویم . باید تعریف کنم :

— من چه تقصیری دارم ، خداخواهی بود که اینطور بشوم . تمایل به زن بودن و زنانگی ناخودآگاهانه از بچگی وآگاهانه از جوانی در من وجود داشت . سعی میکردم هیچکس نفهمد . همین پنهان کردن و مخفی نگه داشتن حقیقت ، باعث میشد که خودم را هرچه بیشتر مردتر جلوه دهم . من يك قهرمان جنگ هستم . خلبان يك هواپیمای «اسپیت فایر» بودم . رشادتهایی که درجنگ از خودم نشان دادم ناخودآگاهانه بخاطر اثبات مردانگی ام بوده است درحالی که طبیعتا زن بودم ولایذ باایراز شجاعت میخواستم بخونم بقبولانم که نه ، من مرد هستم . اما جنگ شر به بزرگی بر روح من وارد آورد وتحول جنسام را تسریع کرد .

من بی اعتنا بآن شوک در مسابقات اتومبیل رانی شرکت کردم . بعد بازهم عمدا و برای اینکه ارزشی احساس واندیشه زن بودن فرازکنم رقتیم وزن گرفتم و صاحب دویچه شدم . زن و بچه دار شدن اندکی موجب تسکینم شد ، اما بزودی کار بجائی کشید که پنهان داشتن تحولات درونی ام برای خودم هم دشوار بود ، زیرا سینه هایم رشد میکردند . موهای بلند میشدند ، دیگر احساسی نسبت بزمن نداشتیم . صدایم مثل صدای اطفال بالغ ابتدای دورگه بعد کاملا زنانه شد . آنگاه برپور زمان ، اول مردی زن نما ، سپس زن پسر نما و سرانجام يككم عمل جراحی زنی بشمام معنی از آب درآمد . گاه بخودم میگفتم :

— حالا دیگر برای خود منم باور کردن این نکته که زمانی خلبان هواپیمای جنگی اسپیت فایر بودم يك افسانه مینماید .

دنباله این خاطرات جالب را در شماره آینده مطالعه فرمائید



سلامتی شما در خطر است!

روکال

میکرب را میکند و شما را زنده نگه میدارد



وقتی میوه و سبزی را نسته میخورید . یا به شستو با آب تنها اکتفا میکنید سلامتی شما واقعا در معرض خطر قرار میگیرد . آب پیچوجو چه قدرت مقابله با میکرب را ندارد و فقط کفکات وآلودگیهای ظاهری را پاک میکند وهمه خیلی خوب میدانیم که سبزی ومیوه ازبزرگه تا پیاز فروشده ومنزل - مراحلی را طی میکند که قدم به قدم به آلودگی آن اضافه میشود .

روکال - با خاصیت ضد میکربی شدید - درکشتن میکربهای موجود در سبزی ، میوه ، البته و اماکن آلوده وبطور کلی هرچیزی که وجود میکرب در آن جان شما را تهدید نماید به شما یاری میدهد . روکال تنها ماده ضد عفونی است که بدون رنگ بدون بو و بدون تلخ میباشد .

روکال محصول استرلینک پروداکتس امریکا در کلیه داروخانه ها وسوپرمارکتها موجود است . ساعت ۹/۴۵ بعد از ظهر روزهای سه شنبه هر هفته به سری فیلمهای هیلی بلی ها - برنامه جالب تلویزیونی روکال از تلویزیون ایران (کانال ۲) حتما توجه فرمائید .

من یک مرد بودم

بقیه از صفحه ۷۹

بقایم هم جنگ زده بود . در هفته های بعد تغییرات بیشتری در خودم حس کردم . این تغییرات بیشتر روانی بودند . در خیابان مردها مرا با نگاههای هوسناک برانداز میکردند ومنهم متقابلا تمایلی نسبت به آنها داشتم . روزی را که برای اولین بار گرفتار عادت ماهیانه شدم هرگز فراموش نمیکتم . حساب این یکم را دیگر نکرده بودم . حادثه در یک شب اتفاق افتاد . ابتدا وحشت کردم ، اما بعد بحقیقت پی بردم . پله پی بردم که زن شدن علائم وآثار ومشخصاتی دارد . تمایلم بر مردها روز بروز بیشتر میشد واحساسات اولیه خود را نسبت یزننها بکلی از دست داده بودم . شش ماه بعد بالاخره شبی در سینمایا

آموزشگاه بانوان

خیاطی . گلسازی . تحت نظر بانو غفاری

خیابان آذربایجان مقابل مسجد اولاکر
تلفن ۹۵۰۰۱۵

در آموزشگاه آرایش زینت

کلیه متد آرایش فقط با ۳۰۰ تومان
عباس آباد سه راه آبادانا تلفن ۷۶۵۱۷۳

آموزشگاه خیاطی بهارنو

برای دوره جدید تابستانی نامنویسی میکند . بدانش آموزان تخفیف داده میشود - آدرس دزاشب جنب بانک صادرات .

سالن زیبایی اریکه

حمام زونا - حمام پارافین - ماساژ صورت و بدن زیر نظر متخصص فن و زیبایی
خیابان روزولت جنوبی کوچه واحدی شماره ۱۱۶ - تلفن ۶۹۶۸۳

کرم ویتو



کرم ویتو سرعت موهای زائد بدن را از بین برده پوست لطافت و زیبایی میبخشد
کرم ویتو برای بهداشت و زیبایی همه خانمها و دختر خانمها

دبیرستان دخترانه ایران سوئیس

در سال تحصیلی ۴۸ - ۴۷ برای سیکل اول دبیرستان شاگرد
میدارد

ضمناً جهت تشویق محصلین ۳ نفر از شاگردان هر کلاس پس از انجام امتحان خاص
و مصاحبه در تمام دوره دبیرستان بطور رایگان پذیرفته خواهد شد.
نام از تاریخ ۲۰ الی ۳۱ خردادماه انجام میشود و امتحان در ساعت ۵ صبح
روز دوشنبه ۳ تیرماه در محل دبیرستان برگزار خواهد شد.

آدرس: خیابان کاخ جنوبی - شماره ۴۱۹

برنامه باشگاه تابستانی ارمغان تربیت

شامل استخر شنای بزرگ اختصاصی مجهز بدمتگاههای تصفیه قوی و کلریناتور با
مری شنای ایرانی و خارجی، پینگ پنگ، والیبال، بدمتیون - کلاسهای انگلیسی
با معلمین خارجی - سالن سینمای بزرگ دبستان با فیلمهای سرگرمکننده - درس
تقویتی - کتابخانه - شطرنج - از اول تیرماه آغاز میگردد.

نام نویسی از ۲۰ خرداد ماه همه روزها صبح و بعدازظهر
خیابان پهلوی سهراب عباس آباد تلفن ۶۲۹۴۴۴

روسیاه مرد بقیه از صفحه ۲۳

اتفاقی را ترتیب دهم. کار بنظر مشکل
میرسید اما درحقیقت آسان بود. دوست
نداشتم اما کنجکاو و علاقمند شده بودم.
همه زنها اینگونه اند. وقتی مردی از آنها
دفاع میکند درمیان مردان دیگر باو امتیاز
میدهند. نمره میدهند. امتیاز و نمره ای
زیاد. او نیز دردل من، در نظرم ممتاز
شده بود و میخواستم این جوان شجاع و
نیرومند صاحب امتیاز را بازمه ملاقات کنم.
تادستم را بدست فولادینش بگیرد و بنشارد
و با آن چشمای روشش دردیدگان من
خیره شود و نگاه کند. شاید اگر همان چند
روز اول مثل پسرهای جلف و لوس فرصت
طلب دیگر سرراهم قرار میگرفت و لیکنند
های اسی میزد و باقیایه ورمو و طنی ابراز
عشق و علاقه میکرد ارزشش را از دست میداد
و تا این حد دردل من و سوسه نمیانداخت.
همین خونسری و بی اعتنائی و بی نیازی
او را علاقمند کرد ناجانی که واقعا روز
های آخر نزدیک بود دست بکار جنون
آمیز و احقاقانای بزنم و درخانه اش را
بیپانه ای بگویم. البته اینکاری بود بسیار
زشت.

سه چهارروز بیپانه های مختلف وقت
غروب از خانه خارج شدم و چند دقیقه ای
تعداد سرکوبه مکت کردم. طول کوچه را دو
سه بار با گاههای آهسته میومدم ولی او را ندیدم.
یکروز جمعه که از مقابل خانه در آبی
میگشتم کسی را در حال خروج دیدم که
سخت بکه خوردم. یک زن شیکوش جوان
وزیا. جوان. ننه. خیالی جوان نبود.
من او را سی ساله میانگشتم اما بعدا فهمیدم
که سی و پنج ساله است منتها از سی ساله هم
جوانتر جلوه میکرد و شادابتر از یک زن
بیست و پنج ساله بود.

از حسد زانوانم لرزید. دختر هسایه
گفته بود که او با مادرش تنها زندگی میکند.
پس او کیست که کلید آن خانه را دارد و
در را قفل می کند؟ دوست اوست؟
معتوفه اوست؟ این زن زیا و جوان نمیتواند
مادرش باشد. در این فکر میرفتم و هر دو
ساقم برمیگشتم و به پشت سر خود و به آن
زن خوش لباس وزیا نگاه میکردم که
ناگهان تهاه به تنه کسی خورد و صدائی
بگوشم رسید که گفت:

— ببخشید خانم. مثل اینکه تقصیر
شما بود. من داشتم جلو خودمو نیگا
میکردم اما شما غصب عجبکی راه میرفتین.
این صدا آشنا بود. برگشتم و در نهایت
تعجب او را دیدم. از سمت انهای کوچه
یعنی از سوی خانه ما میآمد. لیکنی بر لب
داشت. من بادتیا چگی گفتم:
— سلام. ببخشین. معذرت میخوام.
داشتیم. اون خانومو نیگامیکردم.
— مامان منو؟
— مامان شما؟ اون خانم؟ نمیشه.
— چرا نمیشه. اون مادرمه.
و بعد صدای بلند گفت:
— مامان. درونبند. و ایسا کارت دارم.
آن خانم ایستاد و گفت:
— پس زود باش امیر. نمره گرفتم
باید برم دکتر. نویتم میگدره.
— تادستم اسم او (امیر) است. میخواست
با من خداحافظی کند و بمادرش مسلحق
شود. اگر میرفت باز ماهیا نمیتوانستم
او را ببینیم. لذا بادتیا چگی گفتم:
— امیر خان. ببخشین. من میخوام
به دفعه دیگه ...
حرف را برید و گفت:
— معذرت میخوام. مامان میخواند
بره. اگه مامانی نداره و ایسین الآن

روسیاه مرد

داشت و نه پس انداز و نه آینده ای روشن و نه خانواده ای با اسم و رسم . خجالت میکشیدم بچشمهایش نگاه کنم . سرم را روی شانه اش نهاده بودم و آهسته حرف میزد . برخلاف تصویری که داشتم مامان گونه ویشانی مرا بوسید و گفت :

— عیبی نداره . خوب کردی بمن گفتمی . دختر باید مادرشو دوست خوب خودش بدونه . من مخالفتی ندارم . اما پدرت ؟ فکر نمیکنم موافقت بکنه . این سره فقط به دیلم داره و اونطور که تو میگی به هیکل درشت و دوتا شونه پهن . چه جوری میخواند تورونگر داره .

— مامان . دوستش دارم . منم باهاش کار میکنم . سه تایی باهم . من او و مادرش . سه نفری میتونیم یه خونرو اداره کنیم . نمیتونیم ؟

خندید و جواب داد :

— چرا میتونین ، اما پدرت که این حرفا سرش نمیشه . اون میخواند تو رو به به مردی شوهر بده که همطراز خودش باشه . بنونه توی مردم درش بیاره . اسم و عنوان و شخصیت ممتاز اجتماعی داشته باشه . این جیون چی داره ؟ بهر حال من میگم ، خدا کنه مخالفت نکنه .

شب تادمدمه های صبح بیدار بودم و فکر میکردم . درمورد امیر نگارنی نداشتم . مسلم میدانستم که مادر او موافقت میکند . اگر هم مخالفتی میشد اصولی بود ، روی زود بودن ازدواج امیر ، نه روی من . از قرار معلوم همان شب مامان بابارا در جریان گذاشته بود . صبح خجالت کشیدم سرمیز صبحانه حاضر شوم بخصوص اینکه وقتی بیدار شدم صدای فریاد بابارا شنیدم و فهمیدم اوقات تلخ است و بیانف جونی میکند و سر مامان و کلفت خانه فریاد میکنند .

جای نخورده از دری که بکوجه پشت باز میشد به مدرسه رفتم . نزدیک ظهر یک زنگ مرخصی گرفتم و بخانه آمدم . مامان نگران حال بود . او گریه کرده بود . از پلکهای متورم و چشمهای سرخ — شده اش فهمیدم . مرا کدید دستهایش را دور

روغن کشی ... کار میکنم و در آمد خوبه اما ... راستش من و مادرم هر چه داشته باشیم خرج لباس و شکمون نمیکنیم دیگه پولی واه پس انداز نمیخونه . به مبلغ زیادی هم قرض داشتم که وقتی من کار گرفتم کم کم دادیم . از لحاظ نداشتن خونه در عذاب بودیم . من خیلی غصه میخوردم که خونه نداریم و مجبوریم کرایه نشینی کنیم ، اما نمیدونسم که مامان فکر همه کارا رو کرده . همین چهار ماه پیش بود که بهو این خونرو بایس اندازی که داشت خرید و او مدیم اینجا . من داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم . باورم نمیشد که مامان اینقدر تودار باشه . سال آخر دبیرستان منو واسه عقب افتادن شهریه به هفته از مدرسه اخراج کردن اما مامان از پول پس اندازش که البته اون موقع من خبر نداشتم شهریه منو نداد . من هرگز زنی اینقدر تودار ندیدم .

خیلی حرفها زد و بالاخره آنسروز اعتراف کردیم یکدیگر را دوست داریم و قرار گذاشتیم که همان شب او وضوح را بامادرش در میان بگذارد و منم به مامان همه چیز را بگویم تا عکس العمل او و بابارا مشاهده کنم .

وضع مالی پدرم بسیار خوب بود . ما همیشه در رفاه و نعمت فراوان زندگی کرده بودیم لذا بعید بنظر میرسید که بابا با ازدواج من و امیر که يك کارمند ساده بود موافقت کند . آنشب من ناراحت بسر بردم . جرئت نمی کردم حقیقت را بمامان بگویم . از او ترسی نداشتم ، از بابا بیمناک بودم . هشتاد درصد پیش بینی میکردم که او خشمگین میشد و پاچند ناسازی ایذار جواب مامان و در واقع پاسخ مرا میداد . با این وصف او آخر شب دستها را دور گردن مادرم حلقه کردم و در حالی که بغض کرده بودم زیر گوشش همه چیز را اعتراف کردم . اعتراف به عشق امیر ، پسری که در کوجه با او آشنا شده بودم . پسری که نه درآمد خوب



قابل توجه پزشکان محترم تخصص پوست

با پلور لوسیون

ساخت سوئیس

در عالم پزشکی ریزش مو در مان پذیر گردید



نماینده انحصاری در ایران داروخانه شبانه روزی تخت جمشید تلفن ۶۸۱۰۱
فروش کلیه داروخانه های معتبر تهران و شهرستانها ۶۷۸۲۳

این روزها شوهرم مثل صمیمانه خدا حافظی





و هیکل و طرز صحبت و آداب دانی او نو پسندیده که سختگیری نکرده .
مامان نیز استدلالت کودکانه را پذیرفت .
حوادث بعد هم سریع گذشت . نامزدی دومه و عقد و عروسی در یک شب . بابا گذشت و فدکاری عجیبی نشان داد و کلیه مخارج عقد و عروسی را شخصا پرداخت . کاری که هیچ پدری نمیکند . خودش در این باره بهامان وین گفت :

زندگی کن . من که دارم نباید مفت خود بدویم . این پسره اگر زیر بار قرض بره بعدا دودش تو چشم دوتا نشون میره . پولی که میخواند خرج عقد و عروسی بکنه به مصرف لازمتری بزنه که دردی ازشون دوا بشه . بعلاوه اول زندگی این کار من خاطره خوبی براش ایجاد میکنه . همین خاطره خوش سبب میشه که بعدها اگر سرشت بدی داره دختر ناز پرورده منو اذیت نکنه .

من و امیر زن و شوهر شدیم و در میان موجی از مسرت و سرور زندگی جدیدی را آغاز کردیم .
خانه آنها چهار اتاق داشت . یک اتاق را مادر امیر بخود اختصاص داد ،
لطفاً ورق بزنید

بدن من نیکاکرد . بعد خاموش شد و دیگری حرفی نزد . فقط آخر شب گفت «من دختر فلانی رو واسه تو نمیگیرم . چون زندگی ما با او ناسازگار نداره . اینطور که شنیدم پدر این دختر سرمایه داره . متوله . اسمو رسم داره . اولاً اونو بتو نمیدن ثانیاً اگر من بتو نمیگیرم .»
با این حرف اوقاتسو تلخ کرد . بطوریکه تا صبح نتوانستم بخوابم . صبح هم چای نخورده بکارخونه رفتم . اما معجزه شد . عصر که مامان از مدرسه برگشت بین تلفن کرد و توی تلفن موافقت خودشو اعلام کرد . این معجزه نیست ؟

وقتی من نیز برای او حکایت کردم که بابا چگونه موافقت کرده هردو جدا معتقد شدیم که خداوند بما محبت کرده و بدل آنها انداخته که با این ازدواج موافقت کنند . بزودی امیر و مادرش به خواستگاری من آمدند . پیش بینی میکردم که بابا سنگ بزرگ پیش پای آنها بینند . گویانکه امیر گفته بود هر پیشنهادی بکند میپذیرم ولی در کمال تعجب پدرم شرایط بسیار سبلی پیش ایشان نهاد که موجب حیرت همه ما شد . همه حتی خود امیر . من خودم را اینطور قانع کردم ، به مامان هم گفتم :

بابا از امیر خوشش آمده . قیافه

بنظر میرسید . برخلاف دوساعت پیش که من از مدرسه برگشتم . همین که در را گشودم مرا در آغوش گرفت و گفت :
تبریک . معجزه شده . بابا موافقت کرد ..

از شادی میخواستم برقصم ، چیغ بزنم . دستهایم را گرفتم و بوسیدم و گفتم :
مگه چی پیش گفتم ؟
هیچی نگفتم . بنظرم خودش فکر کرده بود . از راه که رسید میخندید . سوت میزد . سر حال بود . منو صدا زد و سراغ تو رو گرفت . گفتم خوابیدی . بی مقدمه گفت «برو بیدار کنی بیاد باهاش حرف بزنم . من موافقم زن این جوونه بشه» بعد افزود که «آخه من که نمیخوام شوهر کنم . خواست خودش شرطه . پسر هر کی هست باشه . من موافقم» . من بیدار شدم . نکرده تا بابا ناهارشو خورد و رفت خوابید . حالا اومدم که این مرده رو بیت بدم . بقیه خندیدم . دست افشانی و پایکوبی کردم و دوازدهوان با تان بابا رفتم و همانطور که روی تخت خوابیده بود صد بوسه بصورت و دستهایم زدم . او هم میخندید و قهقهه میزد .

کار تمام بود . تا عصر نمیدانستم ساعات و دقائق و حتی ثانیهها را چگونه بگذرانم . عصر نیم ساعت زودتر بیدار (امیر) شتافتم . برای او نیز حادثه ای اتفاق افتاده بود . امیر گفت :

معجزه شد . نمیدونی وقتی دیش بامداد گفتم که به دختری رو دوست دارم چیکار کرد ؟ اول چیغ زد ، بعد فحش داد ، نیم ساعت بعد گریه کرد ، خودش لو س کرد و گفت «تو اگر زن بگیری منو میداری و میری اونوقت من تنها میمونم . من واسه تو شوهر نکرده . من زندگیمو وقف سعادت تو کردم . چه جور دلت راضی میشه که منو فدای نفس خودت بکنی» . نازش کردم . نوازشش دادم . بوسیدمش . قسم آبخوردم و الله اگر زن بگیرم ازت جدا نمیشم . بعد پرسید : اون دختر کیه ؟ چیه ؟ سال کجاس . براش گفتم و توضیح دادم و تورو معرفی کردم . اول رنگش پرید و خیره خیره

گردنم انداخت و گفت :
دختر قشنگم . الهی بپریم واسه تو . من همین بدبختی رو داشتم . خسته خور . اخلاقش همینه . منو بدبخت کرد آخر تو رو بخاک سیاه میشونه .

از همین چند جمله بریده و گنگ و مبهم فهمیدم که بابا مخالفت کرده است . بطور بی سابقه و قابل تحسینی بر اعتصاب خود مسلط شدم . بی آنکه گریه کنم و برویش نشتم و گفتم :
مامان . بگو چی شده ؟ بگو بابا چی گفت ؟

چشمهایم را پاک کرد و جواب داد :
هیچی . هون دیش پیش گفتم . اول با دقت گوش داد اما همین که گفتم وضعش چطور و چقدر درآمد داره پدهو مثل ترفه پریدو آتشی شد و هر چی ازدهش در اومد بین گفت . چیزی نمونده پسود نصفش منو بزنه . من دیگه زبونم قیچی کردم و سروم چپوندم زیر پتو و گرنه بدتر جوشی میشد .

نرسید کیه ؟ اسمش چیه ؟ خونه اش کجاس ؟

نه دیگه . عهالت نداد من حرف بزنم . تا گفتم بچو و دیلمه اس که حقوق متوسطی داره و پدرش سالی پیش مرددزد برش . مثل دیوونه ها پرید بسن . بخدا پدرت به تخته اش کسه . خله ، اصلاً دیوونه درست و حسابیه .

بضم ترکید و گریه کنان با تان خودم رفتم و در را از داخل بستم . از فرط اندوه روی تخت افتادم و خوابیدم . وقتی غم دارم زود خواب میبرد . آنروز هم خواب سنگینی مرا ربود . ناگهان ، نفهمیدم چند ساعت بعد ، صدای کوفتن در اتاق بیدار شدم . صدای مامان را از پشت در شنیدم که میگفت :

باشو دختر . باشو چرا خوابیدی . درو و از کن بیستم چته .
اومرا از پشت شیشه کتیه میدید . پر خاستم و در را برویش گشودم . سرم از درد مثل کوه سنگین شده بود و رگهای شقیقه هام میزد . مامان خندان و خوشحال

شقیقه هام میزد . مامان خندان و خوشحال



● دندان و لثه سالمتر
● نفس خوشبو تر
● دندان سفیدتر

غیر دندان کلکیت با گاردول

کلکیت با گاردول



روسیاہ مرد

سخت ندی زیر لگد لیت میکن .
این بود که امیر پذیرفت و رفت . منتها
سه شب آنجا بود و یکشب مرخصی میگرفت
و باسرویس شرکت برای دیدن من و مادرش
میآمد و صبح ساعت پنج مجددا حرکت میکرد
و می رفت .

تا اینجا خانه ما بیست برین بود و
من تنها مرغ بهشتی این سرزمین بی بدیل
محبوب عیشم ولی ناگاه بهشت من به
جهنم سوزان تبدیل یافت و بال و پر مرغ
بهشتی در لیب آتش دوزخ سوخت . لعنت
بر آن دو موجود خودخواهی که بال و پر
ما سوختند .

یکی از شیها که امیر بود من و مادرش شام خودریم تا ساعت یازده تلویزیون تماشا کردیم و بعد باطافهای خودمان رفتم. خوابانیدم. یکبار چراغ را خاموش کردم اما هرچه از یاد دهنده بآن دهنده غنیمتد خواب براغم نیامد. تاجار بیدار شدنم کلید چراغ را زدم و محل درجودول برداختم. سرگرمی مفیدی که دوست داشتم که امروز ستانخانه تمرکز فکر ندارم که بنوانم دوستون جلوه کار کنم.

تازه به ستون دوم اُفتی رسیدیم بوم
که صدائی بگوشم خورد. صدائی شبیه زان
و بسته شد متحاطانه در خانه، یغور
گفتم مهم نیست شاید مادر قبل از خواب
درهزارا برسی میکند. باز بگری خودم
مشغول شدم. این بار صدای دیگری بگوشم
رسید. مثل اینکه یک مرد و یک زن خیلی
آهسته در راهروی پلکان برین حرف میزدند.
نه. باورکردنی نیست؟ ما عا در خانه
نداریم. کسی را نداریم؟ که بسراغمان
آمده باشد. راستی این مرد چیست؟
ای اختیار! با همه خشنوبی ذاتی و طبیعت
که داشتم و وسوهای درونم پدید آمد.
وسوهای نامعقول و کاملاً غیر منطقی.
نمود گفتم:

— یعنی ممکنه مادر ؟ نه حتی
بکر کردنم گناه . زشه . بعیده . نه
چنین اندیشه ای قابل بحثن نیس . من
خودمو نمی پشتم اگه این فکرو بکنم .
باز دقیق شدم . صدا ضعیف شده بود .
آهسته از تخت فرود آمدم و خودرا پشت
ز نیمه باز اطاق خواب رسانیدم و گوش
دادم . این بار دیگر خواب نداشتم خودرا
سرزنش کنم زیرا صدای یای مردی را
شنیدم که با نوک تپه راه میره و بدبخانه
کفش کشش قرق چرخ صدا میکرد .
شنیدم ؛ اید که کف کش یعنی از گردان
صدای مخصوصی دارد ؟ او خیلی با احتیاط
آهسته راه میرفت .

دل در سینه من فرو ریخت. لرزیدم. چه لرزشی. مثل اینکه سیم فشار قوی تری شهر را به تن وصل کرده بودند. تریس وجودم را پر کرد. تریس عجیب که اگر بر خود نهیب نمی‌زدم و لب زیرین را دندان‌اندان نمی‌شمردم و گاز نمی‌گرفتم شاید دیوانه‌انوار جیغ می‌زد. یاک لحظه این دانه‌بسته در من بوجود آمد که شاید مادر خواب است و زردی و ذردی خانه شده اما نه. صدای بی‌جیغ از در می‌شنیدم. آنها بی‌جیغ می‌شدند. آهسته‌تر می‌مزد.

بدنبال باز و بسته شدن در اتاق مادر و بدنبال چرخیدن کلید در قفل اتاق او همه صداها خاموش شد اما وسوسه شیطنانی درون من اوج گرفت. موج زد، طوفانی شد و شدت یافت و چه وسوسه هول انگیزی! یکایک آتشب کر و کور میشدم و میخوابیدم، اکنون آتشبم در

بقیه در صفحه ۹۰

سه اتاق بقیه را من بدخواه خودم میله کردم و زینت دادم. سعادت بروی من بخشد. میزدن من نیز براضعادت و یکبختی و نزدیکی امیر را پراز تبسم ویر از شادی میکردم. مادر امیر مرادوست داشت. شاید بیش از پسرخوش بطوریکه روی همه شایعات و سنن خود بطلان کشیدم. شایعه اختلاف وادی شاهر و غروس. سنت دشمنی غروس با مادر شوهر و برعکس که اگر دشمن نباشد خود را خصم یکدیگر نشان میدهند.

زندگی ماخیایی خوش میگذشت
تخصصی از ماه دوم که پدرم اتمان نفوذ
کرد و امیر را از کارخانه و غنشی به یک
شرکت مقله کاری بزرگ انتقال داد و
ماهی نصف تومان برای او اضافه حقوق
گرفت. علاوه بر این مبلغ، ماهیانه با نقد
تومان بایستی به بابا از جیب خوش
بعنوان پول لباس در کیف من میگذشت.
پنج شش ماه گذشت. خانه مالدولطه
بود و چهار اتاق داشت. یک اتاق در طبقه
اول با سرویس، حمام، آشپزخانه، دستشویی
و انبار آذوقه در طبقه اول قرار داشت و طبقه
بالا بدون سرویس فقط دارای سه اتاق
بود. و بهر جهت ساختمان ناقصی بود اما
پای آنجاری دوست داشتند و از خانه مجلل و
زیبایی پدرم بیشتر می پسندیدم زیرا در همان
خانه باسعادت آشنا و هم آشنایان ما بودم و
بخانه میگردم آنجا خوشبین است و اگر
چیزی دیگری منتقل شویم خوشبختی خود را
از دست میدهیم.

مختصراً اتفاق طبقه باین در اختیار مادر شوهر بود. مادر امیر، زنی مهربان، بی-آزار که زحمت و زینا بود. او اقتدر شاداب و آبرو و خوش اندام و لطیف بود که وقتی تولد میکرد و لباس شیک میپوشید من در مقابلش احساس حقارت میکردم و برآستی خوشش را زشت میفانم. همانطور که در آغاز داستان گفتم هیچپنجی که و نیناله نشان نمیداد و هر کس باز اول او را میدید و بی‌شید که من مادر شوهر معرفی‌اش میکنم ده‌هاش باز مینماید چون هیچکس باور نمیکرد او پسر بزرگ و عروسی مثل من داشته باشد.

بعثت نزدیک بودن خانه‌هایمان زیاد رفت و آمد میکردیم. یابن و امیر و عاشر و برای صرف شام بخانه پدرم فرستیم و با برادر و عاشر نزدما می‌آمدند و تازه کباب نیمه شب می‌آمدند. در هفته اتفاق می‌افتاد که سه چهارشنبه درهمه پدرم و شیها را بایسن ترتیب با خندو شوخی و نشاط می‌ری می‌کردیم. شبهای دیگر نیز که در خانه بودیم بر ناه عینی داشتیم. سه نفری را می‌بیداریم، هوسبوی می‌کردیم، می‌کردیم، تلوزیون می‌دیدیم، ساعت دشویم بازده برای خوابیدن بلف اتفاقی خود می‌فرستیم. من و امیر باقی خواب خودمان و عاشر طبقه پایین. در همان آناه حسیده بعام.

این وضع ادامه داشت تا اینکه به‌امیر
نصرت‌الله مأموریت برای عزیمت به یکی از
پشت‌نجاهای نزدیک دادند. مأموریت برای
بازرسی چند طرح عمرانی انجام شده و در
شرف انجام، او نیز خواست این مأموریت
را بپذیرد ولی پدرم توصیه کرد و گفت:
«حنا قبول کن. حنا برو. اگرچه
می‌دانم بهت سخت می‌گذرد اما بهتره که
تجمل کنی. به جوانی مثل تو تنها باقی‌ول
خوشبختی‌های سنگین می‌تونه ارزش و شخصیت
خودشو از تو هنجی دستگیری نشون بده.
تو اوان دهها عهدش تحصیل کرده رفیق
و دشمن داری بگذازه آدم عام می‌خواه
باشی مبارزه کنه.» و بنام کارای

So dunn go

سمپاشی منازل برای مصونیت
از حشرات موذی تلفن ۶۵۱۰۴

دکتر نوری متخصص

یوست و مو

خیابان قدیم شمیران باغ صبا
ایستگاه سلیم پذیرائی ۴ تا ۶
با تعیین وقت قبلی تلفن ۳۳۴۷۳۲



شامپو چیک چیک بایروم

شاہیو باہیروم بہتر می شود بہتر تھیں می کنند
 باہیروم حاوی زرد تخم مرغ باعث قنوت ریشہ و وضہ
 شورہ سر و ہم چنین از ریشہ موجب گیری می کنند
 دہ دہ امتحان از کتب خانہ مامدوم انگلستان

اعلام خطر به خانواده ها!
خانه ادوهای محترم جمعه سید و کبریا لاسهای شهادت

دو قسم برین ...
 سید تمام با ساسو سونج
 غمخوار چاکلایم ؟
 بنیاد بر موصوفی



۱۵۸

[illegible]

کتابخانه ملی افغانستان

شیبانی می باشد اثر لیدین که جزئی

از مندید معطر امی است حشر، کفی

100

استوری

عند بيد معطر اشیای بسیار و

شماره و تاریخ و غیره را بنویسید

۱۰

حرف س یلہ وارو حانہ :

خواه با فروشها و فروشگاه های تعاونی

بلت تراکم اخبار دختر دنیا صفحه جدول و سرگرمی در این شماره چاپ نشد. بدینوسیله پوزش میطلبیم.

کلاس کنکور تربیت معلم
تدریس توسط دبیران تربیت معلم هشتمیه
خانمها و آقایان دکتر لیوانی - عبداللہی - کردنژاد - فردپور - مهرنام - معصومی
شالوده تربیت
شاهرضا پیچ شمیران خیابان تنکابن تلفن ۳۳۵۶۴۸
برای نوبت صبح و عصر



بدون ششو، بدون خرج

بیگودی برقی کارمن ۱۷ آرایش گیوی شمار ۱۰ دقیقه

بایگودیهای برقی کارمن ۱۷ میتوانید کیسوی خود را
در دره دقیقه به روشکی که مایل باشید آرایش دهید.
بیگودیهای برقی کارمن ۱۷ احتیاج به سشوار ندارد



بیگودیهای برقی کارمن ۱۷ را از لوکس فروشیهای بزرگ تهیه فرمائید.

**بنابقاضای عده زیادی از مشتریان عزیز زمان که موفق بخريد در حراج
مبل ایتالاستیل نشدند**

**اینک نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل باز هم حراج
می کند**

در این حراج بزرگ یکدست مبل ۹ پارچه بسیار زیبا مدل ۶۸ که
از بهترین مواد اولیه خارجی ساخته شده

از ۶۰۰ - تومان به بالا حراج میگردد

در این حراج بزرگ انواع میزهای روکش گردو پرس شده جلوی مبل به قیمت
۸۰ تومان و انواع میزهای ناهار خوری ۱۲ نفره چوب گردو به قیمت ۲۹۰ تومان و انواع
علی جلو مبل روکش گردو به قیمت ۲۵۰ تومان، انواع سرویسهای مجلل اطلاق
خواه، میز و صندلیهای ناهار خوری - پارکیشن - بوفت - وسایل میلمان دیگر
منزل که در نوع خود بینظیر است با تخفیفهای فوق العاده.

(حراج میشود)

شما خانوادههای عزیز هر چقدر که با سلیقه باشید می توانید در
حراج بزرگ مبل ایتالاستیل از بین صدها مدل میلمانهای بسیار
مدرن و زیبا تمام منزل خود را با کمترین بودجه میلمان فرمائید.
خیابان شاهرضا مقابل داکا. نمایشگاه بزرگ مبل ایتالاستیل
تلفن ۶۱۲۴۲۶ - ۶۱ ۳۶۳۶

ناج افتخار بر تارک زن ایرانی
بقیه از صفحه ۲

آنسوی آسمان، از قبرهای مصنوعی «تراستار» پخش میشد، روی
پرده تلویزیونها تماشا کنند، و در اینجا، در مین عزیز او، هزاران
دختر وزن و مادر اشق شوق بخاطر او بریزند! نه! الهه آتروز، این
تصویر رؤیایی را باور نمیکرد. ماهم باور نمیکردیم، زیرا که قرنهای
دوری از جهان زنده و متحرک، قرنهای اسارت زن و دختر ایرانی،
همه امیدهای ما را که شایسته آن هستیم، بنومیدی مبدل ساخته بود.
و اینک الهه را می بینیم که جلوتر از دختران کشورهای متسدر
جهان ایستاده! جلوتر از دختران قاره آمریکا! جلوتر از دختران
فیلاند و آلمان و اسپانیا! جلوتر از همه! و باور می کنیم آنچه را
که در رؤیا هم نمی دیدیم. باور می کنیم پیروزی دختران ایران را،
پیروزی ملت ما را!

«بخت و اقبال کسی را خبر نمیکند!... شما دختر خانم!
بله شما هم ممکن است دختر شایسته ایران بشوید، و حتی ممکن است
دختر دنیا بشوید!»

و این جملات را نیز درست ششماه پیش در زدنروز خوانده اید،
و حالا آنچه «ممکن بود»، جامه حقیقت بخود پوشیده است. اینجا
چرخش نوار دستگاههای خبرگزاریهای جهان با هم میگویند، اینجا صفحه
میلیونها تلویزیون جهان با هم میگویند، اینجا، قبرهای مصنوعی از
فراز آسمان با هم میگویند! پیروزی الهه، گوئی که انتقام دختران و
زنان ایرانست از تقدیر و سرنوشت تلخ گذشتهشان: گذشته ای نه
چندان دور که فراموش کرده باشیم. پیروزی الهه، کلیدی است که
در بسیاری از قفسها را باز خواهد کرد، و بسیاری از دختران را
آزاد خواهد ساخت. تاریخ نهضت آزادی زن فراموش نخواهد کرد
که «الهه - عنیدی» یک دختر شانزده ساله بود که پرچم سه رنگ
ما را در شیکاگو با هزار درآورد.... تلفظ کلماتی چون ایران،
تهران.... برای آمریکاییها و ژاپنیها و کره ایها و آلمانیها آسان
نیست، ولی الهه آنان را مجبور ساخته است که این کلمات را یاد
بگیرند. حالا دیگر دختران اتریش، جغرافیای ایران را با دقت بیشتری
خواهند خواند، حالا دختران نیوزلاند، سراسر از تاریخ ایران رد
نخواهند شد، حالا هزاران روزنامه و مجله، از الهه، از ایران، از ما
و مین ما سخن خواهند گفت، و آیا یک دختر شانزده ساله بیشتر از
این میتواند ببیند خود خدمت کند؟

آری، پیروزی الهه پیروزی شرق بر غرب بود. پیروزی
الهه، پیروزی تربیت شرقی و ایرانی بود که
بانوجویی در آمیخته است. پیروزی الهه، پیروزی متانت، وقار، شرم
و شرم دختر ایرانی بود! پیروزی الهه، پیروزی مادر ایرانی بود!
شاید که هنوز از فرط خوشحالی و سرور، نمیدانیم که این
پیروزی چه معنی و نتایج درخشانی دارد، پس ببینید: الهه، دور
جهان سفر خواهد کرد، الهه سفیر دختران ما، سفیر مین ما در
چهار گوشه جهان خواهد بود، هر جا که او برود، از ایران وزن
ایرانی صحبت خواهد شد، هر جا که او برود، از نسل جوان ما سخن
خواهند گفت. سال دیگر در همین روزها، الهه باز در شیکاگو خواهد
بود و شتل افتخار را بر دوش دختر شایسته دیگری خواهد انداخت،
و باز جهانیان از الهه واز ایران حرف خواهند زد. آیا یک دختر
شانزده ساله، بیشتر از این میتواند بایران خدمت کند؟

و آیا او یک دختر استانی است؟ نه! هزاران مثل او، در دامان
این خاک مهبران پرورش مییابند، بشرطی که میدان را از دست
آنان نگیریم بشرطی که مثل قناری بال شکسته آنها را در کج قفس
تصنات و محدودیتهای ناشی از سوء تفاهم زندانی نکنیم.
آری ما الهه های دیگری هم داریم! ما هنوز در آغاز راهیم.
صبر کنید تا ببینید که چگونه جامهای پیروزی را در میدان های
افتخار و در هر جا که مسابقه و مبارزه ای باشد، از دست همگان خواهیم
ربود. آری، رقیب سرسختی برای ممالک مترقی جهان بمیدان
آمده است و آن دختر متجدد و تحصیل کرده امروز وزن فعال و لایق
و آزاد شده امروز است.

چند روز بعد، الهه بهمین عزیز خویش باز خواهد گشت تا
حسابه پیروزی را از زبان خودش بشنویم. همه دختران ایران، همه
زنان ایران با استقبال او خواهند رفت و فریاد بر خواهند آورد:
«آفرین بر تو الهه! آفرین بر تو که نامت بانام ایران و بانام پیروزی زن
ایرانی قرن شد! زنگ هارا بزیم و اعلام کنیم که ما پیروز شدیم!»

زندروز

زندروز (هفتگی کیهان)

صاحب امتیاز: دکتر قاسم طاهراز - مدیر: فروغ مصباحزاده
سردبیر: مجید دوا می

شماره تلفنهای زن روز: ۳۰۱۵۶۱ تا ۳۰۱۵۶۹
چاپخانه زن روز - گراورهای متکی و رنگی از گراورسازی کیهان
آدرس: خیابان فردوسی - موزه کیهان

راحت بمیر عزیزم..

داستان کوتاه

ترجمه : پروین



احساس کرد خانه‌اش سکوت
وهم‌آور و مرموز قبرستانی‌را
پیدا کرده ... از این سکوت
مرگ‌آور می‌ترسید
وحشت داشت که دامی برای
او گسترده شده باشد ... اما
ناچار بود برای رسیدن به
بهشت آرزوهایش از این
قبرستان شوم بگذرد....

«گلادی» در گوش «جیمی» زمزمه
کرد : عزیزم ، حیف که وقت گذشته است.
من باید بروم ...

«جیمی» بیست و چهار سال بیشتر
نداشت ، اما «گلادی» يك زن سی
ساله بود ، يك زن سی‌ساله که تازه هوسهای
يك دختر تازه بالغ در او زنده شده بود.
گلادی شوهر داشت . يك شوهر سربراه
و مهربان . اولین روزی که گلادی به اتاق
جیمی رفت ، جیمی ناراحت شد ، او
جوان خوش قیافه و بلندقامتی بود ، در
ساختمان پشت خانه گلادی يك اتاق اجاره
کرده بود ، هر وقت از دانشگاه به خانه
می‌آمد سرش توی کتابهایش بود ، دفعه اول
که نگاهی از پنجره به آشپزخانه گلادی
افتاد او را دید نمیتوانست حس بسزند
گلادی هر روز ساعتها مراقب حرکات
اوست . جیمی بخاطر رعایت ادب لبخند
گلادی را پاسخ داد و به او سلام کرد .
آشنایشان از همین‌جا آغاز شد .

روزی که گلادی قدم به اتاق جیمی
گذاشت ، جیمی قبل از هر چیز احساس
شرم و گناه کرد . اما جیمی جوان بود ،
خیلی جوان ، نتوانست در مقابل زنی که
پنهانی به اتاق او آمده بود زیاد مقاومت
کند ، در همان دیدار اول گلادی را در
آغوش خود پذیرفت . این دیدارهای پر شور
و گناه‌آلود هر روز تکرار میشد .

گلادی هر روز دیوانه وار خودش
را در آغوش جیمی میانداخت ، هر روز
نوجوهایشان عاشقانه‌تر میشد . اما جیمی
هنوز هم احساس شرم و گناه اولین دیدار
را همراه داشت . او نمیتوانست بدن پر
حرارت زنی را که دیوانه وار خودش را
بیای او میانداخت در آغوش نکشد و
نیتوانست احساس گناه نکند .

گلادی نگاهی به‌اشتش انداخت و با
تاسف گفت :

— ساعت شش است . باید بروم شام
هربرت را حاضر کنم .

جیمی با شنیدن اسم «هربرت» عرق
شرم به پیشانی‌اش نشست ، شانه‌های گلادی
را گرفت در چشمانش خیره شد و گفت :

— گلادی ، من نمیتوانم این وضع
را ادامه بدهم .

گلادی با ناراحتی پرسید :

توال رخت و لگن توال را بدقت
شت.

بعد به آشپزخانه رفت، سبب زمینی
های سرخ شده را از تابه بیرون آورد،
صدای بوق اتومبیل شوهرش را از بیرون
شنید، قلبش تکان خورد، بخودش تلقین
میکرد که آرام باشد. بیفتک‌ها را در تابه
انداخت و برای باز کردن در خانه دودید.
هربرت گونه‌های گلابی را با

مهربانی بوسید و گفت:
— شام چی داریم، از گرسنگی دلم

ضعف میرود.
— بیفتک و سبب زمینی سرخ کرده.

— من با یک قطعه بیفتک سیر نمی‌شوم.
از حالا بگویم.

— من خودم زیاد اشتها ندارم، نصف
بیفتک مرا هم تو بخور. بعلاوه یک

توت فرنگی هم خریدام.
— یک توت فرنگی؟ ...

گلابی از این سؤال جا خورد،
ترسید شوهرش هم خبر رادیو و اطلاعیه

پلیس را از توی رادیوی اتومبیلش شنیده
باشد و تمام نقشه‌های او باطل شود، اما

هربرت بلافاصله اضافه کرد:
— عالیه، خیلی عالیه ...

گلابی نصف بیشتر بیفتک را به
هربرت داد، خودش اصلاً غذا از گلویش

باین نمی‌رفت. هربرت با اشتیاق کامل
غذا می‌خورد. گلابی بلند شد و گفت:

— عزیزم، آتقدر بخور که برای یک
توت فرنگی هم جا باقی بگذاری.

— ترس عزیزم، من آتقدر گرسنه
هستم که اگر یک گوساله سرخ کرده

هم روی میز بگذاری می‌خورم. زن خوبی
باش، یک قهوه هم برای من درست کن.

— الان عزیزم ...
گلابی یک و قهوه را درست‌موقعی

روی میز گذاشت که هربرت خوردن بیفتک
را تمام کرده بود هربرت نگاهی به یک

انداخت و گفت:
— چرا یک به این کوچکی خریدمای،

این را من بخورم یا تو.
— تو هرچقدر میل داری بخور،

اگر چیزی باقی ماند من قبل از خواب
با یک لیوان شیر می‌خورم.

هربرت یک را جلو کشید، گلابی
احساس می‌کرد دیگر نمیتواند خونردی

خودش را حفظ کند و ناظر مرگ شوهرش
باشد، برای اینکه هربرت متوجه رنگ

پریدگی و ارتعاش عضلات صورت او نشود
گفت:

— تا قهوه‌ات را می‌خوری من می‌روم
چهار آب بدهم، بعد می‌آیم میز راجع

میکنم
— خودت را خسته نکن، من بعداز

شام چهار آب می‌دهم.
— نه عزیزم ... تو استراحت کن.

گلابی بدون معطلی از در پشت
ساختمان خارج شد. او کلید در جلو را

وقتی شوهرش بخانه آمد برداشته بود و در
جیب پیش‌بندش گذاشته بود. در کوچه

پشت خانه را هم از بیرون قفل کرد. این
احتیاط را از این نظر کرد که نمیتوانست

وقتی شوهرش احساس میکند که مسموم
شده است از خانه بیرون بیاید و خودش را

به او برساند، نمیتوانست ناظر مرگ
شوهرش باشد.

بقیه در صفحه ۹۶

عین خبر را نظر به اهمیتش پخش کند
و این درست موقعی باشد که هربرت بخانه
آمده. بهین‌جهت با عجله رادیو را خاموش
کرد و چند صفحه مورد علاقه شوهرش را
روی گرام گذاشت، گرام را روشن کرد،
بعد دوبرته به آشپزخانه رفت، این
اولین باری بود که گلابی با بیصبری
انتظار شوهرش را میکشید. گلابی
یکمرتبه یخ کرد، یادش آمد در اطلاعیه
پلیس گفته، یک مرد سادک امروز صبح
خمیر کیک را مسموم کرده. فکر کرد اگر
این کیک از محصول روزهای قبل کارخانه
ژارویس باشد او به منظور خودش نخواهد
رسید.

دوبرته بیخجل را باز کرد، کیک
را با احتیاط بیرون آورد، با دقت
برچسب آنرا نگاه کرد وقتی تاریخ روز
روی برچسب را دید بی‌اختیار فشر ریکی
نثار متصدی فروشگاه نزدیک خانه‌اش و
شانی بد خودش کرد. کیک توت فرنگی
تاریخ دو روز قبل را داشت.

گلابی متاثر شد، از شدت اندوه
نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. اما یکمرتبه
فکر تازه‌ای به او دست داد، یادش آمد
که دو ماه قبل، موقعیکه موش در انبار
خانه پیدا شده بود، شوهرش مقداری مرگ
موش خرید و کمی از آنرا برای مبارزه با
موشها مصرف کرده بودند.

گلابی با سرعت به انبار پائین خانه
دوید چراغ را روشن کرد و با عجله پس از
چند دقیقه جست‌وجو توانست شیشه مرگ
موش را بالای طاقچه انباری پیدا کند.
آنرا در جیب پیش‌بندش گذاشت. دستش
را روی آن قرارداد و با سرعت به آشپزخانه
رفت. کیک را از بیخجل بیرون آورد، با
دقت بوسیله لبه کارد طبقه ژله روی کیک

را بلند کرد، با احتیاط مرگ‌موش محتوی
در شیشه را روی کیک ریخت و ژله را
روی آن گذاشت، برای آنکه دست‌خوردگی
کیک توجه هربرت را جلب نکند آنرا چند
لحظه در فرگاز گذاشت. ژله روی کیک
کمی گرم شد و حالت چسبندگی اولیه را

پیدا کرد. گلابی مطمئن بود اگر
فرست سرد کردن کیک را پیدا کند
همه چیز جریان طبیعی خویش را پیدا
خواهد کرد. کیک را در طبقه بالای
بیخجل گذاشت. برچسب آنرا طوری پاره
کرد که خواندن تاریخ روز آن غیر ممکن
باشد. اما مارک ژارویس باقی بماند. آنرا
مجاله کرد توی آشغال‌دانی انداخت تا
پلیس بعد از جست‌وجو پیدا کند.

چیزی به آمدن شوهرش نمانده بود،
گلابی احساس هیجان و اضطراب میکرد.
یکمرتبه چشمش به شیشه خالی مرگ‌موش
افتاد از بی‌احتیاطی خودش ناراحت شد.
اگر پلیس آن شیشه خالی را پیدا میکرد
مظنون میشد. باید بالای سر شیشه می‌آورد
و آنرا نابود میکرد. اما چطور، فرصت
زیادی برای فکر کردن نداشت. باید
زودتر کاری میکرد، گلابی احساس کرد
کاملاً دستپاچه شده. اما مغزش خیلی خوب
کار میکرد.

شیشه را برداشت به دستشویی رفت،
آنرا به لبه توالت زد و خرد کرد، تمام
قطعاتش را داخل توالت ریخت، آب را
کشید، تکه‌های شیشه همراه آب به
فاضل آب ریخته شد. گلابی محض احتیاط
یک سطل پراز آب کرد، آنرا داخل

به آشپزخانه برد، همینکه وارد اتاق
پذیرائی شد، ناگهان رادیو برنامه
موسیقی را قطع کرد، گوینده‌ای با لحن
هراس‌آوری که گلابی فکر میکرد می‌خواهد
خبر شروع جنگ سوم را بدهد گفت:

— «شنودگان عزیز، هم اکنون
خبری را که اداره پلیس در اختیار ما
گذاشته با اطلاع شما می‌رسانیم. یک مرد
بیمار سادک که در کارخانه تهیه شیرینی
ژارویس کار می‌کرده به اداره پلیس اطلاع
داده که امروز صبح مقدار دو کیلو مرگ
موش در خمیر شیرینی ریخته. طبق
تحقیقات پلیس از تمام خمیرهای مسموم،
کیک توت فرنگی تهیه شده و در فروشگاه
های شهر توزیع گردیده. چون مقدار مرگ
موش آتقدر زیاد بوده که یک قطعه کوچک
از کیک میتواند انسان بالقی را بفاصله
یک دقیقه هلاک کند از کلیه اهالی واز
تمام فروشگاهها تقاضا میشود از مصرف
و فروش کیک توت فرنگی ساخت کارخانه
ژارویس خودداری کرده کیک‌ها را بلافاصله
به اداره پلیس تحویل دهند.»

گلابی بعد از شنیدن این خبر با
سرعت و هراس بطرف بیخجل رفت.
برچسب جعبه کیک توت فرنگی را که
خریده بود نگاه کرد، رنگش پرید، قلبش
تکان خورد، کیک توت فرنگی علامت
کارخانه ژارویس را داشت. گلابی از
فراموش کاریش و از اینکه کیک را برای
جیمی نبرده بود خوشحال بود، فکر
اینکه اگر جیمی از آن کیک خورده
بود، و اگر گلابی او را بدست‌خودش کشته
بود چه وضعی پیدا میکرد او را می‌رساند
و حشده کیک را برداشت تا در سطل
خاک‌روبه بیندازد، یادش آمد که پلیس
در اطلاعیه‌اش گفته بود باید آنرا به اداره
پلیس تحویل داد.

گلابی کیک را روی لبه پنجره گذاشت
تا مبادا چیزی را آلوده کند، از همانجا
چشمش به اتاق جیمی افتاد. جیمی از
حمام خارج میشد و حوله‌ای روی شانه
انداخته بود، جلو آئینه رفت سرش را شانه
کند.

گلابی از تماشاای حرکات و اندام
جیمی احساس لذت میکرد، متأسف بود
که چرا نمیتواند پیش جیمی برگردد و
باید شام شوهرش را آماده کند، فکر
شوهرش، فکر جیمی و انعکاس خبر ناگهانی
رادیو در مغزش، نگاه گلابی را روی
کیک توت فرنگی ثابت کرد. «یک قطعه
کوچک از این کیک میتواند انسان بالقی را
بفاصله یک دقیقه هلاک کند ...»

گلابی تصمیمی شیطانی گرفت.
برای این تصمیم نیز غدیری تراشید.
پیش خود اینطور استدلال میکرد که اگر
خبر رادیو را نشنیده بود کیک توت فرنگی
را بعنوان درس برای شوهرش می‌گذاشت
و شوهرش که آتقدر به کیک توت فرنگی
علاقه داشت آنرا می‌خورد و بفاصله یک
دقیقه می‌مرد. گلابی سادگی میتواند
فرض کند خبر رادیو را نشنیده. کیک
توت فرنگی را با احتیاط برداشت و آنرا
دوبرته توی بیخجل گذاشت. گلابی
فکر میکرد قطعه‌ای از این کیک میتواند
هربرت را از بین ببرد و او با سودگی
خیال زندگی پرشوری را با جیمی آغاز
کند.

با عجله مشغول آماده کردن شام شد،
یکمرتبه فکر کرد ممکنست رادیو دوبرته

— از من سیر شده‌ای؟
— نه، نه گلابی، ترا دوست دارم،
اما احساس گناه رنجم میدهد چرا حقیقت
را به شوهرت نمی‌گویی؟ چرا از اوتقاضای
طلاق نمی‌کنی؟ چرا نباید عشق طبیعی و
زندگی آزاد داشته باشیم.

گلابی سرش را روی سینه جیمی
گذاشت، صدای ضربان تند قلب او را
می‌شنید. نفس راحتی کشید و گفت:
— فکرش را می‌کنم.

گلابی از در پشت ساختمان مثل
گره‌بای به خانه‌اش وارد شد، این راه
مطمئنی بود که او را از نگاه کنج‌کاو
همسایه‌ها دور نگه‌میداشت. بلافاصله به
حمام رفت سرو صورتش را مرتب کرد.
بعد به اتاق ناهارخوری برگشت، رادیو
را روشن کرد که تا وقتی شوهرش بخانه
بر میگردد وضع طبیعی باشد. به آشپزخانه
رفت، در بیخجل را باز کرد، دو قطعه
گوشت بیفتک و مقداری سبب زمینی
بیرون آورد، چشمش به کیک توت فرنگی
که صبح خریده بود افتاد. یادش آمد که
قصداً داشت کیک توت فرنگی را برای جیمی
ببرد. اما فراموش کرده. گلابی چراغ
گاز را روشن کرد، رادیو موزیک ملایمی
پخش میکرد، گلابی بطرف رادیو رفت
که صدای آنرا بلندتر کند تا صدایش بهتر



روسیاه مرد بقیه از صفحه ۸۶

میلرزیدم . يك اقدام خطرناك و در عین حال شجاعانه بود . تا جایی رسیدم كه بخوبی میتوانستم داخل اطاق را ببینم . ای خدای بزرگ . چه میدیدم . خداوند غم و اندوه مرا در آن لحظه كه اولین نگاه را بدخل اطاق افكندم بهیچ دلی نریزد . بهیچ انسانی نهد . حتی ظلم میدانم كه حیوانات این رنج جانكاه را بكشند . چه دیدم ؟ آیا شما میتوانيد حس بزنید ؟ نه . یقین دارم كه نمیتوانيد . خیانت مادر شوهرم مهم نیست . این اندوه قابل گذشت و تحمل بود ولی آن مرد . میدانيد او كه بود ؟ پدرم .

مادر زیبای امیر نیمس عریان ، روی تخت افتاده يكسخت را زیر سر نهاده بود و با پندرم صحبت میکرد . بابا سیگار می کشید و روی صندلی راحتی لمیده بود . از مشاهده آنها ، از دیدن آن منظره كه برای من جای هیچ تفسیر و تردیدی باقی نمیگذاشت گریز شدم . منگ شدم . سرم دوران یافت و دیدگانم سیاهی رفت . چیزی نمانده بود كه با جیغ بكشم و با آن بالا پالاین سقوط كنم . بزرحت توانستم خود را كنترل كنم و گریه كنان از صندلی پالاین بیایم و اشیاء را در جای خود بگذارم .

دیگر حتی از شنیدن صدای آنها وحشت داشتم . دوان دوان بالا رفتم و در را بروی خود بستم . پدرم ؟ مادر امیر ؟ خدايا این چه تنگ و گناهی است ؟ آنها چرا ؟ از كی ؟ این من بودم كه بخاطر خودخواهی و نفس پرستی موجب آشنایی آنها شدم و بعد بوجود آمدن این رابطه ؟ اگر من برای ازدواج با امیر پاشفاری نمیکردم مامان بیچاره نه . اما نه . آنها از پیش يكديگر را میشناختند . حالا میفهمم چرا ابتدا پدرم و مادر امیر مخالفت كردند و فردا بطور غیرمنتظره ای روی موافق نشان دادند . به آنها يكديگر مشاوره کرده و ازدواج ما را بهترین وسیله برای نزدیکی خویش دانسته بودند . يكساعت بیشتر گریه كردم . غفلت صدای باز بسته شدن در خانه را شنیدم . به سرعت خود را باطاق مجاور رسانیدم و در تاریکی از پشت كر كه بكوچه نگریتم پدرم بود كه بسوی خانه خودمان میرفت . گناه پایان یافته بود و اویخانه باز میگفت بیچاره مامان كه تا این دقیقه انتظار او را ميكشید و فكر میکرد در كلوب یا در خانه دوستانش است . حالا میفهمم چرا بعضی از شیا بابا دیر میآمد . حالا میدانم چرا دوستانش ، البته بسدروغ پی در پی مهمانی و عروسی و جشن تولد داشتند . اینها پنهانهائی بود برای دیر آمدن و در نتیجه ساعتی را در آغوش معشوقه گذرانیدن .

بخود نهیب میزدم كه هیچ بیروی خود نیابم و بروم بخوابم . اگرچه خوابم نبودم . امانتوانتم بردل و نفس دیوانه خود مسلط شوم . بهمان سرعتی كه بالا رفته بودم پلكان را پشت كردانتم و چون آس در اطاق مادر امیر را كوفتم و گریه كنان داد زدم :

— درو واژكین . دیدم . همه چیزو دیدم . همه چیزو فهمیدم . چرا ؟ چرا ؟ پدر من ؟ چرا بمادر من خیانت میکنی ؟ مگه مرد تو این دنیا قحطه . تصور میكردم مادر امیر ناراحت میشود . چقدر متحیر شدم وقتی دیدم او با خونردی در را گشود و درحالیکه بند رو بدوش امیرش را می بست و تن عریان

واژ این راز مهیب مطلع نمیکردیدم . روی تخت خودم برگشتم . خواستم بی استنا باشم . در قلبم آتشی روشن شده بود كه سینهام را میسوزانید . خود را ناگزیر میدیدم نه كنجكاو و فضول . گوئی وظیفه ای در این باره داشتم و این وظیفه مجبورم میکرد كه بروم واژ هرچه هست سر دریاورم .

با پای برهنه از پله ها سرازیر شدم . قلبم چنان می تپید كه در پلكان دوسه بار ایستادم و بادست سینهام را فرسردم . فكر میكردم اگر قلبم را انفشارم و نگه ندارم منفجر میشود ، میتركد و خون سینهام را پرميكند .

پالین تر كه میرفتم هیجان و اضطرابم بیشتر میشد تا اینکه براهروی طبقه زیر ورودی اطاق درسته مادر رسیدم . چراغ روشن بود واژ سوراخ كلید نوری در تاریکی راهرو میتانید كه مثل يك دمربالی نقره بدیوار روبرو میافتاد . توجهم بسوراخ كلید جلب شد . دوزانو نشستم واژ آنجا بدخل نگریستم . چیزی ندیدم . از آنجا فقط گوشه میز توالت مادر و مجسه چینی سگ پشمالوی او را میدیدم . دراطاق هم آهسته حرف میزدند اما احتیاط و ترس بیرون را نداشتند . همین سبب میشد كه من صدای مادر و صدای يك مرد را بطور مشخص بشنوم و جسته و گریخته حرف هایشان را .

— خوابیده . به ساعت میشه .

— نكنه بیدار باشه ؟

— نه . مطمئن باش خوابیده . طفلكت وقتی امیر نیس پزمرده اس . مثل قناری كه جششو برده باشن . راستی اونو گرفتی ؟

— رونوششو گرفتم و برودم دادم بانك

كه بذارن تو پرونده . بعد چیزهای دیگری كه درست نشنیدم . رونوش . بانك . این دو كلمه بكوشم آشنا بود . مادر امیر میخواست از بانك روی خانه اش پول بگیرد . لازم بود رونوش سند مالكیت خانه را از ثبت بگیرد و به بانك بسپارد . با پدرم راجع باین موضوع حرف زده بود . قرار شد پدرم به رئیس شعبه بانك سفارش و توصیه كند . پدرم ؟ پدرم ؟ آه . به . حالا فهمیدم چرا صدای آن مرد بكوشم آشنا میآمد . پدرم ؟ به . صدای آن مرد بی اندازه به صدای پدرم شبیه بود . اما نه . ممكن نیست پدرم

اگر تا آن لحظه امکان داشت خوشتن را قانع سازم و گناه مادر امیر را نادیده بگیرم و باناق خودم بازگردم ، با شاهی كه بین صدای آن مرد خیانت پیشه و صدای بابا یافتم امکان انصراف از بین رفت . دیوانه شده بودم . پهریهائی میشد لازم بود او را ببینم . مادر امیر و آن مرد را عاشق و معشوق را . زن و مرد خان و گناهكار را . باطراف باز گریستم . چیزی وجود نداشت كه زیر پا بگذارم واژ شبیه كیبیه بالای در بداخل نگاه كنم و اینكار از داخل حمام میسر بود . با شتاب اما با احتیاط خود را به حمام رسانیدم آه نه . نه . شبیه حمام به اطاق مادر مات بود واژورای آن چیزی جز روشنائی مبهم بچشم نمیخورد . دوباره براهرو باز گشتم .

سر راه میز آهنی تلفن را برداشتم پرز تلفن را كشیدم كه احيانا وقتی بالا هستم زنگ نزنند . میز را پشت در قرار دادم . يك صندلی روی آن گذاشتم و بالا رفتم . كاری كه در شرایط عادی و باكمك دونفر مراقب نمیتوانستم بكنم . بعدا كه آن صحنه را پیش چشم مجسم میكردم برخورد

حتما شما هم میخواهید كه قالی های منزلتان اینطور از نظافت و درخشندگی چشم ها را خیره كند . به . اینكار فقط توسط ماشین های اتوماتيك قالیشویی مائيك امکان پذیر است .



مرکز کارخانه جاده مخصوص کرج تلفن ۶۱۱۸۲۲
شعبه جمشید آباد تلفن ۶۱۱۸۲۳
شعبه تهران نو تلفن ۷۹۸۸۱

سالن آرایش هامو



بمدیریت آقای هامو

از خیابان تخت جمشید به خیابان فرح جنوبی بالاتر از تخت طاوس ایستگاه محسنی
روبروی دبیرستان ستاره صبح پلاک ۱۲ تلفن ۷۴۵۳۱ انتقال یافت

کالسگه حصیری مدل والتر

زیبا - محکم - ارزان

ساخت کارخانه مانوک جهان

از نمایشگاه ماسنوک جهان :

منوچهری مقابل سفارت انگلیس تلفن

۳۳۴۷۲۹ دیدن فرمائید

۵۵۵۵

از فوائد نعل وارونه

بقیه از صفحه ۱۷

و کیف و گناه آلود خوش را زیر آن
پنهان میساخت گفت :

— بیا تو . عصبانی نباش . بیاتو .
من پدرتو دوست دارم . اولم عاشق منه .
سیزده ساله که ما دیوونه هم هستیم .
سیزده سال عمریه . کم نیست . بجای اینکه
عصبانی بشی باید از ما تشکر کنی که خودمونو
بخاطر مادرت ، بخاطر تو ، بخاطر احترام
بر زندگی خانوادگی که توام عضو کوچکی
ازش بودی کشیم . سیزده سال محرومیت
کشیدیم . سیزده سال دزدکی ، مثل سارقین ،
مثل جانیبکاران همدیگر دیدیم . من
بخاطر پدرت شوهر نکردم چون دوش
داشتم . هنوزم دوست دارم و تا بهیرم
دوش خواهم داشت . این من بودم که
راضی ندم بابات ماماتو طلاق بده
در حالیکه اون بدش نمیداد اینکارو بکنه
و منو بعنوان زن پدرت بیاره توی خونه واسه
نگهداری تو . به . من راضی ندم . من
این محرومیت ، این رنج ، این تنهایی و
بدبختی رو بخاطر تو و مادرت نپذیرفتم .
این سیزده سال پدرت مارو نگه داشت .
این خونرو و اون واسه من خرید . امیر
نشدونه . حتی قبل از ازدواجش با تو
یکمرتبه ام پدرتو ندیده بود . از همین
میونی نفیسه که من چندر خود دار
بودم و چندر ملاحظه همه کارو میکردم .
برگشت و بین نگریت . من هنوز
میان دولنگه در ایستاده بودم و میگریتم
و درضمن با دقت بحرفهایش گوش میدادم .
او افزود :

— چرا وایستی ؟ چرا نمایی تو .
ازمن بدت نیاد . منم بشرم . من بدل دارم .
پدرت ماماتو دوست نداره اما بین چه
چیزه ؟
زندگی زناشویی اش نداشته مامانت نفیسه . به
عشقش نگاه کن . او نمو دوست داره .
تو از پدرت متنفر نباش . از منم همتیطور
دخترم . بابات مرد بسیار شرافتمندیه .
شریفترین مردی که من تا امروز دیدم .
حتی توی کتابم خوندم که مردی بقدر
اون بزرگمنش ، باگذشت و شرافتمند
باشد .
آهی کشید ، لبه تخت نشست و ادامه
داد :

— این خونرو پدرت واسه من خرید .
دلش میخواست پیش نزدیکتر باشم که
لااقل روزونه منویسمه . هرروز . آخسیزده
سال ما دزدکی همدیگرو ملاقات میکردیم .
وقتی شوهرم زنده بود . پدر امیرو میگویم .
بازم همدیگرو دوست داشتیم ولی من
پدر امیر خیانت نکردم . فقط دوش
داشتم . عاشق پدرت بودم . تا اینکه اون
تصادف شد و پدر امیر مرد . بازم یکسال
غزاداری کردم و بالاخره دیگه نتوانستم .
توانستم او بعد اینجا . توی این خونه . چه
شیئا تا صبح گریه میکردم که نزدیک پدرت
هستم اما نمیتونم آزادانه ببینمش . اولم
در آغوش یازن دیگه میخوابه که هرگز
دوستش نداشته . رنجم زبانت شده بود .
لاغر شده بودم . خصه میخوردم تا خدا
خواست و ما دوتا ، تو و امیر همدیگرو
دبدین و عاشق هم شدیم . من اول مخالفت
کردم اما فردا که پیش تلفن زدم و وقت
موافقت منم پذیرفتم . شماها زن شوهر
شدین . این فرصتی بود که من و پدرت
بیشتر همدیگرو ببینیم . قصه مفصله خیلی
متصل دخترم . تو عاقل باش . من نمیتونم
تو یارو ز منیهمی . الانم که اومدی از
پشت کتبه توی اطاقک ننگا کردی دیدمت
اما پدرت نگفتم . زودتر فرستادمت بره
خونه که مادا تو بزنه برت و بدستگله بره
آب بدی . رو بدوشامیر پوشیدم منتظر

در رختخواب بین صبحانه بدهد . میدانستم
وظیفه یک زن شوهر دار را باید انجام دهم
باید کار کنم و در خانه تعهداتی را بپذیرم
اما نه از روز اول .
صبح که از خواب بیدار شدم در
کمال تعجب مشاهده کردم جز من و عبدی
و مادرش هیچکس در خانه نیست .
خودتان میدانید رسم است که شب زفاف
عدهای از خانواده عروس میمانند و حداقل
غروب روز بختی مراجعت می کنند . این
رسم را همه جا رعایت می کنند ، اما
خواهرها و مادر و خاله من رفته بودند .
از عبدی سؤال کردم او هم نمیتوانست
توضیح قانع کننده ای بدهد زیرا مثل من
ازهمجا بی خبر بود .

منتحیر و غمین همراه عبدی برای
صرف صبحانه از پله ها پائین آمدم . در
سررای طبقه زیرین مادر شوهرم را دیدم
که داشت میز صبحانه را مرتب میکرد .
سلام کردم و صبح بخیر گفتم . با لحنی غیر
دوستانه و خشن بجای هر جمله امیدبخش
دیگری گفت :

علیک سلام . بیا صبحونه بخور .
اما امروز روز آخره که من چائی درست
کردم . از فردا صبح خودت باید پائی و
صبحونه شوهرتو بدی . میفهمی ؟
با ملایمت و دلبره جواب دادم :
— چشم . البته خانم . البته بایمیش .
نگاهی بین من و عبدی ردوبدل شد
که هزار معنی و هزار تفسیر داشت . من
باین نگاه از آینده باو خبر دادم ، از
بدبختی قریب الوقوع قصه گفتم و نگرانی

موندم تا اومدی . حالا چیکار میخوای
بکنی . حقیقت اینه که دبدی و شنیدی .
اگه ببادرت یگی ، به امیر یگی من و اون
دست ازهم نمیکنیم . من امیر و قربانی
پدرت میکنم و اونم شما دواوو . تو و
مادرت رو . نتیجه چی میشه . من و اون
پنجم میرسیم اما با بدبختی شماها .
تو و مادرت بیوه میشین و امیر دربر
و بدبخت . پس بهتره حادثه امشبو ندیده
و نشنیده بگیری .

خشش که اینجا رسید چیخ زدم ،
موی سرم را کندم و گفتم :
— شما کشیش . شما دزدین . چرا ؟ آخه
چرا ؟
و دیگر توانستم طاقت بیاورم و
گریه کنان و شیون زنان باطای خودم رفتم
و در را از داخل بستم . اکنون که این نامه
را برای شما می نویسم دو ماه از آن تاریخ
میگذرد ، شب و روز فکر میکنم . نمیدانم
چه باید بکنم ؟ خودرا بدبخت ترین زنان
عالم بینانگارم . امیر همچنان در ماموریت
است و آنها همچنان بکار خوش مشغول
و مادر بیچاره و بی خبرم سرگرم کارهای
خانه خوش . او فکر میکند شوهر پاک
و شریفی دارد ولی من میدانم که او
چندر کثیف و چه مرد سیاه روئی است .
روسیاه نزد من ، نزد جامعه و نزد خدای
بزرگ .
شما سرگذشت تازانگیز مرا بخوانید
و بگوئید چکنم . روز بروز لاغرتر میشوم
پدرم که از ما چرا مطلع نیست می پرسد مرا
چه میشود . چرا لاغر شدم و پیوسته
سؤال پیچیده کرده است که چرا غمین و
اندوهگین هستم و چرا نشاط سابق را
ندارم . آیا تا آنجا بگویم یا سکوت را حفظ
کنم . شما اگر بجای من بودید چه میکردید ؟

خوش را ابراز داشت و او با نگاه
خودش عجز و ناتوانی اش را نشان داد و
بین فهماند که در مقابل (ننه گلین) کاری
از دست ساخته نیست . بین تقصیر کرد
که این دفعه را باید تحمل کنم و هیچ
تکلیف العمل تندی نشان ندادم . بایک حرکت
کوتاه و نامحسوس سر باو جواب دادم .
باو گفتم «چشم» با یک حرکت سر تعهدی
بسیار سنگین پذیرفتم . تعهدی که کمر
هر زنی را می شکند و مرا نیز در همان
مراحل اول خرد کرد و شکست مهذا
مقاومت نشان دادم . مقاومتی که خودم نیز
تجیب میدانستم و باور نداشتم . راستی
چه تمحلی ! چه صبری ! چه امیدی !
ایکاش زندگی من برای زنان جوان و
دخترانی که دیر یا زود باین مرحله از
زندگی میرسند درسی باشد . چراغی باشد
روشنگر راه آینده ایشان . باین امید
می نویسم ، نه فقط برای نقل قصه .

پشت میز نشستم . دسهای من میلرزید .
از مهمانیها گذشته این نخستین بار بود که
دست در سفرای دراز میکردم که نان آن
از کیسه پدرم خریداری نشده بود . تصور
این موضوع نیز مرا میترسانید و سیمای
(ننه گلین) بیشتر . من یک فنجان چای
ریختم و جلوی عبدی گذاشتم . اینکار را
وظیفه خود میدانستم . آخرین زن او بودم
اما ناگهان پیرزن غریبی کرد و فنجان
چای را از جلوی پیرش برداشت و در پشت
برنجی زیر سائور خالی کرد و گفت :
— تا من هستم دیگه از این غلطها
نکنی ؟ تو کجا بودی که من شیرش دادم .
بزرگش کردم ، کهنشو شستم ، حریره با دودم
دهنش گذاشتم و گهو رشتو تکون دادم ؟
هنوزم بنیه و قوه دارم و میتونم کار بکنم
و غذای پرسو جلوش بذارم . بهت گفتم
صبح زود باشتو سائورو روشن کن اما
دیگه نگفتم اینکارم دخالت داشته باش .
فهمیدی ؟

رنجم بریده بود و دستم میلرزید . با
ترس و دلبره گفتم :
— به . چشم .
گوشه ای عبدی تا بناگوش و گردن
سرخ شد و برعکس گونه هایش زردی گرفته
بود . از شرم در مقابل من و یا از ترس
درختور مادر سرش را پائین انداخت و با
کارد کره خوری بازی مشغول شد .
پیرزن ضمن ریختن چای ادامه داد :

— به چیزی دیگه هست که باید بهت
بگم . راجع به آشپزخونه . راجع به کار
کردن . ما اینجا آشپز و کلفت و نوکر و
ناظر نداریم . من رغبت نمیکنم غذائی رو
که یکی دیگه می پزه بخورم . واسه همیشه
که آشپز رو خودم میکنم . صورت میلدم هرچه لازمه عبدی
(عبدی) . صورت میلدم هرچه لازمه عبدی
منم و میاره . باقی کارای خونه باتوس .
مثل رختشویی . جبارو کردن اطاق .
اطوکنی ، شستن موزانیک ، آب دادن
باغچه ، ظرف شستن و

(عبدی) که سخت ناراحت و مضطرب
بنظر میرسید حرف او را برید و گفت :
— مادر . خواهش میکنم . حالا وقت
این حرفا نیست . بذاین برای به موقع دیگه ،
بعلاوه (سوسن) خوسنه پدرش
از اینکارا نکرده حلال نمیتونه به هو بیفته
بکار . یواش یواش خودش کارارو قبضه
میکنه . من اطمینان دارم (سوسن) اونقدر
لیافت داره که حتی بزودی آشپزی یاد
بگیره . فعلا تا اون یاد بگیره که چه جور
باید خونرو اداره بکنه من یکی رو پیدا

میکتم و میارم کمک کارتون باشه .
بشنیدن این جملات حالت چشماش
برگشت و مانند پلنگ زخمی غرشی کرد و
گفت :
— به . به . به . نفهمیدم . حالا دیگه
یکی از گرد راه رسید و لایق شد و من
نالایق ؟ انتظار دارم من آدمی که سرو
پیش فلک نم نکردم خدمت سوسن خونرو
بکنم ؟ اون از کجا اومده که من نیومدم ؟
بعله ، نازکه ، لطیفه ، میشکنه ، ناراحت
میشه . روی این حساب من باید موزانیک
بشورم که خانم روش راه بره . نه خیر .
خوسی گرفتی آقا پسر زن ندیده . چی
شده ؟ یه هو دست و پای خودتو گرگ کردی .
تا حالا من مادرت بودم . من عزیزت بودم
اما به شیه دیو شدم ، خدمتکار شدم .
عبدی ملتسانه اظهار داشت :

— مادر من کی این حرفا رو زدم ؟
چرا توی دهم میداری ؟ کی از شما
خواست که خدمت سوسن بکنی . هرکدم
ما توی این خونه به وظیفه ای داریم که
باید انجام بدیم . دشمن همدیگه که نیستیم .
با هم دوستیم . مثل حلقه زنجیر میویسیم .
شما دیگه خسته شدین . باید استراحت کنین .
باید ازین بعدد پیرش گردش ، برین سیاحت
وزارت ...

— لازم نیست . لازم نیس منو سیاحت
وزارت برستی . همین که اجرت به غیر
محبت و خدمت منو دادی کافیه ...

و بلافاصله گریه را بر داد و در حالیکه
زیر لب نفرین میکرد و دشنام میداد و برای
آینده خط و نشان میکشید بطرف آشپزخانه
رفت . جانی که از همه عالم بیشتر دوست
میداشت و بیشتر ساعات روز را در آن
چهار دیواری میگذراند . او رفت و در
را محکم بهم زد و بشت . صدای گریه اش
شنیدم میشد اما نفرین و ناسزاهائی که
نثار ما میکرد قابل تشخیص نبود . عبدی
سرش را میان دو دست گرفت و آرنجها را
روی میز تکیه داد و آهی کشید و گفت :

— مناسفم سوسن جان . مناسفم . انتظار
هر حادثه ای رو داشته مگه این . باورم
نمیشه (ننه گلین) هم مثل مادر شوهرت
دیگه باشه . تو خودداری یکن . مقاومت
نشون بده عزیزم . تونز نمونه ای هستی .
او مرا زن نمونه ای میانگشت و
انتظار داشت تا پای جان صورت باشم لیکن
خودم بهتر از هرکس میدانستم که تحمل
آن پیرزن قرقرو و سمج و بد دهان را
ندارم و خیلی زودتر از آنچه گمان میرفت
رشته های دام محبت را میگسلم و از آن
خانه میگریزم .

این صحنه را از اولین روز ، از نخستین
بامداد زندگی زناشویی خود نقل کردم تا
حوادث بعدی را بتوانید قیاس و پیش
چشم بچشم کنید . بخداوند قادر و بزرگ
سوگند باد میکنم که تنها بقاضی رفته ام
و باز سوگند که کلمه ای برخلاف حقیقت
نوشته ام و نخواهم نوشت .. نگفتم ام و
نخواهم گفت .

این اولین برخورد ما بود و از آن پس
برخوردهای عجیب داشتم . همیشه او
مهاجم بود و من مدافع . اونا طبق بود و من
شونده . او دشنام گو بود و من دشنام پذیر
و اتهام زنده بود و من متهم . (عبدی)
شوهرم در این نقش بیابندای داشت
او همان نقشی را ایفا میکرد که هر پسر
عاقلی بین هسر و مادرش اجرا میکند .
نه میخواست جانب مرا بگیرد و در مقابل

لطف و ورق بزید

از فوائد نعل وارونه

مادر ستمگرش قد مخالفت برافرازد و نه انصاف میدید که از ننه گلین دفاع کند و مرا که در این میان هیچ گناهی جز عروس بودن نداشتم بدلتخواه او مورد شکنجه قرار دهد.

این وضع ادامه داشت و من با همه وجودم آلام را تحمل میکردم و دم برنمیآوردم. شوهرم را دوست داشتم و حتی بکساعت نمیتوانستم دور از او بسر برم. شبها سر بر سینه اش می نهادم و میگریستم. از مادرش گله و شکایت نمیکردم فقط گزارش روزانه را میدادم و به تیره بختی خودم زار میزد. او مرا می بود و نوازش میکرد و میگفت:

— سوسن جون. تورو خیلی دوست دارم. بقدر چشمم. بیشتر از چشمم. اصلا نمیتونم بگم که چقدر دوست دارم و چقدر بتو نیازمندم. اگر تو منو بذاری و بری میمیرم. دق میکنم اما اونم دوست دارم. مادرمه. میلو منو تو بیگناهی. تو حتی جواب دشنامهای اونو نمیدیدی و توی

۵ پهلوی طلا

برای حسن انتخاب يك برنده خوشبخت

کلبه‌ای آنسوی رودخانه

گروه سینماهای متحد تهران با تشکر فراوان از استقبال گرم و پرشور علاقمندان داستان جذاب «کلبه‌ای آنسوی رودخانه»، باطلاع میرساند که در مدت کوتاهی قریب ۲۰۰ هزار نامه از دوستداران این داستان برای ما ارسال گردید و از میان جوابهای رسیده سه هنرمند محبوب

بهر روز وثوقی - پوری بنائی

ناصر ملك مطيعی

برای ایفای نقشهای اصلی فیلم «کلبه‌ای آنسوی رودخانه» با اکثریت آراء انتخاب گردیدند که در اولین جلسه فیلمبرداری بین کسانی که سه نفر بالا را انتخاب کرده‌اند قرعه‌کشی بعمل آمده و ۵ پهلوی طلا به برنده خوشبخت تقدیم خواهد شد.

در جستجوی

چهره‌های جدید

گروه سینماهای متحد تهران

ضمنا بمنظور تکمیل کادر هنریشان فیلمهای در دست تهیه خود و استفاده از چهره‌های جدید و استعدادهای کشف نشده، بعدهای زن و مسرد نیازمند است. داوطلبان واجد شرایط هنرپیشگی میتوانند يك قطعه عکس کارت پستالی و مشخصات کامل خود را همراه باناشانی دقیق و در صورت امکان شماره تلفن به آدرس «تهران خیابان لاله زار سینما نادر» ارسال فرمایند. لطفا روی پاکت قيد فرمائید «مربوط به کادر هنرپیشگی»

ش ۷۲۶

به ساعت نمیتونم از تو دور باشم، با اینکه قسم خورده بودم تا پای جونم بخاطر نسو صبر و پایداری نشون بدم دیگه طاقت ندارم. خودمو میکشم.

الته در آن لحظه تصمیم داشتم خودکشی کنم ولی بعد پشیمان شدم. عیدی گفته مرا جدی نگرفت. خند، را سر داد و باز سر و روی مرا غرق بوسه کرد و گفت:

— پس اگر خواستی سم بخوری به خورده بیشتر بخر. دوخوارک بگیر که با هم بخوریم. آخه من نمیتوام زنده باشم و تو زیر خاک بخوابی. هر چا میمیرم دونای با هم میمیرم. من باید باهاش بیام که توی پشت به جای خوبی بیهوش بدن. اگر من باشم دلایلی معاملات ملکی بهشت کلاه سرت میذارن و به خونه پشت قبيله و مربوط و بی آفتاب به قیمت گرون بهشت میفروشن.

پس از بیان این جملات که صدرصد جنبه شوخی داشت باز هم خندیدم. من همچنان گریه میکردم، یادم نیست شاید آنشب تا صبح یا گریستم و یا بیدار ماندم و فکر کردم. بگفته‌ای گذشت. نمیدانم عیدی به (نه گلین) چه گفته بود که اگر چه جواب سلام مرا نمیداد و هر جا با او برخورد میکردم پشش را بسوی من میگرفت معذاکاری به کار من نداشت. نه فر میزد نه نفرین میکرد و نه دشنام میداد. آن یکوفته را از بهترین ابام عمر خویش محسوب میدادم و خاطره‌ها را از یاد نمیبرم. دیگر شبها بدون گریه به بستر میرفتم و چیزی برای نقل کردن و گفتن به (عیدی) نداشتم

یک هفته با هشت روز گذشته بود که باز طوفان برخاست. درست یادم هست. صتری من و عیدی بسینما رفتیم. شام را خارج از خانه صرف کردیم و تقریباً ساعت ده و نیم شب بازگشتیم. بدبختی اینکه همانروز شوهرم برای من يك فواره پارچه پالتویی نیز بعنوان کادو خریده بود. این دو عاتی بود برای تجدید صافحه و تشدید طوفان، سینما رفتن و شام خوردن در رستوران ما هم مزید بر علت شد. هنوز در دگمه‌های پیراهنم را نگشوده بودم که (نه گلین) بدون اجازه و بدون در زدن وسط اتاق خواب من پرید و دشنام‌گوییان چنگ انداخت و موی سر مرا گرفت و درحالیکه جیغ میکشید و هر چه سخن زشت و رکیک میدانست بر زبان میرانند دور خود میچرخید مرا نیز میچرخانید تا جایی که سرم گیج رفت و بیهوش‌نقش زمین شدم.

موقوفی بخود آمدم که دکتر بالای سرم بود. (عیدی) با چشمان پف کرده و اشک‌آلود، مضطرب و نگران ایستاده بود و خیره بصورت من نگاه میکرد. وقتی بهوش آمدم دکتر تبسی کرد و گفت:

— الهی شکر. هوش اومد. اگر خون دماغ نشده بود خطر خونریزی مغزی داشت خطر رفع شد.

کیسه یخ روی سرم بود. از سرما میلرزیدم. وقتی دکتر رفت ماجرا را از عیدی پرسیدم، او گفت:

— خواستم تورو از جنگش دربیارم موفق نشدم. بالاخره پرتش کردم روی تخت ننوست خودشو نیک‌گداره ناچار موی تورو ول کرد. توام که سرت گیج میگرفت تولاتو خوردی و افتادی گوشه اتاق، سرت محکم خورد بدیوار. مثل توپ صدا کرد و بیهوش شدی. شانس آوردیم که دکتر خونه بود. تا تلفن کردم اومد.

دکتر از همسایگان ما بود و دو خیابان دورتر خانه داشت. خوشخانه آنشب از خطر مرگ جسم ولی چند روز در بستر ماندم و هر روز دکتر از من عیادت میکرد. روز سوم که حالم بهتر شد و سر گیج‌دام برطرف گردیده بود، تصمیم گرفتم و به عیدی گفتم:

— عیدی. گوش کن. هنوز طور که بهت گفتم تورو خیلی دوست دارم اما امروز وضع ما طوری شده که دیگه این محبت داره تحت الشعاع رنج و غم و غصه من قرار میگیره و بزودی از بین میره. من بهت به پیشنهادی میکنم.

— چی میتوای بگو.

— یا منو از مادرت جدا کن یا طلاق بده. این آخرین راه حلیه که بنظرم میرسه. چاره‌ای جز قبول یکی از این دو راه ندارم.

رنگ عیدی مثل گچ سفید شد و زبانش به لکت افتاد. خیلی حرف زدیم و بالاخره برای دادن جواب یکشب مهلت خواست. انتظار داشتم درین معامله مرا انتخاب کند ولی چقدر متأسف شدم وقتی که فردا شب در پاسخ سؤال من گفت:

— خیلی متأسفم سوسن. من نمیتونم مادرمو از خونه بیرون کنم.

— بفرت پیش خواهرت سندج.

— نمیتونم. با خواهرم نمیسازه.

— پس معنی اش اینه که میتوای منو طلاق بدی.

— نه. تورو دوست دارم. نمیتوام ازت جدا بشم. به راه حل دیگه فکر میکنم.

— راه دیگه نداره. اما چرا .. من خودمو میکشم که ننگ طلاق روم نمونه. باز خندیدم. هرگاه صحبت از خودکشی بمیان می‌آوردم میخندیدم و مرا مورد استهزاء قرار میداد. شاید همین خنده‌های تسخیرآمیز بود که عزم مرا در خودکشی را سخر کرد و فردای آنشب مقداری سم فراهم کردم که بزندگی تکت‌بار خویش خانه دهم. شبی که بانهی حرف می‌زدم محضلاً (نه گلین) پشت در ایستاده بود و استراق سمع میکرد زیرا از صبح زود که برای نماز برخاست میخندید، زیر لسی دشنام میداد و درحالیکه از کارم میگذاشت میگفت:

— زودتر. راحتون کن. تو توی این خونه زیادی هستی. پس چرا کارو به سره نمیکنی؟ چرا خودتو نمیکنی؟ نازمیکنی؟ خیال میکنی نازکش داری؟ فوتینا

یکبار، دوبار، ده‌بار، صدبار؟ نمیدانم. بارها به بیانه‌های مختلف از چپ و راست من گذشت و همین کلمات چگرسوز را تکرار کرد. سرانجام طاقتم تمام شد و گفتم:

— چشم نه گلین. چشم. همین امشب. هو! اتاریک شد برای خوردن سم آماده بودم. نیم بیشتر از لوله دوائی را که تهیه کرده بودم در يك فنجان قهوه حل کردم و آنرا روی میز تواتر گذاشتم. عیدی خبر داده بود که ساعت هشت و نیم الهی نه شب بخانه باز میگردد. من تا ساعت نه تقریباً سه ساعت وقت داشتم و درین فاصله هر سه کم اثری تأثیر خود را می‌بخشید. وقتی فنجان قهوه مسوم آماده گردید فکر کردم بهتر است نامه‌ای نیز بدادستان و به شوهرم بنویسم تا مسؤول مرگ من معین باشد و بی‌پرونده گریبان این روان را بگیرند و احیاناً برای عیدی مزاحمت ایجاد نکنند.

بقیه در صفحه ۹۶

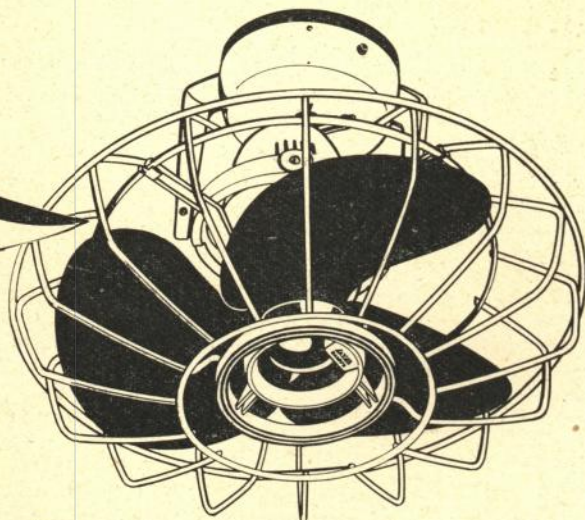
بادبزن سقفی

EF-8YC

مدل ای اف - ۸ وای سی

داینا واید

این بادبزن بزرگ سقفی با پره‌های ۱۶ اینچی و با سه سرعت مختلف شما را از گرمای رنج آور تابستان آسوده می‌سازد.

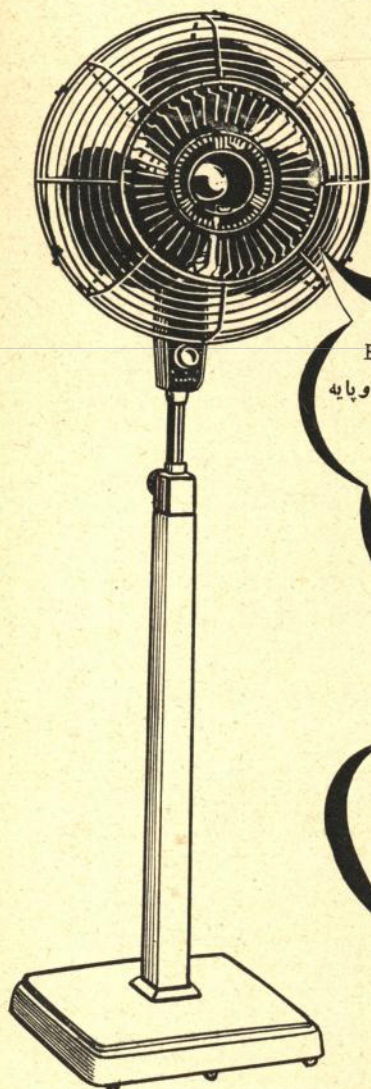


DYNA WIDE

بادبزن پایه دار

مدل ای اف - ۸ وای جی EF-8YG

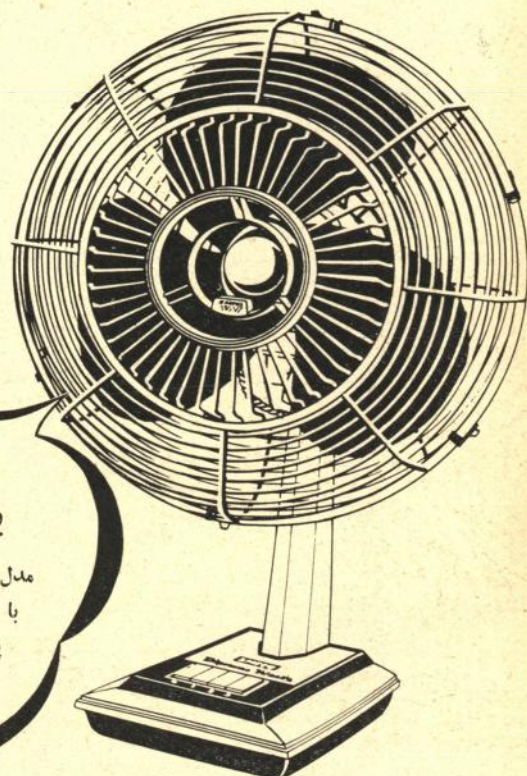
با پره‌های ۱۶ اینچی و با سه سرعت مختلف و پایه قابل تنظیم برای کوتاه و بلند کردن پنکه. این پنکه تابستانهای گرم هوای خانه شما را چون ییلاق خنک میکند.



بادبزن رومیزی

مدل ای اف - ۸ وای اس EF-8YS

با پره‌های ۱۶ اینچی با سه سرعت مختلف و کلید کنترل پیا نویی و قابل تنظیم درجهت بالا و پایین.



با این پنکه ها روز های گرم تابستان برای شما دلپذیر خواهد بود.

زندگی بهتر با **سانئو**
SANYO ELECTRIC CO., LTD. OSAKA, JAPAN

سانئو الکتریک کمپانی - لیمیتد - اوزاکا - ژاپن

الهه در دنیا اول شد بقیه از صفحه ۱۲

زیبایی دختران شرق و غرب. خدادار دوست دارد و میگوید: «هرشب برای پیروزی دعا میکنم!» بایانیه خودش امیدچندانی به پیروزی ندارد. حجب و آرم فراوان او مانع خودنمایی اوست. اگر دعاهایش بکام او نیاید، حتی مامم امیدی به موفقیت او ندارد!

دختر اکوادور، مهمان ناخوانده!

موسه «پاجنت»، برگزار کننده مسابقات تین پرنس جهان، در انتظار دختری از سرزمین اکوادور نبود، اما مقدم «پلوتو کلان» را که خیلی فافگیرانه وارد شد، روی چشم گذاشت! «پلوتو» زیبا و خوشگرم و باطراوت است و درسال دوم دانشکده معماری کنکورش تحصیل میکند. هجده ساله است و میگوید: «عمر از اعداد تشکیل میشود، اما جوانی در قلب و تبسم آدم نهفته است!» و پلوتو، پیوسته متبسم است. پدرش از آلمانهای مهاجر است اما خودش در اکوادور بدینا آمده است.

دختر اسپانیا، متکی بنفس و فیلسوف!

دختر اسپانیا که «ماریاخوزه» نام دارد و ۱۸ ساله است، اولین دختری است که در اینجا شناختم. چون تقریباً همزمان با ما وارد شهر شد. «ماریا» دانشجوی سال دوم دانشکده فلسفه و ادبیات مادرید است. مانند همه اسپانیولی‌ها پرشور، خوشگرم و جذاب است. مجله «تلوا» او را از میان هزار شرکت کننده و فینالیست انتخاب کرده است. پدر «ماریا» روانشناس معروفی است و در ماه سپتامبر آینده، برای شرکت در کنفرانس روانشناسان بایران خواهد آمد. «ماریا» تنها کسی بود که خیام شاعر را بخوبی میشناخت و میگوید: «خیام» تنها کسی است که به فلسفه زیت آگاه شده است! «ماریا» یازده خواهر و برادر دارد، مطالعه‌ای وسیع در زمینه‌های گوناگون دارد و بالاخره متکی بنفس و فیلسوف است و عجیب آنکه کمتر از سنن نیز نشان میدهد! او یکی از مهره‌های اصلی مسابقات و از رقبای سرسخت الهه است.

دختر ژاپن، یک تین ایجر مودب!

تاکیکو ناکاباما، ۱۷ ساله و اهل توکیو است. مجله «ویگوری میوجیو» نشریه‌ای که او را برای شرکت در مسابقات تین پرنس جهان انتخاب کرد، مجله مخصوص «تین ایجرها» است و با یک میلیون تیراژ در توکیو منتشر میشود. تاکیکو، نماینده دختران جوان سرزمین افسانه‌ای آفتاب تابان، اندکی شبیه ریکو او شیداست، باهات تعظیم فروتنانه و لطافت‌های دلنشین در برخورد با بیکانه‌ها. او یک تین ایجر مودب است. میگوید: «بزرگترین آرزوی من اینستکه در امریکا تحصیل کنم و همسر و مادر خوبی باشم!» تاکیکو در کلاس دوم دبیرستان تحصیل میکند و به پیروزی خوش بسیار امیدوار است!

دختر کره‌ای، یک عروسک کوی قشنگ!

دختر کره‌ای که ۱۷ سال دارد، از بین ۵۰ نفر شرکت کننده و ۱۸ فینالیست

انتخاب شده است. چهارم‌ای گردو ظریف و چشمانی ریز و جذاب دارد و شبیه یک عروسک کوی قشنگ است، مخصوصاً هنگامیکه لباس محلی سرزمین کره را میپوشد و با قدمهای ریزو تند، بایسو و آنسو میرود چشم‌هیدرا بخود جلب میکند. نام این دختر ظریف و قشنگ «جونگ می‌کیم» است و آرزویش اینستکه روزی مهماندار هواپیما شود، چون بگفته‌خودش «پرواز در آسمانها از رویاهای منوسه انگیز منست!» جونگ، از طرف مجله «توئکا ایلنو» انتخاب شده و میگوید: «دختران کره‌ای چشم براه منند. ما کره‌ایها معتقدیم که دست خالی نباید بخانه بازگشت!» جونگ میخواهد تاج و شل تین پرنس جهان را برای دختران کشورش بارمغان ببرد، اما اگر پیروز شود!

دختر فنلاند، دختر همیشه خندان!

اولامایا تامینن، دختر ۱۸ ساله‌ای که از سرزمین فنلاند آمده است هیچگاه خنده از لبش ترک نمی‌شود. او بجای هر پاسخی خنده تحویل میدهد و هنگامی که از او پرسیدیم «راز اینهمه تبسم‌خنده در چیست؟» فقط با تبسم بها پاسخ گفت! او بسیار شبیه کریستینا کان‌کانیا، تین پرنس زیبای سال گذشته و هشت‌هشتری خوش است، اما از او کمی بزرگتر و درشت‌تر نظر میرسد. موهایش سیاه است و چشماش سبز که حالتی دلپذیر به چهره‌اش بخشیده است.

مجله مشهور «می‌ناست» او را از میان ۱۲۰۰ شرکت کننده با ۲۰ هزار رای موافق خواننده‌گانش برای این مسابقه بزرگ برگزید تا افتخار سال گذشته کریستینا کان‌کانیا را تجدید کند و میگوید: «مسافرت دور دنیا آرزوی من است!» شاید بدین خاطر که سفر دور دنیا یکی از آرزوهای کسی است که عنوان تین پرنس جهان را تصاحب میکند!

دختر زلاند نو، قد کوتاه اما جذاب!

پی‌لی‌جر، دختر ۱۶ ساله‌ای از زلاند نو که از میان ۱۷۰ نفر شرکت کننده و ۱۰ فینالیست انتخاب شده‌است. قدی کوتاه، موهای بلوند و چشمان کهربایی رنگ جذابی دارد. خنده‌اش بسیار شیرین است و نگاهش بسیار جذاب و آیدو اسلحه‌ایست که «پی‌لی» میخواهد بکام آنها نظر هیات ژوری را بفرغ خود جلب کند. و میگوید: «برای تسخیر قلبها، باید بخود متکی بود و به پیروزی ایمان داشت!»

دختر امریکا، با روح و سربلند!

دختر امریکا روز شبیه اول ژوئن (دهم خردادماه) طی یک مراسم هیجان انگیز انتخاب شد و ما نیز در این مراسم حضور داشتیم. برای انتخاب دختر امریکا رقابتی پرشور بین یک دختر اهل شیکاگو، محلی که مسابقات تین پرنس نیز در آنجا برگزار میشود، و یک دختر که از میان تمام دختران شرکت کننده ایالات متحده انتخاب شده بود و «ترزا تامسون» نام داشت، در گرفت. امتیاز هیات ژوری که از سه نفر تشکیل میشد (نماینده یونایتد پرنس - سردبیر مجله

«این» - نماینده روزنامه شیکاگو زامبرین که یک خانم بود) مدت ۱۵ تا ۲۰ دقیقه، با تفاوت، با هر یک از دختران جداگانه مصاحبه کردند. پرسش‌ها از مسائل سیاسی، اجتماعی، خانوادگی و آداب معاشرت بود. چند نمونه از این پرسش‌ها را در اینجا میخوانید: (نظر شما درباره اعتصاب دانشجویان کالیفرنیا چیست؟ - اگر قرار بود که شما هم در انتخابات ریاست جمهوری رای بدهید، بکدامیک از کاندیداها رای میدادید؟ - آیا هیبها را دوست میدارید؟ - پسرهای موبلد را دوست دارید، چرا؟ دستور یخن یک کیب را بدهید! - لطفاً ازما باقی‌بوه پذیرائی کنید! - لطفاً برود با این خانم و آقا سلام‌وعلیک کنید!) این مراسم در نهایت همچنان در حضور پررنگ از تکسان و روزنامه‌نگاران داخلی برگزار شد و بالاخره «کارین پیت» هفده ساله و اهل شیکاگو، بعلم امتیازات و شایستگی‌هایش، عنوان دختر شایسته امریکا را ربود.

«کارین» دختری است با موهای بلند و خرمائی رنگ، بسیار با روح و با نشاط و مهربان. او بسیار مورد توجه روزنامه‌ها و مردم امریکاست و سوژه دانی‌آنان که هر روز مطالب جالبی درباره‌اش انتشار میدهند. «کارین» از میان دوازده فینالیست، پس از گذراندن سه هفته‌سابقه همچنان آمیز، عاقبت پیروز شد و کریستینا کان‌کانیا، دختر شایسته جهان در سال گذشته، تاج پیروزی را بر سرش نهاد و نوار تین پرنس امریکا و دستگل باو هدیه کرد. پدر کارین برای موسات فروشنده تربیت میکند. و دو برادرش در ونهام می‌جنگند.

«کارین» می‌گفت: «اگر جنگی در میانه نبود و برادرانم اینجا، در امریکا بودند، از پیروزی من خیلی شادمان میشدند. ولی دریغ که در کشور ما امروزها بردان شایسته بیشتر نیاز است، و بدختران شایسته!» بی‌بی‌یث «کارین» رقیب خطرناکی برای الهه خواهد بود چرا که او از آوانژ تماشاگران هشت‌هشتری خود و آشنائی با محیط و حمایت روزنامه‌ها برخوردار است.

دختر مجله «این»، عاشق سرعت!

ترزا تامسون، اهل میسوری، هفده ساله و رقیب «کارین» دختر شایسته امریکا، همیشه یک آلوم از عکهایش را زیر بغلش آماده دارد تا به مردم نشان دهد. میگوید: «عکسهای خیلی قشنگتر از خود من هستند، کاش مسابقات فقط با عکس انجام میشد!» «ترزا» عاشق سرعت و اتومبیلرانی است اینروزها خود را برای شرکت در مسابقات اتومبیلرانی آماده میکند. اندام تراشیده زیبایی دارد.

دختر آلمان، در کنار پسر شایسته، اما فعال‌تر از او!

طریف، ملوس، زیبا، خوش ادا و خوش لباس خانوین شایسته‌ای است که باید بدیربخ به «آنینا گیلبرت» نثار کرد، اما او شایسته خانوین دیگری است که آن «فداکاری» و «ازخودگذشتگی» از آن جمله‌اند. «آنینا» واقعا فعالترین و انسانی ترین چهره‌ها را در میان تین پرنس‌های ممالک مختلف دارد، زیرا پدر «آنینا» که از مصدومین جنگی است قادر بکار نیست و «آنینا» سالیات که با خیاطی

کردن متخرج خانواده اش را نامین میکند و درس هم‌میخواند. او میگوید: «خانواده‌های آلمانی بدانشن فرزندان پسر افتخار میکنند، اما پدر من هرگز بچشم حقارت در من ننگریسته است. آخر من، بتنهائی نان‌آور خانه هستم!»

آنینا بهرام یک پسر جوان تین ایجر به شیکاگو آمده‌است که هردو آنها از طرف مجله «براوو» نشریه‌ای که اختصاص بجوانان آلمانی دارد بعنوان دختر و پسر شایسته انتخاب شده‌اند. آنینا از میان ۵ هزار شرکت کننده و ۲۳ فینالیست بسا ۱۰۸۲۹ رای تأییدی خوانندگان «براوو» برای شرکت در مسابقات شیکاگو انتخاب شد و دختر شایسته آلمان گردید.

آنینا دارای شخصیتی استوار و ممتاز است. آرزویش اینستکه روزی صاحب یک «بوتیک» باشد. عاشق بچه‌هاست و اوقات بیکاریش را اغلب با بچه‌های همسایه میگذراند. میگوید: «در ۲۲ سالگی ازدواج خواهم کرد و مرد ایده‌آلم بلندقامت و موشکی و باوقاست. دلم میخواند یک مدرسه بچه داشته باشم!»

بی‌بی‌یث مشخص باند از پوستیش استفاده می‌کند. عاشق رنگ سفید و آبی آسمانی است و لبهایش هم اغلب به همین رنگ است. میگوید: «اگر بعنوان دختر شایسته دنیا انتخاب شوم از تمام دختران جهان خواهم خواست که فرزندان‌شان را برای جنگ تربیت نکنند و هیچگاه عسکین نباشند!» آنینا از اینکه بچه‌های بیخانمانی در میانه‌های خونین جنگ وجود دارند که بدبخت و تنها و عسکینند، از فرط تأثر گریه‌اش میگیرد.

دختر پرتقال، الهه حسن و جمال!

الهه حسن و جمال مسابقات، بی‌تردید دختر پرتقال است که «ریتارومیناداموس شادین» نام دارد چشمانی جذاب و نگاهی عسکین و موثر دارد. با آنکه از پوستیش استفاده میکند، اما هیچ‌بظنر موهایش ممنوعی نمی‌آید و برارزنده زیبایی چهره و اندام اوست. اندامش کشیده و لاغر و چهارمشت، بخصوص کتیکه‌ای آرایش میکند، سخت فریبنده و دلرباست. گهگاه حالت چهره‌اش او را بسیار شبیه «آن مارگرتر» ستاره مشهور امریکائی نشان میدهد. «ریتارومیناداموس شادین» از میان ده فینالیست برگزیده شده و در کنکورش کوشش کرده فروشنده یک بوتیک است و آرزویش داشتن یک بوتیک شخصی است. ژولی کریستی، آنتونی کوئین و استیو مک‌کوئین از ستارگان مورد علاقه‌اش هستند. زیبایی امتیاز بزرگ اوست.

دختر ونزوئلا، زیبا و آتشبار!

در نخستین جلسه‌ایکه ساعت ۶ بعداز ظهر روز یکشنبه هفتنه گذشته بمظفرآشنائی دخترها و اعلام و توضیح برنامه در حضور رئیس موسه «پاجنت» و چند تن از اعضای هیات ژوری برگزار شد، ناگهان بمی منفجر شد. این بمب را «جنت دونزولا» سانسج «دختر شایسته ونزوئلا» منفجر کرد و این زمره در میان تماشاگران در گرفت که «دختر شایسته دنیاخود اوست!» جنت، دگر مارگرتر جلددر حالیکه مانولینی بدست کلاه‌های لیژار بر داشت، به سبک عاشقان کهن امریکائی جنوبی، وارد شد. ناگهان همه ساکت شدند و نگاه

مژده به بانوان و دوشیزگان

ساکن خیابانهای ایران مهر - اقبال - صفا - شهنواز
آموزشگاه آرایش فیروزه
بامتياز رسمی وزارت آموزش و پرورش
بزودی در این محل افتتاح میشود

مطب دکتر عباس باقری

جراح متخصص بیماریهای زنان و
زایمان و نازایی از امریکا
سه راه شاه کوچه سیمرخ افتتاح شد
تلفن ۸۴۴۴۴۴ پذیرائی ۵۸۰ بعد از ظهر

کلینیک اعصاب**دکتر احمد اسلام دوست****تخصص: جراح مغز اعصاب**

خیابان مای - شماره ۱۳۹

تلفن ۶۱۳۲۲۲-۳۸۳۲۲۲

پذیرائی ۳ الی ۵ بعد از ظهر

اطلاعیه**مؤسسه عالی آموزش آرایش فتن**

بدینوسیله با اطلاع میرساند خانم فتن مدیر آموزشگاه آرایش فتن
که بنابعد فدراسیون بین المللی و سازمان بزرگ جهانی I.C.D
از ایران برای شرکت در کنفرانس بزرگ آرایش زیبایی با تن عزیمت
نموده بودند این هفته بایران مراجعت ننمودند.
خیابان پهلوی نرسیده به چهارراه تخت جمشید شماره ۱۰۴
تلفن ۶۱۱۳۲۲۸

وطرز فکر و معنویت وحالا سرافرازم که
بعنوان يك دختر از کشور ایران توانستم
زوری و مردم را متقاعد کنم که نسل جوان
ایران در حال سازندگی مادی و معنوی
هردو باهم است و ما هرگز باطن را فدای
ظاهر نمیکیم زیرا تمدن باستانی ایران
باید بدست همه ما بار دیگر در عرصه جهان
زنده شود.

دیگر عرضی ندارم. دست همه شمارا
می فشارم وآرزو دارم هرچه زودتر بایران
باز گردم.

الهه عضدی**آخرین خبر**

الهروز یکشنبه (پوقت شیکاگو)
عازم واشنگتن شد تا مدت سه
روز در این شهر اقامت کند و از
نقاط دیدنی پایتخت امریکا بازدید
بعمل آورد. پس از آن مدت سه
روز نیز در نیویورک بگردش خواهد
پرداخت و سپس روز پنجشنبه
سیام خرداد (پنجشنبه آینده) از
طریق لندن به بیروت خواهد رفت
و پس از چند روز استراحت و
گردش باتفاق پدر و مادر و برادر
خود از بیروت عازم تهران خواهد
شد.

ساعت و روز ورود الهه به تهران
بوسیله روزنامه کیهان و یا در
در شماره آینده مجله زن روز
به موطنان عزیز اطلاع داده خواهد
شد تا از او استقبال گرمی بعمل
آید.

در شماره آینده عکسهای
تازه تر و رنگی و همچنین
جریان سفر الهه به واشینگتن
ونیویورک درج خواهد شد.

یکی از این ده نفر بود. مراسم انتخابات
نهایی در سالن شهرداری وین و در حضور
۵ هزار تماشاگر برگزار شد و جالبترین
قسمت سابقه، درست کردن یک لباس از
کاغذ کشی بتن یک مانکن بود.

روز شنبه که روز انتخاب تین پرنس
بین المللی است، اینگرید کولگر جشن تولد
دارد. و آرزویش اینستکه: «کاش بجای
هر هدیه تولدی، تاج و شل تین پرنس را
بمن بدهند!» اما خود «اینگرید» نیز
میداند که این هدیه، سخت گرانهاست!

**دختر هند، چشم و ابرو
مشکی!**

چاند نالوا، دختر ۱۸ ساله ایت که
از شهر امارتشر هند، نزدیک دهلی نو
آمده است. او از میان ۲۳ دختر شرکت
کننده پیروز و سر بلند آمده و عنوان
تین پرنس هند را از برای خویش کافی
نمیداند. میگوید: «ما زنان هند نمونه
های برجستهای از زنان واقعی و سرشناس
داریم که میخواهیم راهشان را دنبال کنیم.
ایندرا گاندی، یکی از آنهاست. من هم
میخواهم روزی نخست وزیر شوم و «مادر
هند» لقب گیرم!»

چاند، دختر هند، چشمانی سیاه،
موهائی شقی رنگ و لبهای باریک و
کشیده و زیبا دارد. خال قرمزی درست
وسط ابروهای اوست که بسیار مورد توجه
است. پیش از آنکه او اینفورم پیوید، با
ساری های زیبایی که بتن میگرد، ایت
وجلال خیره کننده ای داشت.

**دختر استرالیا قد بلند، درشت
اندام و مهربان**

«اولگا براون» ۱۸ ساله، از میان
دو هزار دختر داوطلب استرالیائی انتخاب
و بعنوان تین پرنس این کشور به شیکاگو
آمده است. سال اول کالج است و می خواهد
در رشته ادبیات لیسانس بگیرد. دختری
مهربان - کم حرف و گوشه نشین است.
از نظر معیارهای زیبایی مشرق نشین قدری
زمخت و درشت است اما نگاه و لبخندی
شیرین دارد. این دختر خیلی زود از
نظرها افتاد زیرا روحا آدمی منزوی بنظر
می آید.

یک پیام برای همه دختران

بنا به خواهش مجله زن روز الهه
دختر شایسته جهان، روز دوشنبه گذشته
قبل از اینکه شهر شیکاگو را به قصد
واشینگتن ترک کند این پیام را خطاب به
دختران ایران بوسیله دستگاه تلکس ارسال
داشت:

خسبتم همه سلام عرض میکنم و
مشتاقانه آرزو منم که هرچه زودتر بوطن
عزیز بازگردم. آتقدر خوشحالم که حد
ندارد. نه فقط برای خود، بلکه برای
همه دختران و جوانان ایران که ناشان
در دنیا بلند آوازه شده است. اکنون که
۴۸ ساعت از سابقه شیکاگو میگذرد هنوز
احساس میکنم که این پیروزی چنددبرایم
غیر منتظره بوده است. انگار که خواب
دیدم!

من و مادرم هردو خیلی دعا کردیم
که از این سابقه سر بلند و سرافراز بیرون
آیم برای اینکه نمیخواستیم نزد سادختران
عزیز که من فرستاده و سفیر شما بودم
خیل بشوم و این خواست خداوند بزرگ
بود که نام زن ایرانی و کشور عزیزم
ایران در عالم سر بلند شد و امیدوارم که
مردم و مملکت ما در هر رشته ای از زندگی

اعضای هیات ژوری، روی صورت او
ماند! خدا میداند که او چه آفتی است!
چهره ای چون چهره سوفیالورن، ستاره
مشهور دارد، اما از او ظریفتر است. ستاره
چشماش چیهوای پر رنگ و لباش گوشتی
و بسیار خوش فرم است. از زیبایی چهره اش
که بگذریم، خوش اندام، شاد و خوش
برخورد است. اصلا انگلیسی نمیداند، او
اصلا بزبان احتیاج ندارد، زیرا یکمک
خنده وادا حرفش را حالی میکند. «چنت»
از میان ۱۵ فینالیت انتخاب شده است.

شانزده سال دارد و در سال سوم دبیرستان
درس میخواند. دلش میخواد سیاستدار
شود و میگوید: «سیاست هیجان انگیز
است!» اما گمان نمیرود که مردان زیبارت
واستودیو های فیلمداری باو چنین فرصتی
بدهند! او نمونه ای از جوانی و نشاط
است. حالش و لطافت پوست صورتش آدم
را بیاد یک غنچه گل رز میاندازد که
همراه باد میرقص. وقتی با ایماء و اشاره
از او پرسیدم که «ماندولین مینواری؟»
با اشاره سر تایید کرد. از او خواستیم
که کمی ماندولین بنوازد. او مدتی را
برای کوک کردن ماندولینش گذراند،
بعد ناگهان چرخ زود، خنده ای کرد و
گفت «چاو» و رفت! روز بعد در لباس
مجلسی کشورش با یک کلاه بلندار پهن
بجری، در میان دختران بیش از همه
میدرخشید. اما هیچکس از آنچه که در
قلبه ای احتیای هیات ژوری میگذرد باخبر
نیست! ..

**دختر افریقای جنوبی،
ملوس و آرام!**

کارولین نان هیرون،
پروفور بارنارد جراح مشهور پیوند قلب،
۱۶ ساله و دانش آموز سال دوم دبیرستان
است. کارولین سه دوره سابقه را پشت سر
نهاد تا عاقبت بعنوان تین پرنس افریقای
جنوبی تاج بر سر گذاشت. او که از
میان هفت هزار دختر افریقای جنوبی
انتخاب شده، میگوید: «آرزویم
اینستکه روزی ستاره ای مشهور شوم!»
او حالا نیز ستاره ای ملوس و زیباست.
چهره ای آرامش انگیز دارد و هر چیز
هیجان آلود و پرهیاهو در برابر سیمای
مسلط جویا ناهش آرام میشود. خوب حرف
میزند، خنده هایش شیرین و دلرباست و
بسیار مورد توجه. میگوید: «دختران
کشور من دیگر از شکتهای قلبی هراسی
بدل راه نمیدهند!» با اینهمه وحشت او
از شکست در مسابقات نهائی است.

**دختر اتریش، وهدیة
جشن تولد!**

از اتریش دختری آمده است که
«اینگرید کولگر» نام دارد، ۱۶ ساله
است و سال اول دبیرستان درس میخواند.
نشریه یومیه «نویه» او را از میان ۳۵۰
نفر انتخاب کرده است. روش انتخاب
از طرف این نشریه کاملاً ابتکاری بود.
بدینگونه که شرکت کنندگان با ارسال یک
قطعه عکس خود و پاسخ به چند سؤال در
زمینه های موسیقی کلاسیک، موسیقی
سبک، جاز، اپرا، سیاست و معلومات
عمومی که در روزنامه مطرح شده بود،
پاسخ دادند. از میان ۳۵۰ دختر داوطلب،
۴۰ نفر انتخاب شدند که عکس آنها در
روزنامه بچاپ رسید و از میان اینعه بود
که خوانندگان روزنامه ده نفر را بعنوان
فینالیت تشخیص کردند. اینگرید کولگر،

از فوائد نعل وارونه بقیه از صفحه ۹۲

فقط به عیدی فکرمیکردم . سوگندمیکورم که حتی بفکر مادر و پدر و خواهران نبودم . چنم پوشیدن از دنیا ، جدائی از زندگی و ترک ایمنی عزیزان در نظم آسان جلوه میکرد اما دوری از عیدی ؟ آه . این سخت و دردناک بود . بغض گلویم را گرفته بود میخواستم گریه کنم ولی حیف دانستم که بوقت مرگ ضعف نشان دهم . قصد داشتم مثل قهرمانان بمیرم . خوب . حالا کاغذ و پاکت از کجا بیآورم . عیدی همیشه کاغذ داشت . سراغ جعبه مخصوص لوازم التحریر او رفتم . همین که خواستم جعبه را بگشایم چشمم به مچاله ای افتاد که از یک صفحه تا خورده بود . تیر تیر درشت یک مقاله توجهم را جلب کرد و نظرم را گرفت . چه اتفاقی . یک روانشناس آمریکائی نوشته بود ، قبل از خودکشی این مقاله را بخوانید . وسوسه ای در من پدید آمد که ابتدا مقاله را بخوانم و بعد نامه را بنویسم و فتنان قهوه مسموم را سر بکشم . همانجا روی قالی نشستم و ببطالعاه مشغول شدم . ترجمه مقاله مفصلی بود که تقریباً یک صفحه نویسم مچله را اشغال میکرد . نویسنده علایم مختلف خودکشی را طبقه بندی کرده و برای هر طبقه ای از نشانه های هتنگانه نسخه ای نوشته بود . من کنجکاو شدم و نوع ناراحتی خوشی را در یکی از طبقات یافته بودم . در این قسمت شش علت را ردیف کرده بود که یکی از آنها (نازگاری با اطرافیان و تحمل عداوت مادر زن و مادر شوهر) با تقریب کم همان غم بزرگ من بود . غمی که مرا تا سرحد خودکشی کشیده بود . نشانهای را خواندم و بجای نوشتن نامه وداع آنرا یادداشت کردم . از حوصله این ماجرا خارج است که نقل کنم او چه نوشته و چه نسخه ای تجویز کرده بود همینقدر قابل ذکر است که وقتی مطلب را خواندم و یادداشت برداشتم بکلی عوض شده بودم . خردرا انسان دیگری میمانم . یکدفعه چشمهایم را بسته و پیش خود گفتم :

— مگه دیوونه ای زن ؟ دنیا که تنگ نشده . چرا تو خودتو بکنی اما بعد از تو اون پیرزن تکیه زنه باشه و بالای جون به زن بدبخت دیگه بشه . نه . برو بجای خودکشی روح و اعصاب دشمنم بکش . طبق تجویز . همین روانشناس نعل وارونه بز و حرفتو از میون بیرون کن . از همان دقیقه دست بکار شدم . فتنان قهوه را دور ریختم و یکسر باطاق (ننه گلین) رفتم . از پوی او ، از دین قیافه اش ، از شنیدن صدایش نفرت داشتم ولی بنابستور نویسنده لیخند بر لب آوردم چهره ای بشاش و نگاهی درخشان بخود گرفتم و وارد شدم و گفتم :

— سلام ننه گلین . خدا منو بکشه . بعد از ظهری رفتم توی اطاقم خوابم برد . نمیپوینم چه خواب وحشتناکی دیدم . منویخشن از تقصیرم بگذرین . ای خدا . من مقصرم .

و گریه های دروغین سر دادم . تجربه داشتم و میدانستم که از نیمه رل بازی کردن میارم . اشکم نیامد . فقط تقلید گریستن را در میآوردم . برای اینکه چشم بدون سرک مرا ببیند بگردنش آویختم و سر و رویش را غرق بوسه کردم . هه هه . که شده اداه دادم :

— خدا رحمت کنه همه امواتو .

الان مادر بزگو خواب دیدم . چند ساله که همه هنوز بخواب من نویسمه بود . امروز بعد از ظهری اومد . اما سلاش کردم جواسو نداد رفتم جلو دستشو ماچ کنم روی

خودشو برگردوند . از سر پرسیدم مگه منو دوست نداری گفت « نه . واسه اینکه تو حرف مادر شوهر تو گوش نمیدی و اذیتش میکنی » .

او ابتدا با تردید حرکات و گریه های مرا تلقی میکرد ولی بعد که خواب را تعریف کردم و چندین بار دیگر دست و ورش را بوسیدم باورش شد . — حالا منو ببخشین . ازین بعد من کنیز شام . میترسم خدا غضب کنه . هر چی بگین اطاعت میکنم . هر دستوری بدین انجام میدم . فقط بگین که منو ببخشیدین . او نیز متقابلاً مرا بوسید . بوسه ای که صمیمانه نبود و فقط میخواست موقتاً در مقابل مانور من ترک مخصوصه را اعلام کند . شب که (عیدی) بازگشت نزدیک بود از تعجب دوشاخ بلند روی سرش سبز شود زیرا برخلاف همیشه من و مادرش را دوست و صمیمی و شاد و خندان میدید . این دوستی البته از جانب من ادامه یافت تا اینکه چند روز بعد او نیز مجبور شد عکس العمل نشان دهد .

هر بار زیر لب غر میزد من برایش شربت درست میکردم و لیوان را بدستش میدادم و آنقدر قربان صدقه اش میرفتم و بابایم و اولیاسو گنشی میدادم تا بنوشد . تا ایستاده بودم طبعاً غر نمیزد بعد هم شیرینی شربت مانع میشد به غریدن ادامه دهد .

هر دفعه نازا میگفت جلو میرفتم دستهارا بدور گردنش حلقه میکردم و دهانش را می بوسیدم و میگفتم : چقدر شما مهربوین . چقدر شمارو دوست دارم . صداتون بمن قوت قلب میده . نیگا کردن بصورتون قلبمو روشن میکنه . این جملات را که می شنید سرمنده میشد و یکی دو روز از فحش دادن دست میکشید . یک هفته فکر کردم که آیا عیدی شوهرم را در جریان تصمیمی که گرفتم بگذارم یا نه . خیلی اندیشیدم . سود و زیان گفتم و گفتن را محاسبه کردم و سرانجام مصمم شدم که همه چیز را از همه کس حتی از عیدی پنهان کنم تا نتیجه قطعی عاید شود .

قدم بقدم بمقتضود نزدیکتر میشدم . وقتی به سر سکوت بر لب مادر شوهر خوش زدم تیغه شمشیر را بسوی (عیدی) برگردانیدم ابتدا در حضور خودش چند قهقهه پارچه ای را که بنیاستهای مختلف برای من خریده بود در بچه پیچیدم و گفتم :

— پاشو بریم اتاق مادر . چشمهایش گشاد شد . نگاهی به بچه

کرد و پرسید : — واسه چی ؟ این چه ورداشتی ؟ — پارچه اس . بیچاره مادر دلش میخواد لباس خوب بپوشه . من که لباس زیاد دارم . این چند قهواره رو میدم بکنه . گوشتایش سوت کشید . از جای جست و دستهای مرا گرفت و گفت :

— مگه دیوونه ای . یه قهواره از اینس پارچه هارو چهارصد تومن خریدم . اون یکی دانتل پارسی اس . ننه دانتل میخواد چه کنه . متری صدو دوتومن پول اون دانتلو دارم . اون قهواره شش متری (ساری) واسه لباس شتو است . قاچاقه . از پاکستانیهابه قیمت گراف خریدم . چرا میخواد منسو بیچاره کنی . کی ننه لباس سی تومن بپوشیده که تومیخوای یه جاهرار تومن پارچه پیش بدی .

جواب دادم : — ننه گلین از بس خوبه از بس مهربونه اینا ارزشی نداره . گدا بازی در نیار . پاشو

بریم . ناچار تسلیم شد و همراه من آمد اما مثل برج زهرمار شده بود . آن چند قهواره پارچه را خیلی دوست داشتم . وقتی بچه را جلو آن پیرزن کره انگلزم گذاشتم خون در دلم میجوشید و غضب و لکهایم را داغ کرده بود . دندانها را بهم میفشردم ولی چاره ای نداشتم . ناگزیر بوم با فدا کردن بعضی چیزهای مادی معنویات زندگی خانوادگی خود را از گردن او نجات دهم .

این فداکاری ضروری بود . آخر شب که باتاق خواب چادر باز گفتم برای اولین بار من و عیدی دعوا کردیم لیکن من چون جانب مادرش را گرفته بودم و از آن پیرزن دغاخ می کردم در نهایت و جلد را نگرفتم و خاموش شد . از فردا بر نامه من معلوم بود . چند شب بعد بدنامم آمد که بایستما برویم اما من دخوتی را نپذیرفتم و گفتم :

— تا مادرت نباید منم نیام . — فریاد کشید و پرسید :

— سینما ؟ اون بیاد سینما ؟ با اون چادر نازش ؟ با اون ریختش ؟ با اون تبسب و کتشیای لاسیکو چطور من اونو همراه خودم بیستما ؟

پس منم نیام . دلم راضی نمیشه اونو توی خونه تنها بذارم . داد و بیداد و مرافعه راه افتاد بطوری که ننه گلین هم دخالت کرد . خودش متضرعانه از من خواست که بدون حضور او همراه عیدی بروم . باز یکدنگی نشان دادم و قبول نکردم . بالاخره عیدی لباس را عوض کرد با اوقات تلخ و چهره ای عبوس که خانه نشست و تا صبح پشش را بمن گرفت و خوابید .

قدم بقدم بیایان راه نزدیکتر میشدم . حالا بیروزی نهانی را مثل خورشید درخشان مقابل خود میدیدم . شب بود ، من و عیدی آشپزی کردیم . دوسه شب دیگر که گذشت باز بر سر موضوع دیگری دعوا راه انداختم و با قهر باتاق ننه گلین رفتم و شب همانجا و کنار او در بستر او ، خوابیدم . (عیدی) نسبت باین موضوع حساسیت زیاد داشت و هیچ شی نمیتوانست دور از من بخواهد دیوانه شده بود . فریاد میکشید و حالا بمن و مادرش یکجا بدو بیراه میگفت . خلاصه میکنم . مدتی باین منوال سیری شد . بر نامه زندگیم آرام عیدی بخاطر وجود ننه و تعارفاتی که باو میکردم و هدایائی که البته از کسبه خلیفه باو میبخشیدم طوری بهم خورد که یکشب پس از گفت و گوئی مفصل بن گفت :

— دیگه خسته شدم . نه باون شوری شور نه باین بی نمکی . نه اونکه شما ها شب و روز باهم دعوا داشتن نه اینکه باهم برای بیچاره کردن من دست بیکدی کردین . نمیتونم . نمیتونم دوتا هورتی به خوده نیگردارم دوتا هورتی که باهم ساختن تا منو بکاش سیاه بشون . فردا ننه رو میفرستم سنج پیش خواهرم . پریروز بهش تلگراف زدم جواب اومده که فوری ننه رو روانه کن . فردا . همین فردا .

ظاهر از کله دوری ننه ولی در باطن از شادی پیروزی گریه راسر دادم . منی سرم را کندم و شیون کتان باتاق ننه گلین رفتم و مثل فرزندی که میخواد با مادرش وداع کند دستهارا دور گردن چروکیده پیرزن حلقه کردم و بوسیدمش . او مرا نوازش میکرد و دلداری میداد و من زاری میکردم التماس میکردم که مقاومت کن و نرو . باز شب در اتاق اوماندم . کار تمام بود . من هر چه بیشتر مصر

راحت بمیر ، عزیزم

بقیه از صفحه ۸۹

گلادی . شینگ آرب آ با باز کرد و آنرا بدون آنکه متوجه باشد چه میکند بطرف چمنها گرفت . تمام حواسش متوجه وقایعی بود که در خانه میگذشت . تمام ترش از آن بود که نقشه اش کامل اجرا نشود . هنوز بیش از چند دقیقه نگذشته بود که صدای فریاد دردناک شوهرش را شنید .

هررت که ظاهر ا متوجه بسته بودن در سمت جلو ساختمان شده بود خودش را پشت در آشپزخانه رساند و فریاد میزد : — گلادی ... گلادی ... کجائی ؟ .

گلادی از شدت ترس میله زد ، ترسید همسایه ها صدای فریاد هررت را بشنود خودش را به پشت در رساند ، نمدانست با چه کلماتی هررت را آرام کند ، میترسید در را باز کند . اما هررت زیاد دوام نیاورد ، بلافاصله پادش ضعیف تر و ضعیف تر و بعد قطع شد . دیگر صدائی از داخل خانه بگوش گلادی نمیرسید ، خانه اش ساکت شده بود ، ساکت و خاموش . گلادی احساس کرد خا خا ش سکوت و هم آو قریستانی را پیدا کرده . او چاره ای نداشتر چرآنکه برای رسیدن به بهشت آرزوهایش قدم به درون این قبرستان بگذارد . با قدمهای لرزان و سریع از در جلوی ساختمان وارد خانه شد . از این سکوت مرگ آور میترسید ، میترسید ، شوهرش نمرده باشد . وحشت داشت که صدای هررت ترنقه شیطانی اورا قبل از اجرا شدن باطل کرده باشد .

گلادی مثل جوجه ای پرکنده میله زد . وحشت زده با صدای خفنی که همسایه هارا متوجه کند فریاد زد : هررت ... کجائی ... جای بگوش نمیرسید . هراسان وارد اتاق پذیرائی شد . هررت آنجا

میشد با فشاری عیدی در فرستان مادرش شدیدتر میگردد . فردا که آفتاب طالع شد در حقیقت آفتاب سعادت من بود که از افق سر بیرون کشید زرا (ننه گلین) سوار اتومبیل شد و در حالیکه من سیلاب اشک بیدرفقاش میفرستادم بسوی سنجرح ربهیار گردید . نامه عیدی را که سه روز بعد به خواهرش نوشته بود خواندم . او خواهرش کرده بود :

«خواهر جان . ننه را بهر قیمتی هست نزد خودت نگهدار . هر چه بخوای میدهم . هر چه خرج او میکنی خودت بده تا فورا حواله بانکی بفرستم . فدایت شوم . کاری کن که او دیگر قدم به تهران نگذارد چون علاوه بر همه بدبختی ها داشت زخم را نیز از دستم میگرفت . اتاق او شده بود پایگاه فرار (سوس) هربش با من میگردد میرفت بغل من میخواست . اگر اورا بر آری همیشه نزد خودت نگهداری مرا عبدو عبیدد و بنده ز خرید خودت کرده ای » .

ننه رفت . نامه عیدی نیز خیال مرا از بازگشتش راحت کرد . حالا من یکی از خوشبخت ترین زنها ی عالم هستم اما خوشبختی خود را مدیون ترجمه مقاله آن جامعه شناس خارجی میدانم .

این بود یکی از فوائد نعل وارونه زدن . حالا شما هم اگر مشکلی از این نوع دارید می توانید از نسخه من استفاده کنید . نسخه (نعل وارونه) ■

هلن - کَلر بقیه از صفحه ۱۵

میدانید که باران از ابرها میبارد، و باران دلپذیر است و مفید! .. عشق را هم نمیتوانید لمس کنید، ولی میدانید که در عطر گلها، در پرواز پرندگان، در رقص باد، و در گامهای آفتاب، عشق هست.. بدون عشق، هرگز شادی را نخواهید شناخت .. اینست عشق! اینست دوستی!

فهمیدی؟
هلن بجای هرباشی دست بر گردن معلمه اش انداخت و او را بوسید و با همان کلمات شکسته بستانش گفت:

— من شما را دوست دارم!

اکنون او با مفهوم دوستی و عشق نیز آشنا شده بود. خود خانم هلن کلردر شرح حال خود مینویسد: «حقیقت درخشان، ذهنم را روشن ساخت: در آن لحظه دریافتم حسی که مرا بدیدگران پیوند میدهد، چنانم دارد: عشق! دوستی!»

این طرز احساس و اندیشه هلن کلر درباره عشق، هرگز تغییر نیافت. بعدها وقتی کسی از او پرسید: «عشق چیست؟» هلن جواب داد: «اوه، چه سؤالیهای میکنید! عشق همان احساسی است که هر یک از مادر برابری دارد!»

دنباله بیوگرافی هیجان انگیز هلن کلر را در شماره آینده مطالعه فرمائید.

او احساسی بود که نمیتوانست آنرا بیان کند: **عشق: دوستی!**

یکروز صبح معلمه برای تشکر از گلهای بنفشه ای که هلن از باغچه چیده، برای او آورده بود، هلن را دوستانه روی سینه خویش فشار داد و در کف دست او نوشت:

«(من هلن را دوست دارم!)»

هلن پرسید:

— «(دوست داشتن) چیست؟»

سولیوان دست خود را بآرامی روی قلب کودک گذاشت. هلن در زیر فشار دست معلمه اش، برای نخستین بار تپش قلب خود را حس میکرد. سولیوان گفت:

— عشق اینجا است!

هلن که از این توضیح راضی نشده بود پرسید:

— آیا عشق عطر دلپذیر گلی است!

— نه!..!

هلن با دست خویش آفتاب گرم و مطبوع و رانسان داد و گفت:

— پس عشق آفتابست؟

— نه!..!

هلن سخت گیج و اندوهگین شده بود. چطور معلمه دانا و مهربانش نمیتوانست

عشق را با سانی درخت و کوه و چشمه و باو تقسیم کند؟ سولیوان بهر بانی گفت:

— عشق تقریباً مثل ابرها است: شما نمیتوانید ابرها را لمس کنید، ولی

را نشان داد و گفت:

— از این کیک توت فرنگی ... این باقیمانده آنست. شاید این کیک توت فرنگی او را مسموم کرده. آنرا امروز

بعدها زهر خوریم. کیک توت فرنگی ساخت کارخانه ژارویس بود.

مامور پلیس با تعجب به گلادی نگاه کرد و زیر لب گفت:

— کیک توت فرنگی، ساخت کارخانه ژارویس؟ ...

— بله، میتوانید برچسب آنرا نگاه کنید. برچسب را توی سطل آشغال دانی

انداخته ام ...

گلادی با عجله بطرف آشپزخانه دوید، برچسب کیک توت فرنگی را که میدانست

کدام طرف سطل انداخته آنرا باز کرد و بمامور پلیس داد. مامور پلیس نگاهی

کنجکاوانه به برچسب کیک انداخت و گفت:

— بله، درست است ... کارخانه ژارویس ... من جنس میزمن شوهر شما

با مرگ موش مرده بود. البته تشخیص قطعی با آزمایشگاه است.

— بله، ممکنست. هرچی هست در همین کیک توت فرنگی است. خوشبختانه

قطعه ای از آن باقیمانده و آزمایشگاه میتواند تشخیص بدهد.

— البته، اگر نوع سم موجود در این کیک با سمی که شوهرتان را کشته یکی

باشد بدون تردید مسمومیت از همینجاست. گلادی میتوانست نفس راحتی بکشد

خوشحال بود از اینکه توانسته است پلیس را بچینی بکشد که در نظر داشته.

مامور پلیس لحظه ای طولانی سکوت کرد. گلادی از این سکوت او میترسید.

میترسید باز هم سؤالات گیج کننده تازه ای مطرح سازد، اما مامور پلیس سکوت را

همچنان حفظ کرد. گلادی کلافه شده بود. نمیدانست آن پلیس جوان به چه چیز

فکر میکرد.

بالاخره مامور پلیس بطرف گلادی برگشت، نگاه کنجکاوش را به چشمانی

مضطرب او دوخت و با لحن خشکی پرسید:

— شما گفتید در خانه مرگ موش ندارید

— بله، نداریم.

— مطمئن هستید؟

— بله، میتوانم خودتان بگردید.

— نه، میخواهم حرفهای شما را باور کنم.

خوب، که گفتید مرگ موش در خانه ندارید ... راستی خانم گلادی شما

امروز بعد از ظهر به رادیو گوش داده اید.

گلادی قلبش تکان خورد. اما بلافاصله جواب داد:

— نه.

مامور پلیس دستش را روی رادیو گذاشت و پرسید:

— مطمئن هستید؟

گلادی نسبت به این پلیس جوان احساس نفرت میکرد. با اینکه میترسید

مبادا هنوز رادیو گرم باشد با عصبانیت جواب داد:

— بشما گفتم که نه. چرا میخواهید

با این سؤالات بی مورد مرا در این وضع نامساعد ناراحت کنید.

— معذرت میخواهم خانم، مناسفم.

مناسفم از اینکه شما دروغ میگوئید.

شما رادیو گوش داده اید.

— فرض کنید اینطور باشد. چه

ربطی به موضوع دارد.

— خانم محترم، شما از رادیو اطلاعیه

نبود، صدای هربرت کف اتاق پرت شده بود، گلادی نگاهی روی میز انداخت. قسمت بیشتر کیک توت فرنگی را هربرت خورده بود. گلادی کمی خیالش راحت تر شد. اما هنوز میترسید.

جد هربرت پشت در ساختمان افتاده بود، گلادی وحشت زده جلو رفت، باید

جای هیچگونه شبیه و سوء ظنی باقیی نمیداشت. کلید را با احتیاط در سوراخ

قفل فرو کرد، بیچاند تا زبانه قفل آزاد شود. شوهرش را اصلاً نگاه نکرد، میترسید

قیافه یک مرده را ببیند. اما یقین داشت که او مرده، چون کمترین حرکتی

نمیکرد

مامور پلیسی که بعد از اطلاع تلفنی

گلادی بخانه او آمد خیلی جوان بود،

آفتاب جوان بود که گلادی را بیاد جیمی

میانداخت. با دقت و حوصله حرفهای

گلادی را شنید و پرسید:

— اینطور که فهمیدم شما بلافاصله

بعدها آنکه صدای ناله شوهرتان را شنیدید،

آبانی چمنپارا رها کرد بخانه برگشتید.

— بله، و متوجه شدم او مرده.

— و بدون معطلی به پلیس خبر دادید؟

— بله، بدون معطلی.

— خانم گلادی، مرا میبخشید که

چنین سؤالی میکنم. چرا قبل از آنکه

به پلیس اطلاع بدهید یک دکتر خبر

نکردید

گلادی انتظار چنین سؤالی را نداشت،

اما بدون آنکه اضطراب خودش را آشکار

سازد جواب داد:

— برای اینکه شوهرم مرده بود

— خانم مطمئن نیستید آفتاب زود

بتوان مطمئن شد کسی مرده، حتی یک

پزشک هم بزودی در باره مرگ کسی تصمیم

نمیکرد.

گلادی نتوانست جواب قانع کننده ای

بدهد. ناجار سکوت کرد. مامور جوان

پلیس در نگاه گلادی یک حالت غیر طبیعی

میدید، بهمین دلیل در چشمان او خیره

شد.

گلادی برای آنکه خودش را از

نگاه کنجکاوی پلیس نجات بدهد. سرش

را پایین انداخت و گفت:

— من آنقدر دستپاچه شده بودم که

نمیفهمیدم چه باید بکنم.

— من نمیخواهم وارد جزئیات بشوم،

اما با یک نگاه سطحی میشود جلس زد

شوهرتان مسموم شده. شما در خانه سم

کننده دارید؟

— نه.

— یعنی حتی مرگ موش هم

ندارید؟

— هان ... نه، شاید، نمیدانم ...

اما نه، بادم نمیاید هیچوقت مرگ موش

خریده باشیم.

— امشب شام چی خوردید؟ شما و

شوهرتان با هم شام خوردید؟

— بله، اما غذای ما نمیتوانست مسموم

کننده باشد. من هنوز میز شام را جمع

نکردم. هر کدام یکقطعه بیفتک خوردیم.

— همین ...

— بله ... یعنی ... آهان بادم آمده،

شوهرم قهوه اش را با کیک توت فرنگی

خورد، اما من کیک توت فرنگی نخوردم.

گلادی میخواست توجه پلیس را به

کیک توت فرنگی جلب کند ولی با تعجب

میدید که مامور پلیس بیشتر به فنجان

قهوه نگاه میکند. گلادی باقیمانده کیک

آموزشگاههای خیاطی - آرایش - ماشین نویسی موزون

دوره های کامل خیاطی با متد گرا لاین دوره های کامل آرایش و زیبایی، ماشین نویسی را زیر نظر دبیران میرز در کوتاهترین مدت بیابان و دوشیزگان میآموزد. بفرهنگیان و افسران تخفیف کلی داده میشود. خیابان شاهرز پل چوبی تلفن ۷۵۱۲۳۶

مزون شه نو - CHEZ - NOUS

از روز شنبه ۲۵ خرداد

لباس های تابستانی خود را بنمایش میگذارند

از خانمهای محترم:

برای دیداری از مدل های جدید دعوت می شود

چهارمتری ابرانشهر - خیابان شاه عباس کبیر - کوچه سعدی

شماره ۶ تلفن ۶۲۹۸۴۱

دیگری داد که «با تحقیقات کافی که بعمل آمد روشن شد خبر دایر به مسموم بودن کیک های توت فرنگی کارخانه ژارویس بی اساس است. شتوندگان گرامی بجای فرستادن کیک های توت فرنگی بادره پلیس آنها را با شکیهای کامل بفرمائید.» گلادی نزدیک بود چشمهایش از حلقه خارج شود، بهت زده به مامور پلیس نگاه میکرد. کلوش خست شده بود. نقشش بالا نیامد، زانوان لرزانش دیگر قدرت تحمل سنگینی بدن او را نداشتند، بیحال روی یک صندلی افتاد و زیر لب با لحن تسلیم شده ای گفت:

— بنظر شما چه کسی شوهر مرا

مسموم کرده.

— فکر نمیکنم پیدا کردن قاتل کار

مشکلی باشد. مگر بجز شما و شوهرتان

شخص دیگری هم اینجا بوده؟ ■

پلیس را در خصوص مسموم بودن کیک های توت فرنگی کارخانه ژارویس با مرگ موش شنیده اید. اما تا ف من از این است که چرا وقتی اطلاعیه دوم پلیس منتشر شد شما پای رادیو نبوده اید.

گلادی وحشت زده پرسید:

— اطلاعیه دوم؟ ... کدام اطلاعیه؟

— اطلاعیه ای که نیسماعت بعد از

اطلاعیه اول پخش شد.

— موضوع چی بوده.

— پلیس وقتی یکی از کارگرهای

کارخانه ژارویس خبر داد کیکهای توت

فرنگی را با مرگ موش مسموم کرده،

از نظر احتیاط بلافاصله آن اطلاعیه را از

رادیو پخش کرد. اما نیسماعت بعد، وقتی

تحقیقات کامل تر شد و پلیس فهمید که

کارگر بمنظور مخالفت با کارفرمایش و

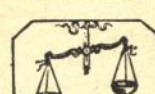
بدنام کردن کارخانه ژارویس آن خبر بی

اساس را در اختیار پلیس گذاشته اطلاعیه

ستاره‌ها چه میگویند؟

این هفته از شنبه
۲۵ خرداد تا جمعه
۲۱ خرداد به شما
چگونه خواهد
گذشت؟

متولدین خرداد



سوء تفاهم‌هایی که سد راهتان شده‌اند برطرف می‌کنید. اگر پیشرفت در کار مورد علاقه‌تان با کندی صورت می‌گیرد خوش‌بینی و دلگرمی خود را از دست ندهید. در این هفته با علاقه زیاد به دیدن چهره‌های جدید و اماکن تازه می‌روید. با اشخاص جالبی روبرو می‌شوید و عقاید خود را با آنها ردوبدل می‌کنید. دوستان قدیمی خود را ملاقات می‌کنید. افراد خانواده را در عملی کردن آرزوهایشان کمک کنید. ساعات خوشی کنار متولدیان می‌گذرانید.

متولدین شهریور

پرتوقع نباشید، زیرا ناراضی فعلی شما در اثر همین پرتوقعی و حالت تهاجی که دارید بوجود آمده است. تحت‌تأثیر دیگران قرار نگیرید، وگرنه در آینده شخصیت شما درهم شکسته می‌شود. موفقیت شما روز بروز بهتر می‌شود. در این هفته تصمیم‌مهمی می‌گیرید. در خانواده آرامش دلخواه برقرار است. ملاقات‌های مهمی با متولدین فروردین‌ماه خواهید داشت. روزهای آخر هفته مشکلاتی در کار شما پدید می‌آید.

متولدین آذر

انرژی کافی برای از بین بردن هرگونه مانع و مشکلی خواهید داشت و درآینده نزدیک شاهد موفقیت رادر آغوش خواهید گرفت. فرصت خوبی است برای عملی کردن نقشه‌های بزرگی که در سر دارید. انتظار نداشته باشید که همه‌چیز صددرصد بروق برآید شما عملی شود. بعضی از متولدین آذرماه باید تصمیم مهمی بگیرند، بعضی دیگر باید خود را با موقعیت جدیدی وفق دهند. در خانواده برای تعویلات تابستانی نقشه‌هایی طرح می‌شود.

متولدین اسفند

با سختی فراوان تجربه‌های گرانبهای بدست می‌آورید که درآینده باعث پیشرفت و موفقیت شما خواهد شد. زود از میدان مبارزه خارج‌نشود صبور و با استقامت باشید. احساسات شما جریحه‌دار شده است، اما بزودی آرامش خود را بدست می‌آورید. اجازه ندهید دیگران در مسائل شخصی و بخصوص احساسی شما دخالت کنند. در خانواده برسر عملی کردن نقشه جدیدی مشاجره می‌شود. با سیاست نرمی از عقاید خود دفاع کنید.

متولدین اردیبهشت

دوره پرجنب و جوشی شروع می‌کنید و بخود و دیگران وعده‌های فراوان می‌دهید. امکانات مناسبی در اختیارتان قرار می‌گیرد که هرچه زودتر باید مورد استفاده قرارشان دهید. به دیگران فرصت دهید تا احساسات خود را بیان کنند. حالات روحی و عکس‌العمل‌های خود را کنترل کنید. در خانواده کمتر بحث کنید و برای به‌کرسی نشاندن حرف خود بافتاری نکنید. با متولدین مردادماه رفتار توأم با سیاستی داشته باشید.

متولدین مرداد

قبل از هرچیز به مسائلی توجه کنید که احتیاج به‌راه حل فوری دارند. اگر نقشه‌ای در حال حاضر دارید که عملی بنظر نمی‌رسد امیدواری خود را از دست ندهید. کوچکترین چیزی باعث می‌شود که حادثه شما تحریک شود، اما احساسات خود را کنترل کنید. بخشنده باشید و کمتر از دیگران عیب‌جویی کنید. در خانواده کارها را مطابق میل شما انجام ندهند و کلی باگشت باشید و پیشنهاد آنها را بپذیرید.

متولدین آبان

علی‌رغم گرفتاریهای کوچک و بزرگ دوره موفقیت‌آمیزی در پیش دارید. کارهای دلخواهتان را با آزادی عمل انجام می‌دهید، همه جا مورد تقدیر و ستایش واقع می‌شود. اجازه ندهید که حادثه و سوء تفاهم آرامش زندگی خصوصیتان را درهم بریزد. ناراحتیهای فعلی بی‌دوام و زودگذر هستند، اجازه ندهید که در روابط شما با دیگران اثر منفی بگذارند در خانواده بر سر یک مسئله مالی بحث می‌شود.

متولدین بهمن

حایبهای غلط و نداشتن اعتماد بنفس، شما را با مشکلات فراوان روبرو می‌کند، خود را با موقعیتهای گوناگون وفق دهید. بطور غیرمنتظره شما ابراز محبت می‌شود. در خانواده رفتار توأم با سیاستی داشته باشید، وگرنه در وضع حساس فعلی هرآن ممکن است جنجالی بیا شود. روابط خوبی با متولدین فروردین و شهریور ماه خواهید داشت. مراقب طرز تقاضیه و زیبایی اندام خود باشید. برای عملی کردن نقشه‌ای از کمک اشخاص برخوردار می‌شوید.

متولدین فروردین

عوامل مختلف شما را در تنگنا قرار می‌دهند، پس از تفکر منطقی عکس‌العمل نشان دهید. با مردم و بخصوص دوستانان بیشتر معاشرت کنید و به اتفاق آنها دوره‌های دوستانه تشکیل دهید. روزهای پنج‌شنبه و جمعه ساعات فوق‌العاده دلپذیری در کنار دوستان و بخصوص متولدین تیرماه می‌گذرانید. خوسری باعث می‌شود که آرامش خانواده شما بهم بخورد. یک نفر از جانب شما انتظار محبت و توجه بیشتری دارد.

متولدین تیر

عصبانیت خود را کنترل کنید، وگرنه منتهی به‌ضرر شما می‌شود. جنب و جوش، بی‌صبری و تردید شما را رنج و شکنجه می‌دهد. با ناراحتی منتظر نتیجه کاری هستید. دوستانان با مشکلات شما آشنا هستند. عناق در این هفته از شادی و نشاط بهره‌فراوان می‌برند. در خانواده نقشه‌ای رامشترکا انجام می‌دهید. با متولدین اردیبهشت و شهریورماه تفاهم و توافق خواهید داشت. کمتر به ناراحتیها و غم‌های گذشته خود بیندیشید.

متولدین مهر

باید کمی هم به مسائل شخصی خود رسیدگی کنید تا بزودی موفقیت دلخواه در زندگیتان پدیدار شود. زندگی خصوصیتان جالبتر و آرامتر می‌شود. ملاقات‌های سرتانگیزی با دوستان و بخصوص متولدین اردیبهشت ماه خواهید داشت. تمرین‌های ورزشی سلامت جسم شما را بیمه می‌کند. از زحمات گذشته خود نتیجه خوب و دلخواه عایدتان می‌شود وضع بعضی از متولدین مهرماه بهتر می‌شود.

متولدین دی

تمرکز فکری و کارهای باقاعده و اصولی شما باعث می‌شوند که نتیجه دلخواه عایدتان شده موقعیتتان بهتر شود. در این هفته ملاقات غیرمنتظره‌ای خواهید داشت. زندگی خصوصیتان مطابق دلخواه پیش می‌رود. یک مسئله خانوادگی با کمک شما حل خواهد شد. یک نفر شما احتیاج مرم دارد. تفاهم کامل با متولدین اردیبهشت‌ماه خواهید داشت. با اطرافیانان صمیمانه رفتار کنید. بعضی از متولدین دی در کارهای اجتماعی با مشکلاتی روبرو می‌شوند.

۳ محصول ارزنده از گروه تولیدی

مانسکو



کاغذ دیواری امپریال

درهز ارهاتش و رنگ مدرن و کلاسیک
صد درصد قابل شستشو ساخت آمریکا
ازمتری ۴۵ تا ۸۰ ریال



با ۷ امتیاز جدید و منحصر بفرد که عمر کرکره را سه
برابر افزایش داده است فقط ۵٪ گرانتر از پرده کرکره
های معمولی است.



درب کشویی مدرن فولد

امروزه در ساختمانهای مدرن بجای هر در و
هر دیواری در و دیوارهای کشویی مدرن فولد
جایگزین شده است.
بامدرن فولد در یک لحظه میتوانید فضایهای
مورد لزوم را در اطاقها یا سالن از یکدیگر
جدا یا متصل کنید.

مانسکو - نمایشگاه مرکزی: خیابان شاه جنب یفما ۴۷۱۲۵

مانسکو - خیابان پهلوی شمالی پارک ساعی ۶۲۱۳۴۹

مانسکو - خیابان قدیم شمیران بالاتر از تخت جمشید ۷۵۳۱۶

کاپشن

نمایندگان فروش در شهرستانها: اصفهان فروشگاه فطوری چهارباغ جنب سینما ایران - شیراز بنگاه مستجابیان خیابان داریوش
گرمگان فروشگاه مانسکو مقابل بانک ملی - اهواز فروشگاه تقوی خیابان پل سفید شماره ۱۵



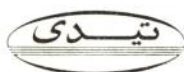
زیباترین رنگ
آخرین مد
همیشه از
کیوتکس



برای سال ۱۹۶۸
روژلب و لاک ناخن ساده و صدفی

کیوتکس

در رنگ های متنوع و جدید



CUTEX

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library